

عشق پیری

نویسنده: ساتیریس و دل آرا دشت بهشت niceroman.ir

دل خوش سیری چند، حرف درگیری نیست

اون که مجنون تو بود، دیگه زنجیری نیست

هم موهام، هم چشمم، پای تو برفی شد

اما تو عالم تو، صحبت از پیری نیست

هر چی گفתי خوندم، پای حرفات موندم
توی چشمت اما، عکس تاثیری نیست
مثل اول نیستی، قابل حل نیستی
علتو می پرسم، میگی تغییری نیست
خیلی وقته چشمت، دنیاشون کمرنگه
جای عشقت خالی، دیگه تصویری نیست
نه بهوئس قسمت، تو خودت توش موندی
این گناه بخت و، جرم تقدیری نیست
دل من شمعدون بود، چشمای تو آینه
شمعدونم دل داره، جنس تعمیری نیست
من تو رو می خواستم، با یه ذوق نقره
صحبتم از اسب و زین و شمشیری نیست
هر چی بود من کردم، خودمم می سوزم
تو برو من گفتم، از تو تقصیری نیست
آخرین پیغامو، واسه من آوردن
اون، اونی که واسش، کلی می میری نیست.

قرار بود به جایی برسم که دیگران می خواستن، تو ناز و نعمت بزرگم کردن که تو ناز و نعمت بمونم، الان به همون جا که می خواستن رسیدم با این تفاوت که دیگه نازی نیست همه اش نعمته.

حتی واسه ثانیه ای پشیمون نشدم یا فکر به پشیمونی نمی کنم که چرا این شد! حتی اگه از نظر بقیه پایانم خوش نبود من به حرمت احساس قشنگی که داشتم لبخند می زنم و میگم خدایا شکرت.

کمرم رو خم کردم و لبه تخت رو روی زمین گذاشتم و رو به مادرم گفتم:

- خانوم امر بفرمایید، کجا بذاریم؟

مامان بدون این که به من و کامران، پسرعموی فلک زده ام نگاه کنه چشم چرخوند و گفت:

- اون مال شیواست ببرین تو اتاق آخریه.

رو به کامران که حسابی کلافه بود چشمکی زدم و دوباره تخت رو بلند کردیم و بردیم تو اتاق به قول مامان آخریه.

وقتی تخت رو جابه جا کردیم و مامان از اتاق خارج شد کامران گفت:

- تو رو به روح عزیزانت یه کاری کن من برم داره کمرم می شکنه.

خندیدم و گفتم:

- دلت میاد من رو تنها بذاری؟

کامران نگاهی به در انداخت و گفت:

- نه خداییش. حق داری اگه شب ها هم خونه نیای.

دوتایی در حال گفت و گو خنده بودیم که صدای سلام و علیک از توی هال اومد، کلا آدم کنجکاوی بودم، سرم رو از لای در بیرون آوردم که فقط سرک بکشم ولی مچم رو گرفتن، مامان رو به خانومی که کنارش ایستاده بود گفت:

- شایانه، پسر.

مجبوری تمام قد از اتاق خارج شدم. زنی با قدی حدودا یکم از مامان بلند تر می خورد صد و شصت و.. نا خواسته لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

خانومه که تا اون لحظه نیم رخش دیده می شد تمام رخ به سمت من برگشت و گفت:

- سلام آقا شایان.

با این که می خورد راحت از مادرم ده- پونزده سال بزرگتر باشه، ولی عجیب خوش تیپ بود، یه کت زرشکی پوشیده بود و یه دامن مشکی میدی، جلوی موهایش رو هم به حالت بانمکی بیرون ریخته بود، جوراب پارازین مشکی نازکی هم پوشیده بود که مثلا حجاب پاهاش باشه، حالا مادر من... بذار نگم اشکم در اومد.

مامان رو به من گفت:

- خانوم خطیبی صاحبخونه هستن.

لبخند پهنی زدم و گفتم:

- خطیبی! باید مال طرف های نور باشین نه؟!

لبخندش خشک شد و با سردی گفت:

- آره

و سریع نگاهش رو از من گرفت و با تعارفِ مامان رفتن طرف آشپزخونه.

شونه هام رو بالا انداختم و برگشتم توی اتاق و رو به کامران گفتم:

- تو می خوای بری، برو. بقیه کارها جابه جا کردن چیزهای کوچیکه، بابا میاد باهم از پشش برمیایم.

کامران از ته دل ذوق کرد و حتی یه تعارف کوچیک هم نکرد و گفت:

- پس من می رم، کاری داشتی باهام تماس بگیر.

و خداحافظی کرد و رفت. از این فرصت که مامان با خانوم خطیبی سرگرمه استفاده کردم و رفتم سر وقت وسایل های خودم و کارتون کتاب هام رو گرفتم و بردم توی اتاقی که برای خودم مشخص کرده بودم و در اتاق رو هم باز گذاشتم تا اگه مامان صدام کرد بشنوم.

اول از همه کتاب های درسیم رو در آوردم و توی قفسه چیدم، بقیه رو هم اصلا از تو کارتون برنداشتم، آخه قرار نیست بیشتر از پنج شیش ماه اینجا بمونیم، ولی باز هم قرار داد یک ساله بسته بودیم.

خودمون خونه داشتیم ولی برای اینکه بازسازیش کنیم یه مدتی رو مجبور بودیم اجاره نشین باشیم.

بیست و پنج سالم بود، دانشجوی ترم سوم ارشد مدیریت بازرگانی بودم.

بیش از حد درگیر درس بودم و زیاد اهل شیطنت نبودم، اون که گفتم کنجکاو هستم هم ذاتیه، به مادرم رفتم. فقط در حدی پیش می رم که کنجکاویم ارضا بشه وگرنه اهل شلوغ بازی نیستم، توی فامیل تقریبا یه الگو به نظر میام. تعریف از خود نباشه کلی رو حرفم حساب می کنن. آخه بچه مثبت فامیلم.

لباس هام رو از چمدون بیرون آوردم و توی کمد ها مرتب کردم. صدای خانوم خطیبی از توی هال می اومد، انگار از قصد بلند صحبت می کرد که من هم بشنوم:

- فقط خانومی به بقیه خونواده هم بگو، کاری به گل های توی باغچه نداشته باشن.

مامان هم با خود شیرینی تمام گفت:

- به روی چشم.

و تق تق صدای پاشنه کفش خانوم خطیبی تو خونه بدون فرش پیچید و بعد صدای در سالن اومد، اومدم جلوی در اتاق و گفتم:

- رفت؟

مامان به سمتم برگشت و با حرص گفت:

- آخه تو ریشه شناسی؟

و ادای من رو درآورد:

- مال طرفای نوری؟

با تعجب گفتم:

- ناراحت شد؟!

مامان لباس و کج کرد و گفت:

- نمی دونم! این طور نشون می داد. شاید دوست نداشته بدونیم اصلیتش مال کجاست!

لبخندی زدم و گفتم:

- خب بره فامیلش رو عوض کنه! تا شنیدم فکر کردم مال خطیب کلای نوره. که خب...بود دیگه!

مامان لبخندی زد و گفت:

- حالا اون و ول کن، بیا تا شیوا بر می گرده حداقل اتاق اون و تموم کنیم که بیاد خودش وسایل هاش رو بچینه.

کیف دریل رو از روی زمین برداشتم و به همراه مامان که پرده اتاق شیوا تو دستش بود به سمت اتاق رفتیم تا نصبش کنیم.

کار نصب پرده ها که مامان اجازه اش رو از خود خانوم خطیبی گرفته بود تموم شد. همین که پام رو از روی صندلی که روش ایستاده بودم زمین گذاشتم یهو صدای جیغ شیوا و پریسا خواهر بزرگه ام تو خونه پیچید که هماهنگ با هم می خوندن: تولد.. تولد... تولدت مبارک.

مامان گردنم رو چسبید و صورتم رو بوسید:

- تولدت مبارک گل پسر.

خنده ام گرفت. خودم اصلا یادم نبود، آخه توی شناسنامه ام اول اردیبهشته، البته نه به این خاطر. کلا اهمیتی نمی دادم.

مهراد شوهر پریسا هم بود؛ به خاطر اینکه دلشون نشکته باهاشون همراهی کردم و واسه نیم ساعت دست از کار کشیدیم و بین اون همه وسایل جشن تولد گرفتیم.

وقتی کیک رو خوردیم و بلند شدیم که به بقیه کارها برسیم مامان پیشدستی حاوی برشی از کیک رو به سمتم گرفت و گفت:

- مادر این رو ببر بده به خانوم خطیبی.

پیشدستی رو از دستش گرفتم و به سمت در رفتم که مامان با خنده گفت:

- باز پر چونگیت نگیره ها!

لبخندی زدم و بدون اینکه جوابی بدم از خونه خارج شدم. همین سه تا بچه بودیم، من اولی بودم و پریسا که دو سال ازم کوچکتر بود ازدواج کرده بود و شیوا هم که ته تغاری بود امسال کنکوری بود. خانواده گرم و صمیمی داشتیم.

محوطه موزاییک شده جلوی خونه ای که اجاره کرده بودیم رو رد کردم و به قسمتی رسیدم که با سنگ ریزه پوشونده شده بود و پر از باغچه های گرد و پر گل بود که به صورت منظم درست تا جلوی خونه خانوم خطیبی ادامه داشت، خونه ای که بر خلاف خونه موقت ما که خودش صاحبش بود خونه بزرگی بود.

جالب اینجا بود که توی باغچه ها فقط گل رز به چشم می خورد، با رنگ های مختلف. قشنگ ترین اونها درختچه گل رز قرمز جلوی راه پله منتهی به خونه اش بود.

نگاهم رو از این زیبایی ها گرفتم و از پله ها بالا رفتم و به در ضربه زدم. دقایقی بعد زن جوانی در رو باز کرد و سرش رو بیرون آورد:

- بله؟

به کیک توی دستم اشاره کردم و گفتم:

- برای خانوم خطیبی کیک آوردم.

و منتظر موندم که دستش رو بیاره جلو که کیک رو از دستم بگیره که در رو کامل باز کرد و گفت:

- بفرمایین داخل.

و خودش کنار رفت و من هم داخل رفتم. بعد از طی کردن راهروی کوتاه و عریض به عرض در، یه سالن بزرگ بود که دو دست مبل چرم به حالت دایره ای در دو ضلع ضربدری چیده شده بودن و سمت راستش راه پله ای مارپیچی به

سمت بالا می خورد، زیاد به نمای خونه نتونستم دقت کنم چون قاب عکس نسبتا بزرگی کنار راه پله نظرم رو جلب کرد. ناخواسته پاهام من رو به سمت عکس کشید و جلوش ایستادم:

- خدای من یک زن و این همه زیبایی!!!

صورتی بیضی شکل با چانه ای گرد و خوش فرم لبهای قلبی شکلی که با غنچه کردن عمدی شخص بیشتر شبیه به غنچه گل شده بود، بینی گوشتی و کوتاه قدی که نوک بینیش گردی بانمکی داشت، چشم های درشت و مژه های فوق العاده بلند که با توجه به سیاه سفید بودن عکس باز هم معلوم بود که آرایش غلیظی دارن، ابروهای نیم دایره ای و یه پیشونی نه کوتاه و نه بلند.

نا خود آگاه آب دهنم رو قورت دادم که از این کارم لبخند روی لبم نشست. موهای کوتاه و گردی که به طرف داخل سشوار شده بود، و بالای موهایش رو با شدت زیادی قلمبه کرده بود و با یک گیره ی پروانه ای شکل بندش کرده بود. دستش رو به حالت نمادین تکیه گاه صورتش کرده بود و مثلاً به یک نقطه نامعلوم نگاه می کرد، زیر لب زمزمه کردم:

- چی ساختی خدایا!

- امرتون؟

با ترس به عقب برگشتم و با قیافه عصبی خانوم خطیبی روبرو شدم و گفتم:

- من...آهان کیک آوردم.

به پیشدستی توی دستم نگاهی انداخت و گفت:

- به چه مناسبت؟

لبخند نیمه جونی زدم و گفتم:

- تولدمه.

که با نگاه خصمانه اش لبخندم رو فرو خوردم و بلا تکلیف ایستادم که گفت:

- درست نیست اینطوری به عکس یک زن زل بزنی.

اولش منظورش رو نفهمیدم اما وقتی نگاهش رو روی عکس دیدم متوجه شدم و گفتم:

- آهان اون.. راستش خیلی زیباست. نتونستم نگاهم رو کنترل کنم. شرمنده.

بهم نگاه کرد، ترکیبی از تعجب و غم و زیر لب گفت:

- آره.. زیباست.

به سمتی حرکت کرد و گفت:

- دنبالم بیا.

و من بی اراده دنبالش به راه افتادم و متوجه شدم که داریم داخل آشپزخونه می ریم، خانوم خطیبی رو به خانوم جوان گفت:

- مهتاب پیشدستی رو از آقا بگیر و بهشون از اون کیکی که پختی بده.

مهتاب زیر لب گفت:

- چشم.

بالاخره یکی پیدا شد که پیشدستی رو از دست من بگیره. خیلی سریع مهتاب پیشدستی رو شست و خشک کرد و یه برش از کیکی خونگی توش قرار داد و به دستم داد.

همه حواسم به عکس توی سالن بود و داشتم از فوضولی می مردم که ببینم اون عکس کیه ولی جرات نمی کردم ببرسم، برای اینکه سر صحبت رو باز کنم رو به خانوم خطیبی گفتم:

- کیک شما به چه مناسبتیه؟

و خانوم خطیبی و مهتاب همزمان گفتن:

خانوم خطیبی: همینطوری.

مهتاب: تولد خانومه.

و نگاه خصمانه خانوم خطیبی شامل مهتاب شد و مهتاب با اجازه ای زیر لب گفت و از آشپزخونه خارج شد. هم تعجب کردم و هم برام جالب بود، رو به خانوم خطیبی گفتم:

- چه جالب!

هیچی نگفت و فقط نگاهم کرد، لبهام رو به هم فشار دادم و گفتم:

- راستی این گل های داخل حیاط کار خودتونه؟

نگاهی سرسری به پنجره انداخت و گفت:

- نه، باغبون داریم.

فهمیدم کلافه اش کردم، با لبخندی گفتم:

- بابت کیک ممنون.

وبه سمت در رفتم و گفتم:

- با اجازه.

حرفی نزد واز آشپزخونه خارج شدم، صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

- خداحافظ.

بهش توجهی نکردم و خودم رو به سالن رسوندم، علی رقم میل باطنیم که دوست داشتم یک بار دیگه عکس رو نگاه کنم جلوی خودم رو گرفتم و به سمت در خروجی رفتم.

تلاشم برای نخندیدن بی فایده بود و به محض تموم شدن حرف های صابر زدم زیر خنده، یعنی کارد می زدی خوش در نمی اومد، با حرص گفت:

- بله. باید هم بخندی! تو که جای من نیستی که واسه جور کردن شهریه هر یه واحد جون بکنی!

خنده ام رو جمع کردم و هر کاری کردم که بتونم جدی حرف بزنم نتونستم بنابراین ساکت موندم.

چند دقیقه ای که گذشت دستم رو روی شونه ی صابر گذاشتم و گفتم:

- استاد محمودی رفیق استاد قاهریه، استاد قاهره هم از آشناهامونه، سفارشت رو می کنم، غصه نخور.

با نگرانی نگاهم کرد و وقتی لبخندم رو دید، لبخند کمرنگی تحویلیم داد و هر دو از روی نیمکت توی محوطه دانشگاه بلند شدیم. با لبخند گفتم:

- خداییش مگه بچه ترم یکی که سر کلاس تیکه می ندازی؟

تا نگاه چپ چپش رو دیدم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- باشه باشه دیگه چیزی نمی گم.

و در سکوت رفتیم که به کلاس بعدی برسیم. به سالن که رسیدیم مهلا ارجمندی رو دیدم که داره از دور به سمتمون میاد، صابر نزدیک گوشم گفت:

- عاشق دل خسته ات اومد.

و ریز خندید، مقصر خودم بودم که زرتی همه چی رو به صابر می گفتم که اینطور به روم بزنه. مهلا به ما رسید و به هر دو سلام داد. صابر جوابش رو کوتاه داد و گذشت و من موندم. مهلا فلاپی رو به سمتم گرفت و گفت:

- این جواب سوالات استاد محمودیه، با دوستتون که از کلاس خارج شدین بعدش استاد جواب ها رو داد.

با لبخندی ازش فلاپی رو گرفتم و گفتم:

- واقعا ممنون.

هنوز نگاهش تو فلاپی توی دست من بود، با تعجب گفتم:

- چیزی می خواین بگین؟!!

لباش و جمع کرد و گفت:

- نه. من میرم.

و با اجازه ای گفت و رفت. مهلا قبل از عید پیش دوست دختر فرید گفته بود که از من خوشش میاد و فرید هم به من گفت و من هم زرتی به صابر گفتم، حالا تقریبا کل گروه خبر دارن که این طفلک از من خوشش اومده.

دختر بدی نیست ولی من هیچ حسی بهش ندارم. حتی بهش پیغام هم ندادم که ازش خوشم نمیاد، به قول مامان هیچ وقت نمی تونم تصمیم قطعی بگیرم.

وقتی وارد کلاس شدم، صابر و فرید بهم لبخند می زدن. زیر لب به هردو گفتم:

- گمشین.

و رفتم صندلی اول نشستم، همیشه دوست داشتم درس رو سر کلاس متوجه بشم.

دقیقه ای نگذشته کیمیا دوست فرید رو صندلیم خم شد و گفت:

- فلاپی مهلا رو خالی کردی براش بیار، بچه مردم بهت تعارف زد.

خنده ام گرفت، پس به همین خاطر بود که تو سالن دل نمی کنی! با لبخندی گفتم:

- چشم.

دستم رو از کیبورد برداشتم و به صدای مامان گوش دادم:

- زنیکه سن مادر من رو داره چه به قِر و فِرش می رسه!

شیوا با خنده گفت:

- چیه ترسیدی بابا رو از چنگت در بیاره؟!!

مامان جوابی نداد و دوباره صدای شیوا اومد:

- خب چرا اون شکلی نیگام می کنی؟! مگه بده که آدم به خودش برسه؟
مامان با حرص گفت:
- نه! کی گفته بده؟ خیلی هم خوبه ولی هر سنی شرایط خودش رو داره.
نتونستم به کنجکاویم غلبه کنم و اومدم بیرون و رو به مامان گفتم:
- خانوم خطیبی چند سالشه؟
شیوا گفت:
- شصت سال رو باید داشته باشه.
مامان با حسادت می‌مشهود گفت:
- از اون هم بیشتر.
با لبخندی گفتم:
- فعلا که روز تولدش با من یکیه.
شیوا لبخند شیطونی زد و گفت:
- مامان نگران بابا نباش، نگران پسرت باش.
و بلند بلند خندید که با چشم غره‌ی وحشتناک مامان ساکت شد، مامان سیب پوست کنده شده‌ای رو به سمتم گرفت:
- بخور مادر، پای چشمت گود افتاده.
سیب رو ازش گرفتم و تشکر کردم. قدمی به سمت اتاق رفتم و دوباره برگشتم و گفتم:
- راستی مامان، خانوم خطیبی بچه نداره؟
مامان لباش رو جمع کرد و گفت:
- نمی‌دونم، زیاد اهل صحبت نیست، بهش گفتم حاج خانوم ازم رو گرفت. فکر کنم خوشش نیومد!
و ابروهاش رو بالا داد و ادامه داد:
- خیلی هم دلش بخواد حاجی بشه.

سرم رو تکون دادم و رفتم توی اتاق، فقط چند دقیقه ذهنم درگیر اون عکس بود و بعد دوباره به درس خوندن مشغول شدم.

بابا بالاخره از نگاه کردن به میز تلویزیون دل کند و رو به من لبخند موزیانه ای زد. خنده ام گرفت و گفتم:

- به خدا قشنگه بابا، تو از مامان هم حساس تری!

بابا دوباره به میز تلویزیون چشم دوخت و گفت:

- اگه قسمت پایینی رو به حالت نیم دایره ای می ساختم چیز شیک تری از آب در می اومد.

من که اصلا منظورش رو متوجه نشده بودم واسه اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم:

- من که میگم قشنگه. خوبه تو وسایل های خونه رو خودت می سازی!

بابا هم به تایید حرفم لبخندی زد و گفت:

- راست می گی، خوبه خودم می سازم، اگه قرار بود شاگردهام بسازن که دیگه خودم و شما رو دیوونه می کردم.

زیر لب گفتم:

- دور از جونتون.

مامان با ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد و رو به بابا گفت:

- چه خبر از حاج مصطفوی؟

بابا با تعجب نگاهش رو به مامان دوخت و گفت:

- چطور؟

مامان دندان هاش رو به هم فشار داد و با دلخوری گفت:

- ااا علی!

و رمزی ادامه داد:

- آشپزخونه!

من خیلی سریع مطلب و گرفتم و با لبخند رو به بابا که همچنان گیج به مامان نگاه می کرد، گفتم:

- احتمالا این حاج مصطفوی نباید یه دختر خوب و خانوم و...
- بابا اومد میون کلامم و با ذوق گفت:
- آهان، آره بابا جان نمی دونی یه دختر خانومی داره. تحصیل کرده، خوش بَر و رو.
- با لبخند به توضیحاتی که بابا ردیف کرده بود گوش می دادم که مامان بین حرفهایش رفت و با حرص گفت:
- بسه اصلا نمی خواد تو تعریف کنی.
- و رو به من با حالت غمگینی گفت:
- شایان جان؟ بذار یه قراری بذارم ببینش.
- بابا از روی مبل بلند شد و به طرف میز تلویزیون رفت. در حالی که نگاهم به بابا بود در جواب مامان گفتم:
- ببینمش که چی بشه؟
- مامان:
- شاید خوشت اومد.
- بابا در حالی که جلوی میز خم شده بود خطاب به من گفت:
- نگاه کن شایان منظورم خط اینجاشه که میگم گرد بود قشنگ تر بود.
- گفتم:
- خب چرا گردش نکردی!
- مامان گفت:
- به خدا خوشگله، اینقدر دختر خوبیه!
- بابا گفت:
- ای کاش رنگ چوبشو قهوه ای تیره می گرفتم.
- در جواب مامان گفتم:
- اومد و دیدمش و خوشم اومد! اونوقت چی؟ عروسی کردیم ببرمش کجا! با کدوم حقوق؟
- بابا گفت:
- شایان نظرت چیه اینو ببرمش انبار یکی دیگه بسازم؟

در جواب بابا گفتم:

- نمی دونم هر جور خودتون صلاح می دونید.

مامان گفت:

- مادر تو نگران چی هستی؟ اولاً که داریم خونه رو دو طبقه می کنیم، اگر راضی بود که میان پیش ما..

بابا میون کلام مامان اومد و گفت:

- پس ببرمش انبار؟

و مامان ادامه داد:

- اگر هم راضی نبود می بریمش انبار.

با تعجب گفتم:

- انبار!

مامان که معلوم بود خیلی عصبانیه رو به بابا گفت:

- دو دقیقه آروم بگیر؛ بعدش هر جهنم دره ای که خواستی ببرش.

بابا با دلخوری گفت:

- بده دوست دارم یه چیز شیک بذاری تو خونه ات؟

مامان:

- نه بدم نمی آد. باهات دو ساعته دارم تو آشپزخونه هماهنگ می کنم به روی خودت که نیاری هیچ، حالا هم که خودم دارم حرف می زنم...

بی توجه به بحث مامان و بابا که تازه شروع شده بود دو تا کیوی توی پیش دستی گذاشتم و رفتم توی اتاقم. از دید مامان شروع یک زندگی مشترک خیلی ساده و راحت بود. و کاش واقعا همین طور بود، همه چیز که مادیات نیست! از نظر مامان اگه هیچ جا هم سر کار نرم، می رم و دست بابام ساخت لوازم خونگی چوبی، البته خود بابا هم جدا از کارگاهش نمایندگی فروش داشت که فعلا پسر عموم کامران کار فروش رو انجام می داد. بابا خیلی علاقه داشت که خودم این کار رو انجام بدم. ولی من زیاد خوشم نمی اومد، دوست داشتم کارم با رشته ام مرتبط باشه.

... به بدنم کش و قوسی دادم و روی تخت نشستم، با خودم زمزمه کردم:

- اوف باز صدای این بچه میاد که!
- با اتمام این جمله ام در اتاق با شدت باز شد و ملیکا دختر پنج ساله ی خاله ام پرید تو اتاق و با ذوق گفت:
- سلام عمو شایان.
- با اخم گفتم:
- سلام.
- اصلا به اخم من توجهی نکرد و رفت پشت میز کامپیوتر نشست و گفت:
- بازی جدید چی داری؟
- با جدیت گفتم:
- اصلا بازی ندارم.
- لباش و جمع کرد و گفت:
- دورغ گو سنگ بشه.
- بدون این که صدام در بیاد با یه اخم و حشتناک و صورت جمع شده با حرکت لب بهش گفتم:
- گمشو بیرون.
- اخم کرد و زبانش رو در آورد و تا نیم خیز شدم دوید بیرون.
- هنوز از جام کامل بلند نشده بودم که مامان همراه ملیکا اومد تو اتاق و گفت:
- خب مادر یه بازی واسه این بچه بذار حوصله اش سر نره.
- با اخم گفتم:
- مامان یه چیز میگیا! واسه چی آوردیش اینجا؟ بچه همسن این داری؟
- مامان لبش رو گاز گرفت و گفت:
- زشته شایان جان! خاله ات کار داشت نمی تونست ملیکا رو ببره.
- ملیکا تو این فاصله از فرصت استفاده کرده و روی تخت پرید. در حالی که غرغر می کردم به سمت در رفتم:
- من نمی دونم هفت روز هفته کجا کار داره که این بچه نحسش همیشه اینجاست!
- پام رو که توی هال گذاشتم صدای جیغ ملیکا بلند شد:

- وای خدا جون چقدر گل!!!
- همین طور که به سمت آشپزخونه می رفتم با صدای بلند خطاب به مامان گفتم:
- مگه موقع اومدن از حیاط نیومده؟
- مامان گفت:
- نه صبح خواب بود. همین الان بیدار شد.
- صدای ملیکا همچنان می اومد:
- خاله جون گل می خوام. تو رو خدا.
- مامان:
- نمیشه خاله، صاحبش دعوا مون می کنه.
- اونقدر با هم بحث کردن که آخر ملیکا چون زورش بیشتر بود موفق شد و مامان باز به من پيله کرد:
- پاشو شایان جان یه دونه گل بچین براش.
- یعنی اون لحظه به خون خاله ام تشنه بودم. با حرص گفتم:
- ندیدی مگه خانوم خطیبی چی گفت؟
- مامان قیافه اش رو مظلوم کرد:
- یه شاخه گل که به جایی بر نمی خوره!
- به ملیکا اخم کردم که خودش رو پشت مامان قایم کرد، مامان با صدای نسبتا بلندی گفت:
- شایان.
- لقمه ام رو روی میز گذاشتم و از توی کابینت قیچی رو گرفتم و رو به ملیکا گفتم:
- بریم.
- و تو دلم با خباثت تمام گفتم:
- اگر پر خار ترینش رو نچیدم!
- مثل دزد ها اول سرک کشیدم که کسی نباشه، باید یه مقدار از جلوی خونه خودمون دور می شدم تا به باغچه ها برسم.

ملیکا که چشماش از خوشحالی برق می زد گفت:

- از هر رنگ یه شاخه برام بچین.

رو بهش با اخم گفتم:

- دیگه پررو نشو.

ساکت شد و هیچی نگفت. همین که به اولین باغچه رسیدم، مهتاب از توی ساختمون خانوم خطیبی خارج شد و با صدای عصبی گفت:

- کار کردم که پولش رو دادی، منت چی رو به سرم می داری؟ من که صدقه خورت نبودم!

توجهم به ساختمون خانوم خطیبی جلب شد. مهتاب از در فاصله گرفت و غر غر کنان از پله ها پایین اومد، هنوز به پله ی آخر نرسیده خانوم خطیبی هم از در بیرون اومد و با لحنی عصبی گفت:

- پس تو هم حق منت نداری، هر کاری کردی پولش رو گرفتی؛

مهتاب بالای چادرش رو با دست چسبید و به سمت خانوم خطیبی برگشت و با صدایی که می لرزید گفت:

- بد کردم خواستم سبب خیر بشم؟ بد کردم که سُنّت...

خانوم خطیبی با حرصی مشهود گفت:

- من از تو کار خیر خواستم؟! تو فقط وظیفه داشتی کاری که بابتش پول می گرفتی رو انجام بدی، نه اینکه اسرار خونه ی من رو ببری بیرون.

ملیکا دستهایش رو دور پام حلقه کرد و آروم گفت:

- صابخونَتون اینه؟

با لبخند خبیثی گفتم:

- دیدی چه وحشتناکه؟

مظلومانه گفتم:

- بیا بریم، گل نمی خوام.

بی توجه به ملیکا به ادامه بحث اون دونفر نگاه کردم که هنوز متوجه ما نشده بودن.

مهتاب که معلوم بود مطمئننه بازگشت به این خونه در کار نیست شروع به فحاشی کرد و در آخر هم با بی ادبی اضافه کرد:

- حقت بوده که شوهرت ولت کرده، زندگی با تو مادر فولاد زره کار هر کسی نیست. این منم که دارم یک ساله تحملت می کنم.

بدن خانوم خطیبی به وضوح می لرزید، انگار حرف برای گفتن داشت ولی نمی خواست با این زن بی ادب دهن به دهن بذاره و مدام می گفت " برو بیرون".

وقتی دیدم مهتاب قصد ساکت شدن نداره، دست های ملیکا رو از دور پام باز کردم و به سمت اونها رفتم، هر دو با دیدنم ساکت شدن، زیر لبی سلامی دادم و رو به خانوم خطیبی گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

قبل از اینکه اون فرصتی برای جواب دادن داشته باشه، مهتاب با صدای بلند گفت:

- چه مشکلی؟ مشکل من بد بخت بودم که داره بیرونم می کنه، بد کردم خواستم از تنهایی درش بیارم؟ فکر کرده دختر شاه پریونه که...

مهتاب داشت یه ریز می بافت و من نگاهم روی صورت خانوم خطیبی بود که از عصبانیت رو به کبودی می رفت، با صدای محکمی رو به مهتاب گفتم:

- من از شما توضیح خواستم؟!

ساکت شد، ادامه دادم:

- من اصلا شما رو می شناسم که مشکل شما برام مهم باشه؟!

خانوم خطیبی با صدایی که به وضوح می لرزید ولی سعی در محکم نشون دادنش داشت گفت:

- پولت و گرفتی. گمشو از خونه من بیرون.

مهتاب نگاهش بین من و خانوم خطیبی گردش کرد و در حالی که زیر لب معلوم نبود به کدوممون فوحش می داد به سمت در رفت.

تا صورتم رو به سمت خانوم خطیبی کردم با حرص گفتم:

- تو بچه جز فوضولی تو کار دیگرون، کار دیگه ای نداری؟

نفسم رو بیرون فرستادم که بگم برای چی توی حیاط اومده بودم که با لحن بدی گفتم:

- من از تو کمک خواستم؟ مشکل من به تو مربوط می شه؟!

این درست نبود که وقتی به کمکش رفتم باهام این برخورد رو کنه، دندونامو به هم فشار دادم و گفتم:

- حاج خانوم بر خوردتون اصلا درست نیست.
- رگه های قرمز از عصبانیت به چشم هاش دوئید و من تازه فهمیدم که چه گندی زدم، با حرص گفتم:
- به من نگو حاج خانوم.
- با خودم گفتم حالا که بی ادبی کرده وقتشه که حالش رو بگیرم، وچه انتقام بچگانه ای! گفتم:
- فکر کنم اگر یه بار توی عمرم اشتباه کردم این باشه که طرف آدم بی ظرفیتی چون شما رو گرفتم.
- و با بی رحمی تمام ادامه دادم:
- شاید حق با مهتاب خانوم بود.
- همه ی عصبانیت توی چشم هاش یک باره فروکش کرد و غم توشون نشست.
- و حماقت دوم، این بود که به سمت باغچه رز های قرمز جلوی پله ها رفتم و با قیچی توی دستم یک دونه از گل ها رو چیدم و رو بهش گفتم:
- اگه پولیه حساب کنم؟
- چشم هاش سرخ شد و گفت:
- فقط از جلوی چشمم دور شو.
- شاید لحنش محکم نبود اما وادارم کرد که سکوت کنم و مسیر حیاط تا خونه رو به این فکر کنم که حرکت درست بود یا نه. جلوی در دست ملیکا رو که از ترس خودش رو به دیوار چسبونده بود گرفتم و رفتیم داخل خونه.
- ***
- با کلید روی میز ضرب گرفته بودم. صابر با حرص زیر لب گفت:
- اون وامونده رو بزار تو جیب.
- جوابی ندادم و همچنان به کارم ادامه دادم. آقای امانی گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت و گفت:
- متاسفم آقایون، جناب فرمند امروز دانشگاه نیان.
- نفسم رو بیرون فرستادم تا به اعصابم مسلط باشم. صابر چنان به امانی نگاه می کرد که انگار اون مقصره در حالی که اون فقط مسئول امور کلاس ها بود.
- امانی که دید ما همچنان همونجا وایستادیم و هیچ حرکتی نمی کنیم گفت:

- مگه شماره تماس جناب دکتر رو ندارین؟

بدون اینکه بهش جوابی بدیم بازوی صابر رو گرفتم و گفتم:

- بیا بریم.

پشت در دوتایی مظلومانه روی صندلی های توی سالن نشستیم. استاد راهنمای پایان نامه ی هر دوی ما یعنی من و صابر دکتر فرهمند بود که گویا همه وقتش پر بود و دست کسانی که باهاش پروژه برداشته بودن رو تو پوست گردو گذاشته بود.

البته ما قرار بود ترم بعد درس پروژه رو برداریم ولی چند ماه جلو تر کارمون رو شروع کرده بودیم تا معطل نشیم. که ظاهرا کار بی فایده ای بود چون به سختی به قول امانی "جناب دکتر" رو باید پیدا می کردیم، هیچ وقت هم که جواب تماس هامون رو نمی داد.

تا خواستم حرفی بزنم صدای مهلا ارجمندی مانع شد:

- اِ آقای صدیقی شما اینجایین؟

صابر کنار گوشم گفت:

- نه اونجاییم.

جلوی خنده ام رو گرفتم و به احترام مهلا بلند شدم و سلام کردم. نزدیکم اومد و گفت:

- من از صبحه دانشگاهم به امید دیدن استاد ملکوتی.

لبخندی زدم و گفتم:

- ایشاله که چشمتون به جمال ایشون روشن بشه. ما که آب پاکی رو ریختن روی دستمون که دکتر فرهمند اصلا امروز دانشگاه نمیاد.

مهلا لبخند خجلی زد، انگار می خواست چیزی بگه. یا شاید هم حرفی برای گفتن نداشت و بی خودی وایستاده بود.

صابر اجازه موشکافی بیشتر نداد و گفت:

- شایان من یه لحظه آموزش کار دارم.

و سریع از ما فاصله گرفت. تو دلم داشتم به صابر فوحش می دادم که مهلا گفت:

- آقای صدیقی؟

تمام رخ به سمتش برگشتم و گفتم:

- بله؟

تا خواست حرفی بزنه گفتم:

راستی.

و سریع از توی کیفم فلاپیش رو در آوردم و به سمتش گرفتم:

- بابت سوالات ممنون. من رو شرمنده کردید.

تعارفی زد و فلاپی رو گرفت. منتظر بهش چشم دوختم تا ادامه حرفش رو بزنه. اما لبخندی زد و گفت:

- من می رم. ببخشید وقتتون رو گرفتم.

نمی دونم چرا نگفتم چی میخواستین بگین! پیش خودم گفتم شاید فلاپیش رو می خواسته روش نمی شده بگه!

کلید رو توی در انداختم و وارد حیاط شدم.

نا خواسته نگاهم به سمت ساختمون خانوم خطیبی کشیده شد. از سه روز پیش هنوز با هم رو به رو نشده بودیم و جز ملیکا هیچ کس دیگه شاهد بحث ما نبود.

در حالی که از جلوی ساختمونش رد می شدم کم کم صدای مامان به گوش می رسید که معلوم بود داره حرص می خوره:

- آخه من از دست تو چیکار کنم؟ تو باغبونی؟

قدم هام رو تند تر کردم، دیدم جلوی اولین باغچه مامان خم شده و داره چیزی رو در میاره. بالای سرش ایستادم و گفتم:

- سلام مامان چی شده؟

در حالی که خزه های سبز رنگی رو از باغچه بیرون می کشید گفتم:

- سلام مادر. از دست پدرت آخر سر به کوه و بیابون می ذارم.

خزه ها رو به سمت من گرفت و گفتم:

- نگاش کن. رفته واسه من باغبون شده. اومده اینا رو گذاشته تو باغچه. خوب شد قبل از اینکه خانوم خطیبی بفهمه دیدم.

همون موقع بابا در حالی که دهنش پر بود از خونه بیرون اومد و لیوان آب آلبالویی که دستش بود رو به سمت مامان گرفت و گفت:

- بخور خانوم، شربت بخور. حرص نخور.

مامان خزه های توی دستش رو توی سطل کنار پاش ریخت و گفت:

- من کوفت بخورم.

و دوباره به کارش مشغول شد. لیوان رو از دست بابا گرفتم و یک نفس سر کشیدم. بابا پرسید:

- شایان جان چه کردی؟ استادت رو دیدی؟

لیوان رو به دستش دادم و گفتم:

- نه.

مامان در حالی که هنوز توی باغچه خم بود گفت:

- خدا ازش نگذره که اینقدر شما رو اذیت می کنه.

بابا سریع در جوابش گفت:

- تو حرص نخور، الان می رم یه لیوان شربت دیگه برات درست می کنم.

و با گفتن این حرف به سمت خونه رفت. مامان با حرص به من گفت:

- می بینیش با خونسردیش من و چه حرص میده؟

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- نشنیدی چی گفت؟ گفت حرص نخور به جاش شربت بخور.

و با صدای بلند خندیدم.

نگاهم به ساختمون خانوم خطیبی افتاد. خنده ام رو فرو خوردم و گفتم:

- از صاحبخونه ی مهربونمون چه خبر؟

مامان آخرین دسته ی خزه ها رو هم توی سطل ریخت و گفت:

- امروز می گفت باغبون و نظافت چیش رو مرخص کرده. مثل اینکه زیاد سازگارش خوب نیست.

و زیر لب زمزمه کرد:

- آدم پر درد ناسازگار هم می شه.

نمی دونم چرا با این جمله مامان عذاب وجدان وحشتناکی به دلم سرازیر شد.

صدای بابا اومد:

- بیا این هم شربت. از قبلی هم خوشمزه تر.

مامان سطل رو از روی زمین برداشت و رو به من گفت:

- فقط پدرت رو از جلوی چشمای من دور کن.

ظاهرا به مامان لبخند زدم ولی ذهنم عجیب درگیر شده بود.

اونقدر زیر مطالب داخل جزوه خط کشیده بودم که تعداد خطوط بیشتر از خود مطالب جزوه شده بود. آخر هفته کنفرانس داشتم و اونقدر مطلبم رو آماده کرده بودم که بهتر از اسم پدر و مادرم یاد داشتمش.

زیر سایه درخت توی حیاط نشسته بودم و همگام با درس خوندن، نگاهم هم به خونه خانوم خطیبی بود تا ببینم کی خارج میشه که بگم مثلا اتفاقی دیدمت و بهش سلام کنم.

یک ساعتی می شد که مامان رفته بود خونه خاله و من تنها بودم. شیوا هم که امروز ها همه اش کلاس کنکور و کتابخونه و اینجور جاها می گشت.

بالاخره انتظارم به سر رسید و در خونه خانوم خطیبی باز شد. به محض خروجش به ساختمون ما نگاه کرد. من رو زیر این درخت ها ندید. به سمت شیر آب رفت و شلنگ رو برداشت و بعد از باز کردن شیر به سمت گل ها گرفت. انگشت شصتش رو سر شلنگ گذاشت تا آب با فشار بیشتری خارج بشه.

بالاخره دل رو به دریا زدم و جزوه رو همونجا روی زمین گذاشتم و از جام بلند شدم. گردنش به سمت من چرخید و با دیدنم اخماش تو هم رفت و نگاهش رو دو مرتبه از من گرفت.

قدم به قدم بهش نزدیک شدم و با پُرویی لبخندی زدم و گفتم:

- سلام.

زیر لب جوابم رو داد. یادتون هست که گفته بودم کنجکاوی ذاتی داشتم؟ گفتم:

- چرا خودتون زحمت می کشین؟ مگه باغبون ندارین؟!

نگاهش کلافه بود. جوابم رو نداد. خیر سرم می خواستم از دلش در بیارم. ولی داشتم دوباره عصبیش می کردم. واقعا نمی دونم جمله بعدی رو روی چه حسابی پروندم! گفتم:

- شوهرتون فوت شده؟

شلنگ رو روی زمین ول کرد و با صدای بلندی رو به من گفت:

- دیوونم کردی. آره.... باغبونم رو اخراج کردم چون به جای اینکه به گل هام برسه زاغ سیاه من و چوب می زد.
آره.... شوهرم مرده... چهل ساله که مرده.

به هیچ وجه نمی خواستم این اتفاق بیفته. بدنش داشت به وضوح می لرزید. قدمی به سمتش برداشتم:

- خانوم خطیبی حالتون خوبه؟

جوابم رو نداد و روی پله نشست. سرش رو توی دست هاش گرفت. روش خم شدم:

- خانوم خطیبی؟

بی اراده پله ها رو به سمت خونه اش بالا رفتم و یگراست رفتم توی آشپزخونه و لیوان آب خنکی پر کردم و دوئیدم بیرون. اعتراف می کنم که حتی برای لحظه ای جلوی عکس هم توقف نکردم. لیوان آب رو جلوی صورتش نگه داشتم.
بی هیچ حرفی لیوان رو گرفت و جرعه جرعه خورد.

یک پله بالاتر نشستم و گفتم:

- معذرت می خوام.

با کمی مکث گفت:

- من معذرت می خوام. این مدت فشار زیادی روم بود. همه رو سر تو خالی کردم.

واسه ابراز همدردی گفتم:

- به قول مادرم، آدم پر درد ناسازگار می شه.

با صدای آرومی گفت:

- حق با مادرته.

خیلی جلوی خودم رو گرفتم که حرفی نزنم ولی نتونستم. گفتم:

- خیلی جوون بودین که هسرتون فوت شد... از این بابت متاسفم.

از جاش بلند شد و به سمت شیر آب رفت و در همون حال هم گفت:

- بیست سالم بود؛ قرار بود هفته آینده اش عروسی کنیم.

با تعجب گفتم:

- عروسی نکرده بودین؟

شیر آب رو بست و با چشمهای فوق العاده غم زده ای گفت:

- نه... تصادف کرد.

دیگه سوال پرسیدن فایده ای نداشت. حالا بهش حق می دم. دلیل این برخورد هاش معلومه.

از کسی که چهل سال جوونیش رو به پای عشقش گذاشته نباید توقع داشت که یک عشق جدید رو بپذیره. کسی که حتی تجربه همسر بودن و مادر بودن رو نداشته مسلما دوست نداره با الفاظی خطاب بشه که زیاد بودن سنش رو به رخ می کشه. بدون اینکه به صورتش نگاه کنم از جام بلند شدم و با شونه های آویزون به سمت خونه برگشتم. حتی نرفتم که جزوه ام رو از زیر درخت بردارم.

شماره ی ناشناس روی گوشیم بود جواب دادم:

- بله؟

- سلام شایان، شیوام. از آموزشگاه زنگ می زنم. میای دنبالم؟

- باشه. تا پنج دقیقه دیگه راه میفتم.

به محض خاتمه دادن به تماس صابر سریع نگاهش رو از من گرفت و با فرید مشغول صحبت شد. رو به هر دو گفتم:

- من باید برم. کاری ندارین؟

فرید گفت:

- فردا میای با من بریم اداره آموزش و پرورش؟ باید پرسشنامه ها رو تحویل بدم.

درحالی که دستم رو به سمتش دراز می کردم گفتم:

- باز هم بهم یاد آوری کن.

دستم رو فشرده و با صابر هم دست دادم و از کلاس خارج شدم. صدای مهلا ارجمندی از پشت سرم باعث شد سر جام بایستم و به سمتش برگردم:

- بله؟

با لبخندی گفت:

- ارائه تون عالی بود.

لبخند پهنی زدم:

- ممنون، شما لطف دارین.

کیمیا که کنار مهلا ایستاده بود مدام طوری که مهلا نبینه برام شکلک در میاورد و من سعی می کردم نگاهم به قیافه اش نیفته. مهلا با من و من گفت:

- عذر میخوام ولی ... می شه مطالب من رو هم یه جمع بندی کنید. آخه من واسه نتیجه گیریش مشکل دارم... یعنی اون طور که استاد می خواد...

رفتم میون کلامش و گفتم:

- اشکالی نداره. اگر کمکی از دستم بر بیاد در خدمتم.

لبخندی از ته دل زد و از توی کیفش چند برگه در آورد و گفت:

- واقعا نمی دونم به چه زبونی تشکر کنم.

ورقه ها رو به سمتم گرفت و گفت:

- خلاصه کردم. در حد چند خط.. یه جمع بندی ساده.

سرم رو تکون دادم و با اجازه ای گفتم و از اونها دور شدم. همین که به ماشین رسیدم صابر خودش رو به من رسوند و گفت:

- می شه من رو هم تا یه جا برسونی؟

جواب دادم:

- بشین. فقط قبلش باید برم دنبال خواهرم.

در حالی که از سمت شاگرد می نشست گفت:

- اشکالی نداره. عجله ندارم.

در حالی که مثلا مطلب مهلا ارجمندی رو جمع بندی می کردم همه حواسم به صابر و شیوا بود. شاید من اشتباه می کردم ولی برخوردشون صمیمی تر از اونچه بود که باید باشه.

حس میکردم این جمع بستن ها موقع صحبت کاملا مصنوعی و از روی قصد بود و البته تظاهر جلوی من!

برگه ها رو روی میزم پرت کردم و سرم رو چند بار تکون دادم تا این افکار از ذهنم بره و جلوی یه قضاوت عجولانه رو بگیرم.

در اتاقم باز شد و بابا اومد داخل و گفت:

- شایان جان میای این میز تلویزیون رو بذاریم پشت وانت، می خوام ببرمش انبار.

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و دنبالش بیرون رفتم و باهم و به همراه کارگری که همراه خودش آورده بود میز تلویزیون رو پشت وانت جا به جا کردیم.

وانت که حرکت کرد من تنها به داخل خونه برگشتم.

داشتم چفتی در رو می انداختم که صدای خانوم خطیبی باعث شد تمام قد بایستم. داشتم از خجالت آب می شدم.

نگاهم روی پیش دستی کیک توی دستهایش که به سمت من تعارف می کرد ثابت موند، لبخند عریضی زدم و باز هم نتونستم جلوی زبونم رو بگیرم:

- به به! به چه مناسبت؟

لبخند خجلی زد و گفت:

- از وقتی مهتاب اینجا اومده بود، آشپزی رو کنار گذاشته بودم. کلا سمت گاز نرفته بودم. امروز تو کار کردن ناپرهیزی کردم و کیک پختم. هنوز حتی خودم هم امتحان نکردم.

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- پس دنبال پیش مرگ می گردین نه؟

اون هم لبخندی زد. وراجیم گرفت:

- البته ما حاضریم پیش مرگ هم بشیم به شرطی که شما بگین از ما به دل نگرفتین. راستش خانوم خطیبی.. اوف چقدر واسم سخته که به فامیل کسی رو صدا بزنم...

میون کلامم اومد و گفت:

- گل رز.

حرفم رو خوردم و متعجب گفتم:

- بله؟!!

صورتش خیلی زود قرمز شد و گفت:

- امید وارم خوشمزه باشه.

و راهش رو به سمت ساختمون خودش کج کرد. هنوز قدمی ازم دور نشده بود، گفتم:

- اسمتون... گل رزه؟

یه استپ کوتاه زد و با صدای آرومی گفت «بله» و دوباره حرکت کرد.

هر کار کردم نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم و برای اینکه یهویی برگرده و قیافه مضحک من رو ببینه یه تکه قلمبه کیک گذاشتم تو دهنم ولی باز هم نتونستم نخندم.

صابر متعجب گفت:

- خب؟

- هیچی دیگه، تا خود صبح تو دستشویی بودم.

صابر برای چند ثانیه مات و مبهوت نگاهم کرد و با صدای وحشتناکی زد زیر خنده که چند نفری که از نزدیکی ما رد می شدن متعجب به اون نگاه کردن. زیر لب گفتم:

- کوفت! مثل آدم بخند.

صابر از شدت خنده اش کم کرد و گفت:

- خدا بده شانس. من جای تو بودم زنه رو تور می کردم، نهایتا چهار پنج سال دیگه که شوت شد اون دنیا همه مال و منالش نصیب من می شد.

به حرفش خندیدم و گفتم:

- اصلا منتظر بودم تو بگی.

فرید از دور به سمت ما می اومد. آروم به صابر گفتم:

- هوی باز همه جا رو پر نکنی!

چند سرفه برای مهار کردن خنده اش زد و گفت:

- خیالت راحت.

فرید به ما رسید و رو به من گفت:

- بریم؟

از جا بلند شدم و گفتم:

- بریم.

و بعد از خداحافظی از صابر به همراه فرید به سمت اداره آموزش و پرورش رفتیم. و صابر باز هم دانشگاه موند تا شاید استاد فرهمند رو ببینه.

کلافه به سمت پریسا برگشتم و گفتم:

- می ری بیرون یا مامان و صدا بزنم؟

دست به سینه شد و با خباثت گفت:

- خودش من و فرستاد داخل.

خودکار رو روی جزوه انداختم و در حالی که توی دلم به کیمیا(دوست فرید) بابت این دهن لقیش فوحش می دادم، گفتم:

- پریسا من توی شرایطی نیستم که بخوام به خانوم ارجمندی فکر کنم. هیچ حسی بهش ندارم.

پریسا با لبخندی گفت:

- نگاه کن شایان. اگر برات مهم نبود دو روز وقتت رو نمی داشتی که بهترین نتیجه گیری رو برای ارئه اش بنویسی! بعضی از علاقه ها ذره ذره به وجود میاد. تو که جز مسائل درسی باهاش برخورد دیگه ای نداشتی! تو که می دونی کیمیا رفیق صمیمی منه و همه چیز رو بهم خبر میدی.

با آرامش گفتم:

- تموم شد؟

وقتی فهمید که ذره ای به حرف هاش توجه نداشتیم. به حالت قهر از اتاق خارج شد. به دقیقه نرسیده مهرداد اومد تو اتاق و اول با صدای بلند گفت:

- چرا زن من و اذیت می کنی؟

بعد آروم با خنده گفت:

- زیر بار نری که اسیری.

با اخمی تصنعی گفتم:

- پر رو نشو. از خواهر من بهتر کجا می خواستی پیدا کنی؟

در حالی که جزوه رو از زیر دستم برمی داشت گفت:

- بر منکرش لعنت.

و با ابروی بالا داده گفت:

- اصلا شخصیت آدم های با فرهنگ از دست خطشون معلومه، نگاه کن، به به معلومه چه خانوم متشخصیه!

زدم زیر خنده و گفتم:

- آره صابر خیلی خانوم متشخصیه.

و همچنان می خندیدم. جزوه رو از دستش گرفتم و گفتم:

- آقای شخصیت شناس جزوه خانوم همکلاسی رو دیروز بهش تحویل دادم، این جزوه صابره.

قیافه اش رو جمع کرد و گفت:

- خودم می دونم. حالا از خنده ی زیاد رو دل نکنی.

یهو در باز شد و شیوا در حالی که از شدت خنده دولا شده بود اومد داخل. پشت سرش پریسا هم در حالی که به

لبه اش لبخند بود وارد شد. مهرداد متعجب گفت:

- چی شده؟

پریسا در حالی که سعی می کرد لبخندش رو کنترل کنه گفت:

- خانوم خطیبی اومده دم در، برامون سوپ آورده. داره با مامان حرف می زنه.

با اخم رو به شیوا گفتم:

- این کجاش خنده داره؟

شیوا بریده بریده گفت:

- می گه..... میگه موقع .. امتحانای ... آقا شایانه...

و باز خندید و پریسا حرفش رو ادامه داد:

- میگه موقع امتحانای آقا شایانه برایش سوپ پختن تقویت بشه.

مهراد از بس لبه‌اش رو به هم فشار داد که نخنده یه صدای وحشتناکی از لای لبه‌اش خارج می شد. زدم پشتش و گفتم:

- مرض، واسه چی می خندی؟

که با این حرکت منفرجه شد. از جام بلند شدم و اومدم از اتاق بیرون. خانوم خطیبی یا همون خانوم گل رز با دیدنم سلام کرد که باعث شد مامان که روش به سمت اون بود به سمت من برگرده و با لبخندی گفت:

- خانوم خطیبی زحمت کشیده و برامون سوپ پخته.

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- به به، دست پخت خانوم صاحبخونه خوردن داره.

مامان رو بهش گفت:

- من که هرچی تعارف می کنم نمایین داخل، پس وایستین تا ظرف رو بیارم.

به محض اینکه مامان رفت گفت:

- کیک رو خوردین؟

نتونستم لبخندم رو مخفی کنم. گفتم:

- بله.

به لبهام نگاهی کرد و با دلخوری گفت:

- شما هم نخوردین؟ من یه تیکه کندم نتونستم بخورم.

خنده ی ریزی کردم و گفتم:

- راستش من همه اش رو خوردم.

متعجب گفت:

- تونستین؟

سرم رو به نشونه آره پایین آوردم و گفتم:

- آره. ولی گلاب به روتون تا صبح...

با نگاه به صورتش هر دو خندیدیم. و اون زیر لب گفت:

- ببخشید.
- با لحنی شوخ گفتم:
- ایشاله این یکی و که دیگه امتحان کردین!
- سرش رو تکون داد و گفت:
- آره. خوشمزه شده. مطمئنم خوشتون میاد. من دستپختم بد نیست، کیک پختن بلد نیستم.
- بی منظور گفتم:
- همه اون سوپ مال منه! یا کسی دیگه هم خواست از کنارش بخوره اجازه بدم؟
- لبخندی زد و گفت:
- من فقط برای شما پختم.
- در حالی که ابرو هام بالا بود لبخند زدم و گفتم:
- راستش رو بگین توش چی ریختین؟
- و قبل از اینکه جوابی بده مامان اومد و گفت:
- خانومی گویا دوسه روز پیش به شایان کیک داده بودی. این هم ظرفش، والا به ما که هیچی از اون کیک نرسید.
- من و خانوم گل رز زیر چشمی به هم نگاه کردیم و لبخند زدیم. ظرف ها رو از دست مامان گرفت و گفت:
- اشکال نداره، باز هم درست می کنم و می فرستم.
- از پشت سر مامان شکلکی در آوردم که باعث شد برای جلو گیری از خنده سرش رو پایین بندازه و با گفتن یه خداحافظ معمولی بره.
- یقه ام رو جلو کشیدم و توش رو فوت کردم. صابر عرق روی پیشونیش رو پاک کرد و خیلی جدی گفت:
- ایشاله اون دنیا بیفتی جهنم فرهند بفهمی ما چی کشیدیم.
- با خنده نگاهش کردم، فرید که با کتابش روی سرش سایبون درست کرده بود گفت:
- ما سه نفر و خدا زده، این همه سایه اومدیم وسط محوطه و ایستادیم، انگار خورشید انگشتش رو کرده تو چشممون.

صابر رو به فرید گفت:

- تو یکی رو صد در صد خدا زده، حالا ما مجبوریم منتظرش باشیم، تو که مجبور نیستی!

فرید هم با لبخند گفت:

- چه کنیم که خراب رفاقتیم.

صابر حرف فرید رو قطع کرد و گفت:

- حقیقته یا سراب! اون ماشین فرهمند نیست!؟

سرم رو برگردوندم و با حرص گفتم:

- خودشه.

و هر سه به سمتش رفتیم. در همون حین یهو یاد کیمیا افتادم و رو به فرید گفتم:

- راستی به کیمیا بگو راپورتم رو به خواهرم نده.

فرید با لبخند خبیثی گفت:

- خوب کاری می کنه.

بهش اخم کردم و اون با خونسردی گفت:

- فعلا برو با استادت حرف بزن، بعدا در موردش حرف می زنیم.

از حموم که در اومدم مامان لیوان آب زرشک رو گذاشت رو میز و گفت:

- گرمای بدنت که گرفته شد اینو بخور، بعد برو خونه خانوم خطیبی شیر آب ظرفشویی خراب شده.

در حالی که حوله ام رو روی مبل می انداختم گفتم:

- شدم تعمیرکار خانوم؟

مامان:

- چه اشکالی داره مادر؟ یه پیرزنه تنها که به هیچکس هم اعتماد نداره، به حرفش گرفتم گفت باغبونش بهش نظر داشته، اون خانومی هم که واسش کار می کرده آمارش رو به یکی از فامیل هاش می داده..

مامان همچنان داشت حرف می زد ولی ذهن من داشت روی یک نقطه ارور می داد: «پیرزن تنها»

مامان گفت:

- حواست به من هست شایان؟

روم و به سمتش کردم و گفتم:

- آره، باشه می رم.

مامان سرش رو تکون داد و لیوان شربت رو به سمتم گرفت و گفت:

- حرف اون که تموم شد! پرسیدم مشکل پایان نامه ات حل شد؟

لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم:

- نه بابا، تازه امروز موضوعم رو دید و گفت خوبه. بعد از امتحانات به صورت جدی روش کار می کنم و ترم بعد هم برمی دارمش.

بعد از خوردن شربتم بلند شدم و گفتم:

- خودش وسایل داره یا بردارم؟

مامان شونه هاش رو بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم، می خوای تو خودت بردار.

به اتاق کار بابا رفتم و جعبه آچار پیچ گوشتی هاش رو برداشتم و به سمت خونه گل رز رفتم.

بعد از چند ضربه که به در زدم صداش اومد که گفت:

- شرمنده یه لحظه صبر کن.

زیر لب چشمی گفتم و منتظر موندم.

وقتی در رو باز کرد و دوتایی وارد خونه شدیم، اولین جایی که چشمم چرخید به سمت قاب عکس بود. ابرو هام رو در هم کشیدم و به پارچه ای که از قاب آویزون بود نگاه کردم.

لبخند حرص در آری زد و گفت:

- شیر آشپز خونه مشکل داره.

بی هیچ حرفی به سمت آشپز خونه رفتم و گفتم:

- چشه؟

و به شیر آب نگاه کردم که هر یک ثانیه آب ازش می چکید. گفت:

- نگاه کن، همه اش چکه می کنه، شب ها رو اعصابمه، تق.. تق...

بی اراده اداش رو در آوردم:

- تق... تق...

خندید و گفت:

- تو هم به هر بهونه ای که دلت خواست مسخره کن.

لبخندی زدم و شیر آب رو با قدرت سفت کردم، آب بند اومد؛ گفتم:

- درست شد.

دستش رو به سمت شیر برد و هر کاری کرد نتونست پیچونش و در حالی که لبخند رو لبش بود اخم کرد و رو بهم گفت:

- خیلی خوب درستش کردی واقعا ممنون. فقط هر بار خواستم بازش کنم صدات می زنم.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- زور که نداری؛ دستپخت هم که نداری؛ یه عکس خوشکل داشتی که روی اون هم پارچه کشیدی! من به چه امیدی بیام هر روز اینجا؟!

لبخند خجلی زد و گفت:

- آخه تو اون عکس بی حجاب بودم.

لبخندم جمع شد و واسه ی ثانیه ای هر چی از عکس دیده بودم به خاطر آوردم و شروع به مقایسه کردم. چشم ها، ابروها، لب و بینی و حتی گردی صورت... چرا خودم متوجه نشده بودم که اون عکس مربوط به خودش، عکس اونقدر زیبا بود که بیشتر شبیه به پوستر بود.

تا سرش رو بالا آورد نگاهم رو از صورتش گرفتم و مشغول باز کردن شیر با آچار فرانسه شدم، احتمالا باید واشرش رو عوض می کردم.

..کارم تموم شد و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، با صدای آرومی گفتم:

- تا ده سال پیش که مادرِ نامزدم پیشم بود مشکلی نداشتیم. با این که پیر و از کار افتاده بود ولی باز هم یه سایه بالا سرم بود.

متعجب از این شروع بی مقدمه به سمتش برگشتم. روی صندلی پشت میز نشسته بود و حتی نگاهش هم به من نبود.
ادامه داد:

- پول خرید این خونه تقریبا بیست سال پیش از پدرم بهم ارث رسید.

پوزخندی زد:

- اگه می تونستم و احتیاجی نداشتم قبولش نمی کردم.

بلند شدم و صندلی رو برویش رو بیرون کشیدم و نشستم. به صورتم نگاهی کرد و گفت:

- من عادت ندارم با کسی درد دل بگم. ولی تو... شاید اگه اون اتفاق نمی افتاد و محمد زنده بود، بچه ای بزرگتر از تو داشتم.

تو لحنش پر از غم بود. بدون اینکه نگاهم رو از صورتش بگیرم گفتم:

- شما جوون بودین و زیبا. مطمئنا موقعیت های بهتری هم ...

حرفم رو نصفه گذاشتم. نمی دونم چرا برام سخت بود که ادامه بدم! لبخند غمگینی زد و گفت:

- به خاطر محمد به خانواده ام پشت کردم و از نور به اینجا، یعنی محل زندگی محمد اومدم. پدرم پیغام داد که دیگه دختری به اسم گل رز نداره. برام مهم نبود من... من محمد رو داشتم که من رو در حد بت می پرستید.

ساکت شد، انگار مرور اون روز ها ذهنش رو در گیر کرده بود. من هم ساکت موندم تا خودش شروع کنه. بعد از دقایقی گفت:

- بعد از دو روز از اومدنم، محمد که رفته بود محضر تا نوبت برای عقدمون ...

قطره اشکی از چشمش چکید که بلافاصله پاکش کرد. زیر لب گفتم:

- متاسفم.

در حالی که صدایش از بغض می لرزید ادامه داد:

- وقتی خبر آوردن، پدرش دق کرد و بعد از یک هفته مرد. من موندم و زنی که واقعا صبور بود...

آهی کشید. چقدر برایش سخت بوده! به خاطر عشقش از خانواده اش زده و سهمش هم از بودن کنار محمد فقط دو روز بوده! با صدای آرامی گفتم:

- معذرت می خوام اگه باعث شدم یاد اون روز ها بیفتین.

لبخندی زد و گفت:

- نه تو باعث نشدی؛ آخه چیز دیگه ای ندارم که بخوام بهش فکر کنم! کار همیشه ی منه. ممنون که به حرف هام گوش کردی.

همزمان هر دو باهم از روی صندلی بلند شدیم. نفس عمیقی کشید و سریع حالت صورتش عوض شد و با لبخندی گفت:

- مادرت می گفت خیلی اذیتش می کنی.

متعجب گفتم:

- من!

با خنده گفت:

- وقتی خانواده ات حمایت می کنن چرا ازدواج نمی کنی؟

کاملاً بی منظور گفتم:

- آخه قلبم حمایت نمی کنه.

ابرویی بالا داد و گفت:

- منتظری بلرزه؟

ساکت شدم و به عمق حرفش فکر کردم و با لبخند متفکرانه ای با صدای آرام گفتم:

- شاید.

قاشق پلاستیکی رو توی ظرف بستنی گذاشتم و رو به کیمیا گفتم:

- چون شیرینی نامزدی بود به بستنی رضایت دادیما! واسه عروسیتون اینقدر ساده نمی گذریم.

چند نفر دیگه هم حرفم رو تایید کردن. کیمیا با لبخند معنی داری گفت:

- ایشاله با شیرینی نامزدی تو یه کاسه اش می کنیم.

و مهلا رو اشاره کرد. از شانس گند من مهلا هم متوجه شد و صورتش تا بنا گوش قرمز شد. بی تفاوت سرم رو انداختم پایین. واقعا گاهی اوقات از بیشعوری آدم ها لجم می گیره. وقتی هنوز خبری نیست واسه چی حرف و باز می کنین؟!

ستایش که از دوست های کیمیا بود دوربین یاشیکا مشکیش رو از کیفش در آورد و در حالی که از میز فاصله می گرفت گفت:

- همه یه سمت بشینین تا یه عکس دسته جمعی بگیرم.
- دو سه نفری که پشت به دوربین بودن هم اومدن پشت سر من و فرید و کیمیا ایستادن و بعد از شمارش ستایش عکس انداختیم. یک بار هم مهلا به جای اون رفت و یک عکس دیگه هم با حضور ستایش انداختیم. کیمیا رو به ستایش گفت:
- به تعداد از روی عکس ها تکثیر کن به بچه ها بده.
- و بعد رو به مهلا با صدای آرومی گفت:
- از جمع عکس انداختی دیگه! بعدا ظاهر شد نبینیم فقط صدیقی تو عکسه!
- و خودش بلند زد زیر خنده. مهلا لبخند خجلی زد و گفت:
- فقط خفه شو کیمیا!
- خودم رو سرگرم حرف زدن با صابرنشون دادم تا بیشتر از این خجالت نکشه.
- امروز آخرین روز تشکیل کلاس ها بود و از دو هفته ی دیگه یعنی اول تیرماه امتحانات شروع می شد. بستنی که خوردیم هم، شیرینی نامزدی فرید و کیمیا بود. از جمع خداحافظی کردم و با صابر ازشون جدا شدیم.
- ... صابر صدای پخش ماشین رو کم کرد و گفت:
- آخر این هفته مصاحبه دارم.
- رو بهش گفتم:
- جدا؟! چرا رو نمی کنی پس؟
- سرش رو تکیه داد و گفت:
- گفتم ببینم اول قبولم می کنن!
- سرم رو تکیه دادم و گفتم:
- حتما می کنن. هم دوسال سابقه کار داری، هم تا چند ماه دیگه مدرک فوق لیسانس هم میگیری. خدمت هم که معافی گرفتی.
- با صدای آرومی گفت:
- اگه کارم جور بشه... دوست ندارم مجرد بمونم.
- ناخواسته نیشم تا بناگوش باز شد. زد به بازوم و گفت:

- وای به حالت اگه به فرید بگی.

گفتم:

- فکر کردی همه مثل خودتن؟

با بی قیدی گفت:

- حالا!

در حالی که هر کاری می کردم نمی تونستم لبخندم رو مخفی کنم گفتم:

- حالا شخص خاصی مد نظر داری؟

چون جوابی نشنیدم به سمتش برگشتم. سریع نگاهش رو ازم گرفت و به بیرون چشم دوخت. یه چیزی ته دلم تکون خورد. ناخواسته اخم کردم. صابر نداشت سکوت بینمون زیاد طولانی بشه. گفت:

- نمی دونم.

دوست نداشتم بحثمون کش پیدا کنه. جلوی خونه اشون پیاده شد و کلی هم تعارف کرد که برم بالا. ولی قبول نکردم.

زیر سایه درخت دراز کشیده بودم و حسابی تو افکار خودم غرق بودم که یهو با سردی آبی که روم ریخته شد نشستم. گل رز با صدای بلند خندید و گفت:

- اِشایان تو اونجا بودی؟

و باز خندید. در حالی که تی شرتم به بدنم چسبیده بود کامل ایستادم و گفتم:

- یعنی واقعا من و ندیدی اینجا خوابیدم!

خندید و گفت:

- داشتم گل ها رو آب می دادم.

نگاهی به درختی که زیرش دراز کشیده بودم انداختم و گفتم:

- تو شهر شما به درخت می گن گل؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

- شاید!

هر دو دستم رو به کمرم زدم و گفتم:

- که شاید هان!

تا قدمی به سمتش برداشتم شیلنگ آب رو انداخت و شروع به دوئیدن کرد. زیر لب گفتم:

- من اگه از تو پیر مردنی بمونم که دیگه شایان نیستم!

خم شدم و شیلنگ رو از روی زمین برداشتم همین که دور گرفتم شیلنگ به پاهام پیچید و با قفسه سینه افتادم روی سنگ ریزه ها. یعنی تو دلم تمام اموات گل رز رو مرحمت نمودم.

چند قدمیم ایستاد و با نگرانی گفتم:

- چی شد؟ خوبی شایان؟

از فرصت استفاده کردم و در همون حالت دراز کش به سمتش چرخیدم و در عرض چند ثانیه مثل موش آب کشیده شد. اون قدر جیغ جیغ کرد که مامانم سراسیمه به حیاط دوید و با دیدن قیافه گل رز زد به صورتش و گفت:

- وای خدا مرگم بده. شرمنده به خدا.

گل رز در حالی که می خندید و سعی داشت لباسش رو از تنش فاصله بده گفت:

- تقصیر خودم بود. آقا شایان رو زیر درخت ندیدم، روشن آب ریخت.

چقدر ضایع جلوی مادرم تغییر موضع داد و از شایان خالی به آقا شایان ارتقاء مقام پیدا کردم. از روی زمین بلند شدم.

مامان نگرانی از چهره اش می بارید. هی به من اشاره می کرد که معذرت خواهی کنم.

لبخند دندون نمایی به مامان زدم و رو به گل رز گفتم:

- معذرت می خوام خانوم.... خانوم گل رز.

لبخند محوی روی لبش اومد و با چشم های غرق محبت بهم نگاه کرد و گفت:

- چرا معذرت خواهی! اتفاقا هوا گرمه، خیلی وقت بود اینطور تفریح نکرده بودم.

مامان که انگار خیالش راحت شده بود رو به هر دو گفت:

- بهتره لباس هاتون رو عوض کنید هر چقدر هم که هوا گرم باشه خوب نیست لباس خیس تو تن خشک بشه.

خیلی محترمانه از هم خداحافظی کردیم و به داخل خونه ها برگشتیم. و مادر ما همچنان غر می زد....

از ماشین پیاده شدم تا در حیاط رو برای وارد کردن ماشین باز کنم که گوشیم زنگ خورد، جواب دادم:

- بله؟

- سلام مادر، کجایی؟

کلید رو توی قفل در انداختم:

- سلام، همین الان رسیدم خونه. شما کجایی؟

- امتحان چطور بود؟

در رو باز کردم:

- خوب بود.

نگاهم به جلوی خونه گل رز افتاد که یه ماشین پشت باغچه ی جلوی راه پله ها پارک بود.

مامان:

- ما خونه عموتیم. لباس هات رو عوض کن بیا اینجا. شام همین جاییم.

لته ی دیگه در رو هم باز کردم و گفتم:

- به چه مناسبت؟

- همین طوری.

در حالی که به سمت ماشین می رفتم گفتم:

- باشه، دوش بگیرم میام.

به تماس خاتمه دادم و پشت فرمون نشستم و ماشین رو به داخل حیاط آوردم، نمی دونم چرا حس خوبی به مهمون گل رز نداشتم.

با وقت کشی زیادی در حیاط رو بستم و هر کاری کردم نتونستم خودم رو راضی کنم که به داخل خونه برم. آخه گل رز که کسی رو نداره! بعد خودم به خودم جواب می دادم که «شاید دوستاش باشن». ولی خودم خوب می دونستم این جواب ها، ذهنی رو که حتی علت درگیر شدنش رو نمی دونستم قانع نمی کنن.

کاپوت ماشین رو بالا دادم و الکی خودم رو سرگرم نشون دادم. چند دقیقه بعد دختر بچه هفت هشت ساله ی ریز نقشی از خونه بیرون اومد و با دیدن من سلامی کرد و به سمت باغچه ها رفت. یادم نمی آد بهش جواب سلام دادم یا نه! همه حواسم به مهمون گل رز بود. دختر بچه رو صدا کردم. به سمتم اومد، گفتم:

- گل رز چیت میشه؟

گره روسریش رو محکم کرد و گفت:

- عمه ام.

ابروهام رو بالا دادم و گفتم:

- با کی اومدی؟

با اکراه جواب داد:

- من و بابام.

پرسید:

- برای چی می پرسین؟

با توجه به این که اون دختر همچنین بچه هم نبود که خیالم از دهن لق نبودنش راحت باشه با لبخند گفتم:

- هیچی، مامانم ازم پرسید من هم از تو پرسیدم.

نگاهش رو چرخوند و گفت:

- پس مامانتون کو؟

خونه رو اشاره کردم و گفتم:

- اینجا خونه ماست، رفت داخل؛ به خانم گل رز بگو شام بیاد خونه ما.

سرش رو تکون داد و گفت:

- هر وقت رفتم تو می گم.

دیگه عملا پشت به ماشین بهش تکیه داده بودم و حتی سعی در مشغول نشون دادن خودم هم نداشتم.

دخترک رو یکی از باغچه ها خم شد و تا خواست گل رو بکنه با تشر گفتم:

- به اون گل ها دست نزن.

فکر کنم قیافه ام اونقدر وحشتناک بود که تاثیر خودش رو بذاره. در حالی که به سمت ساختمون می رفت هی از گوشه چشم به من نگاه می کرد. بعد از وارد شدنش به خونه من هم رفتم داخل.

بلافاصله رفتم حموم و یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. خیلی زود آماده شدم و اومدم پایین. با دیدن جای خالی ماشین بی اراده پاهام به سمت خونه گل رز کشیده شد. به خودم اومدم دیدم پشت در ایستادم و دارم به در ضربه می زنم. صدای لرزون گل رز اومد:

- کیه؟

به خودم لعنت فرستادم که چرا جوگیر شدم و به اینجا اومدم. تا خواستم برگردم در باز شد و گل رز با چشم های قرمز جلوی در قرار گرفت. چند ثانیه ای به چشم های همدیگه خیره شدیم، اون سکوت رو شکست:

- کاری داشتی؟

انگار مغزم عکس العملی نسبت به سوالش نمی خواست نشون بده، گفتم:

- گریه کردی؟

اخم کرد و سرش رو انداخت پایین. گفتم:

- داداشت اومده بود؟

سرش رو بالا آورد و به آرامی پلک زد و از هر دو چشمش هزمان قطرات اشک سرازیر شدن. همیشه فکر می کردم کسانی که سنشون بالاست دیگه اشکشون نمیداد. شاید چون تا بحال ندیده بودم چنین تصویری داشتم حتی اون روز توی آشپزخونه هم که اشک ریخت دقت نکرده بودم. در هر حال حس بدی که اون لحظه بهم دست داد غیر قابل توصیفه. چشم هایی که با وجود چند خط چروک در کنارشون باز هم جذابیت داشتن و درشتیش به چشم می اومد حالا مثل خون قرمز و غرق اشک بود!

خستگی از همه وجود گل رز می بارید. دلم می خواست اون لحظه هیچ وقت تکرار نشه. نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی گفتم:

- الان کار خاصی که نمی خوای بکنی؟

متعجب بهم نگاه کرد. ماشینم رو اشاره کردم و گفتم:

- ما نیز دلمان گرفته است، اگر افتخار بدهید و مرا در متر کردن خیابان ها همراهی کنید بسیار متشکر می شویم.

لبخندی زد و گفت:

- برو شایان، اصلا حوصله ات رو ندارم.
- دست به سینه شدم و گفتم:
- به نظرت از اون دسته آدم هام که با چنین حرفی بی خیال بشم؟! خندید و گفت:
- نه می دونم از اون کنه هایی.
- لبخندم رو جمع کردم و گفتم:
- دستت درد نکنه! حالا من شدم کنه دیگه!
- الکی به سمت پله ها دو قدم رفتم و گفتم:
- مقصر منم که خواستم یه حالی به رفیقم بدم. هی روزگار...
- یه نگاه به پشت سرم کردم و دیدم گل رز داره با لبخند عمیقی نگاهم می کنه. با حالت مظلومانه ای گفتم:
- یعنی تنهایی برم؟ نمیای؟ یعنی دلم و می شکنی؟
- لبخند معصومانه ای زد و گفت:
- خدا بگم چیکارت نکنه! صبر کن آماده بشم.
- وقتی برگشت داخل خونه با خودم گفتم:
- مگه مریضی پسر؟ تو مگه قرار نیست بری خونه عموت؟
- ماشین رو بیرون آوردم و جلوی در منتظر گل رز موندم.
- دقایقی بعد در حیات باز شد و گل رز بیرون اومد. مانتوی کوتاه یشمی پوشیده بود و زیرش دامن مشکی تقریبا بلندی، کفش های پاشنه بلند و یه روسری ترکمنی بزرگ با پس زمینه سبز. کیفش رو هم روی ساعدش انداخته بود. با طمانینه به سمت ماشین اومد و در رو باز کرد و نشست. حالا صورتش رو بهتر می بینم. اثراتی از لوازم آرایش هم توی صورتش دیده می شه.
- ناخواسته لبخندی زدم و قبل از اینکه گندی بالا بیارم ماشین رو روشن کردم و حرکت کردیم.
- گلوم رو صاف کردم و گفتم:
- ماشاله خوش تیپی ها!

جوابی نداد، به بیرون چشم دوخته بود و انگار صدای من رو نمی شنید. کمی صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم:

- خانوم گل رز؟

و چون باز هم جوابی نداد گفتم:

- گل رز اینجایی؟

با تعجب به سمتم برگشت. نیشم تا بناگوش وا شد:

- هر چی صدات کردم جواب ندادی.

لبخندی زد و گفت:

- مدت ها بود که کسی اسمم رو صدا نزده بود. اما امروز تو دومین نفری.

می خواستم لحنم طوری باشه که بیشتر از اینکه فوضولیم رو نشون بده، نگرانیم رو برسونه. گفتم:

- اولین نفر برادر تون بود، درسته؟

چشماش غمگین شد و گفت:

- می خواست برگردم.

به سمتم تمام رخ برگشت و گفت:

- می خواست برگردم به نور! ... بعد از چهل سال!

بغضش شکست و به حق حق افتاد:

- برگردم که چی بشه؟

ماشین رو گوشه ای متوقف کردم و گفتم:

- آروم باش. متاسفم.. نمی خواستم..

اما انگار صدای من رو نمی شنید و همچنان با گریه حرف می زد:

- برگردم که چی بشه، پس واسه چی اومدم؟ ... همه خواهر و برادرهام مردن... فقط گودرز زنده مونده و حالا

بعد از چهل سال اومده تا من رو ببره پیش خودش.

به چشم هام زل زد و با صدای آرومی زمزمه کرد:

- من اومدم که اینجوری برگردم!!

منتظر جواب شد. باید یه چیزی می گفتم. مغزم هم که قفل کرده بود! زیر لب زمزمه کردم:

- تو که نمیری مگه نه؟

غم توی چشمهایش به عمیق ترین شکل نمایان شد:

- هدف من از زندگی چی بود شایان؟ ... هدف خدا از خلقتم چی بوده؟...

لبهایش می لرزید. کم مونده بود خودم هم بزنم زیر گریه. همچنان زمزمه می کرد:

- نصیبم تنهایی بوده؟!!

باز به حق افتاد:

- امروز دختر گودرز به من گفت عمه.

نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم. گل رز حسرت همه چیز به دلش مونده بود. حسرت کوچکترین خوشبختی.

بی اراده دستم رو جلو بردم و روی دستش گذاشتم. واقعا نمی دونم این همه جرات رو از کجا آوردم! به دست من که روی دستش بود نگاهی کرد و نگاه دلخورش رو به من انداخت:

- من رو برسون خونه. نمی خواستم تو رو هم ناراحت کنم.

و دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و من هم مطیعانه به سمت خونه حرکت کردم. عجب گردشی!

وقتی می خواست از ماشین پیاده بشه صداس زدم. بدون هیچ خجالت و ترس و کوچکترین احساس غریبی صداس زدم:

- گل رز؟

به سمتم برگشت و منتظر نگاهم کرد. لبام رو به هم فشار دادم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:

- دیگه گریه نکن.

لبخندی زدم تا لحنم دوستانه بشه، ادامه دادم:

- اصلا بهت مظلومیت نیاد.

لبخند قشنگی زد و گفت:

- دیوونه.

چشمام رو گرد کردم و گفتم:

- من دیوونه ام یا تو؟ خوبه بهت گفتم دلم گرفته همراهیم کن، اگه نمی گفتم چجوری میخواستی حالم رو کنی تو قوطی؟
- خندید و گفت:
- خب بیا یه چیزی درست کنم با هم بخوریم.
- ابروهام بالا رفت و گفتم:
- نه دیگه! این تغییر موضع یهویی بوی خطر میده!
- با خنده گفت:
- اصلا هیچی، حرفم رو پس میگیرم.
- لبخندی زدم و گفتم:
- جدا از شوخی باید برم خونه عموم، شام اونجا دعوتتم.
- صورتش ناراحت شد و گفت:
- ای وای، تو که جایی دعوتی آخه واسه چی خودت و معطل من کردی؟
- چشمکی زدم و گفتم:
- بی خیال، به خالی شدن ناراحتی تو می ارزید.
- لبخند قدرشناسانه ای زد و گفت:
- ممنونم شایان.
- سرم رو تکون دادم و گفتم:
- شب خوش خانوم صاحبخونه.
- و ماشین رو به مقصد خونه عمو به حرکت در آوردم.
- ... شاهکار امشبم برای لحظه ای از ذهنم بیرون نمی رفت. آخه این چه کاری بود من کردم! واسه چی دستش و گرفتم؟
- این صمیمیت بیش از حدم از کجا اومد؟!
- عمو زد پشتم:
- غصه نخور عمو جون یا خودش میاد یا نامه اش.

و با صدای بلند زد زیر خنده. تا خواستم جواب بدم زنعمو با توپ پر به شوهرش گفت:

- بار آخرت باشه از این حرف ها می زنی! گل عیب داره شایان عیب نداره.

عمه هم در تایید حرف زن عمو گفت:

- پسر داداشم تکه تک.

و جفتشون با عشق تمام زل زدن به من. من هم لبخندی زدم و گفتم:

- لطف دارین.

قیافه عمو و کامران (پسرش) دیدنی بود. همیشه وقتی همه از من طرفداری می کردن حسادت مرد ها و پسرای فامیل در می اومد. گاهی وقت ها حس می کردم اگه خانوم ها نباشن شاید نتونم از حقم دفاع کنم!!! آخه اصلا فرصت حرف زدن به من نمی دادن!

عمو که از اذیت کردن من نا امید شده بود رو به شیوا گفت:

- عمو جون استرس که نداری؟!!

شیوا لبخند گیجی زد:

- دارم از استرس می میرم عمو! کاش می شد امشب هم خونه می موندم.

بابا در جواب شیوا گفت:

- هر چقدر از اول سال خوندی بسه. این شب آخری رو استراحت کن.

خلاصه بحث دانشگاه وسط کشیده شد و باز زنعمو شروع کرد به سرکوفت زدن به کامران که از شایان یاد بگیر و این حرفا... کامران هم هی زیر لب طوری که بقیه نشنون به من فحش می داد و من هم ریز ریز می خندیدم....

.... بعد از شام بود؛ من و کامران داشتیم با هم حرف می زدیم. البته اون بیشتر حرف می زد، هی از بازار مبل و تخت و کمد می گفت و من هم ظاهرا به حرف هاش گوش می دادم ولی همه ی نگرانیم این بود که گل رز با اون حال خرابش تو خونه تنهاست!

عمه سمت دیگه ام نشست و رو به کامران گفت:

- عمه جون مادرت صدات می زنه.

هم من هم کامران می دونستیم که این فیلم عمه اس که کامران رو دک کنه و مخ من رو به کار بگیره. کامران شکلک خنده داری در آورد و به سمت آشپزخونه که بقیه خانوم ها بودن رفت.

عمه به سمت من برگشت و با لبخند پهنی گفت:

- چه خبر عمه جون؟

لبخندی زدم و گفتم:

- از چی؟

چشم هاش رو با شیطنت گردوند و گفت:

- مثلاً از دانشگاه. از هم کلاسی هات.

ناخواسته اخم کردم و گفتم:

- ماما چیزی گفته عمه؟

دستم رو با دو دستش گرفت و با صدای آروم تری گفت:

- مگه دختر بدیه؟

نفسم رو با کلافگی بیرون دادم و گفتم:

- عمه بحث اون نیست، اتفاقاً دختر خیلی خوبیه. اما حرف اینجاست که من قصد ازدواج ندارم.

عمه چشم هاش غمگین شد و گفت:

- چرا قصد ازدواج نداری؟! خیلی ها شرایطش رو ندارند اما دنبال یه فرصت کوچیک می گردن که با ازدواج به زندگیشون سر و سامون بدن اونوقت تو! خوب نیست آدم زیاد مجرد بمونه شایان جان.

حس کردم داره لحنش ناراحت می شه و از طرفی هم دیگه دوست نداشتم این بحث ادامه پیدا کنه. گفتم:

- باشه عمه رو این مسئله فکر می کنم.

چشم هاش از خوشحالی برق زد و گفت:

- یعنی قبوله؟

ابروهام و بالا دادم و گفتم:

- چی چی و قبوله؟! گفتم تازه می خوام فکر کنم!

پرید و صورتم رو بوسید و گفت:

- قریونت برم، همین حرکت هم از جانب تو کلیه.

و با ذوق به طرف آشپزخونه رفت. همین یه دونه عمه رو داشتم. همه بچه هاش ازدواج کرده بودن و همسرش هم دوسال پیش فوت کرده بود. کلا به همه برادرزاده هاش علاقه داشت اما همون طور که خودم می دونستم و بقیه هم می گفتن عمه صوفیا من رو از همه بیشتر دوست داشت.

نزدیکی ماشین بودم که با صدای فرید تو جام ایستادم و به سمتش برگشتم. فرید با دو خودش رو به من رسوند و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- چقدر تند راه می ری تو!

چند تا نفس عمیق کشید تا حالش جا اومد. گفت:

- میشه با هم حرف بزنیم؟

به عرق های پیشونیم اشاره کردم و گفتم:

- بشینیم تو ماشین؟

با علامت سر باشه ای گفت و دوتایی سوار ماشین شدیم. ماشین رو روشن کردم و کولر رو زدم. چند دقیقه ای گذشت و بعد از اینکه کل سوالات امتحان رو با من چک کرد، گفتم:

- فرید کارت همین بود؟!

لبخند کج و کوله ای زد و گفت:

- نه.. راستش.. در مورد صابره.

اخمی مصنوعی کردم و گفتم:

- چیه؟ بالاخره قبول کرد بهمون شیرینی سر کار رفتنش رو بده؟

فرید خندید و گفت:

- اون و که از حلقومش می کشم بیرون. ولی... راستش چیز دیگه ای می خواستم بگم.

با نگرانی گفتم:

- چیزی شده؟!

به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- می دونی شایان! صابر واقعا پسر خوبیه. هم از لحاظ خانوادگی و هم اینکه پسر سالمیه. اگر عیبی یا خصلت بدی داشت تو این مدت خودت متوجه می شدی..
- حس می کردم می دونم چی میخواد بگه. اخم عمیقی کرده بودم و منتظر بودم تا با گوش های خودم بشنوم. اما فرید همچنان داشت مقدمه چینی می کرد. با لحن نه چندان دوستانه ای گفتم:
- فرید می شه حرف اصلیت رو بزنی؟
- فرید برای لحظاتی سکوت کرد و بعد از اینکه نفسش رو با قدرت بیرون فرستاد، گفت:
- راستش خودش خواست باهات صحبت کنه اما خجالت کشید.... صابر خواست ازت اجازه بگیرم که مادرش رو بفرسته خونتون... برای امر خیر.
- سکوت بدی توی ماشین حکم فرما شد. با لحن محکمی گفتم:
- شیوا قصد ازدواج نداره.
- تا فرید خواست حرفی بزنه اجازه ندادم و گفتم:
- هفته پیش کنکور داده و تا تموم شدن درشش ازدواج نمی کنه.
- فرید دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:
- شایان جان عصبانیت نداره که! صابر...
- با اخم به صورت فرید زل زدم و گفتم:
- اجازه خواسته؟ من هم به عنوان تنها برادر شیوا این اجازه رو نمی دم. دیگه هم دوست ندارم در مورد این مسئله حرفی بشنوم.
- فرید ساکت شد. گفتم:
- جایی می ری برسونمت.
- نگاه دلخوری بهم انداخت و گفت:
- خودت می دونی که ماشین دارم!
- در رو باز کرد و پیاده شد و در همون حالتی که خم بود گفت:
- ولی این برخورد درست نیست شایان.
- به روبرو نگاه کردم و گفتم:

- خداحافظ.

جوابم رو به آرامی داد و گفت:

- خداحافظ.

به محض بسته شدن در، ماشین رو به حرکت در آوردم. خودم هم علت عصبانیتم رو نمی دونستم. نه اینکه ندونم! تصور اینکه صابر که مثل برادرم می دونستم بخواد به خواهرم... با کف دست محکم به فرمون ضربه زدم. چقدر احمقی شایان! از کجا معلوم که شیوای نادون...!

ماشین رو گوشه ای متوقف کردم و سعی کردم به اعصابم مسلط بشم. چیز خاصی نیست! شیوا دختر خوب و آرومیه که هر پسری ممکنه آرزوی ازدواج با اون رو داشته باشه و صابر هم از این قاعده مستثنی نیست. پس علت عصبانیتم چی بود؟ شاید حس می کردم شیوا هنوز زوده واسش که ازدواج کنه. و از طرفی هم از اینکه صابر از اعتمادم سو استفاده کرده و حتی به بهونه درس به خونه ما اومده ولی هدفش چیز دیگه بوده....

به در اتاق ضربه ای خورد و با باز شدن در مامان گفت:

- شایان جان؟ داری درس می خونی؟

بدونی اینکه به سمتش برگردم در حالی که نگاهم به صفحه مانیتور بود گفتم:

- امتحانام دیروز تموم شده مامان. درسی ندارم.

صداش نزدیک تر شد و گفت:

- چیزی شده مادر؟... از دیروز که از دانشگاه برگشتی پکری! با کسی حرفت شده؟

در همون حال جواب دادم:

- نه. فکر کنم امتحان رو خراب کردم.

مامان دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- می خوای باور کنم که پسر من امتحانش رو خوب نداده؟!

صورتم رو به سمتش کردم و با لبخند آرومی گفتم:

- چیز خاصی نیست مامان. نگران نباش.

خدا رو شکر زیاد کنجکاوای نکرد. به مانیتور اشاره کرد و گفت:

- کار مهمی داشتی انجام می دادی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه زیاد. بعدا هم می تونم انجام بدم. چیه؟ کارم داری؟

مامان:

- من نه، راستش خانوم خطیبی خرید داره. مثل اینکه قراره بره مسافرت. ازم خواست باهاش برم. من هم گفتم اگه کاری نداری ما رو ببری.

در حالی که همه ذهنم در گیر مسافرت گل رز شده بود در جواب مامان گفتم:

- تا پنج دقیقه دیگه حاضرم.

و به محض خروج مامان از روی صندلیم بلند شدم و پرده رو زدم کنار و به ساختمون گل رز چشم دوختم. زیر لب زمزمه کردم:

- تو که نمی خوای بری نور! مگه نه؟

به خودم نهیب زدم:

- به تو چه شایان؟ تو چیکاره ای! اصلا بره واسه همیشه. مگه چی میشه؟

پرده رو انداختم و مشغول عوض کردن لباسم شدم. وقتی از خونه بیرون اومدم گل رز و مامان جلوی ساختمون گل رز داشتن با هم حرف می زدن. از این که می دیدم نسبت به دو- سه ماه پیش که اومدیم اینجا رابطه گل رز با مادرم بهتر شده ناخواسته ته دلم خوشحال بودم.

بهش از دور سلام کردم و به سمت ماشین رفتم. دوتایی باهم در حیاط رو باز کردن و من ماشین رو در آوردم.

وقتی سوار شدن در برابر سلام گل رز به جواب کوتاهی اکتفا کردم. میخواستم این کسل بودنم رو بذارم به پای پیشنهاد صابر نه به خاطر اینکه گل رز می خواد بره جایی و احتمالا شهرش.

اما خودم هم می دونستم که ناراحتی الانم نمی تونست در رابطه با صابر باشه!

مامان که کنار من نشسته بود به سمت عقب برگشت و گفت:

- ببخشید پشتم به شماست!

من زود تر از گل رز جواب دادم:

- خب رو بهشون بشین.

مامان با تعجب به من نگاه کرد و از آینه دیدم که گل رز لبخند محوی زد و به بیرون نگاه کرد. هیچ کدوم دیگه حرفی نزدن.

بعد از دقایقی مامان شروع کرد به آدرس دادن. من هم بی هیچ حرفی گوش می دادم. جلوی پاساژی نگه داشتم. هر دو پیاده شدن. گل رز که کمی از ماشین فاصله گرفت. مامان سرش رو جلوی شیشه سمت شاگرد خم کرد و گفت:

- مادر تو همینجا بمون تا ما برگردیم.

و با صدای آروم تری ادامه داد:

- اخم هات و هم وا کن. الان خانوم خطیبی فکر می کنه به زور آوردمت!

لبخند کلافه ای زدم و گفتم:

- باشه.

با دور شدن اونها من هم برای خودم آهنگی گذاشتم و صداش رو هم زیاد کردم.

... دیشب قبل از خواب از اتاق شیوا صدای آهنگ می اومد، به نظرم آهنگ قشنگی بود. ازش خواستم امروز برام یه سری آهنگ از جمله همونی که داشت گوش می داد رو بزنه رو کاسِت. وقتی رفتم توی اتاقش تا این حرف رو بزنم رنگ و روش پرید. یه آدم خنگ هم متوجه می شد که کاسه ای زیر نیم کاسه اس! ولی من تا با چشم خودم نمی دیدم چنین اجازه ای به خودم نمی دادم که در مورد خواهرم فکر بد کنم.

نمی دونم چقدر توی فکر بودم که به شیشه ضربه خورد. مامان بود، در حالی که دست هاش پر بود گفت:

- مادر صندوق و بزن.

پیاده شدم و در حالی که در صندوق عقب رو باز می کردم گفتم:

- قراره چند سال بره که اینقدر خرید کرده؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- این ها خرید های خودمه. تو هم به جای متلک انداختن برو کمکش کن. پیرزنه نمی تونه اون همه بار رو بیاره.

یه ابروم و بالا دادم و گفتم:

- جلو خودش هم جرات می کنی بگی پیرزن؟

مامان لبخندی زد و گفت:

- نه والا!

در حالی که از مامان فاصله می گرفتم گفتم:

- تو پاساژه؟

مامان:

- نه، خیلی وقته کارمون تو پاساژ تموم شده. تو همین راسته خیابون برو پایین.

سرم رو تکون دادم و به سمت مسیری که مامان گفت رفتم. بعد از دقایقی گل رز رو از دور دیدم که با کلی وسایل توی دستش داره به این سمت میاد. سرعتم رو زیادتر کردم و بی هیچ حرفی وسایل رو از دستش گرفتم. اولش ترسید ولی وقتی دید منم با صدای آرومی گفت:

- ممنون.

جلوتر از اون حرکت می کردم. ولی با قدم هایی آهسته. من سکوت رو شکستم:

- می خوای بری نور؟

- آره.

اخم کردم:

- برای همیشه؟

- نمی دونم.

ایستادم، به سمتش برگشتم و به صورتش نگاه کردم. اون هم ایستاد. بعد از لحظاتی به چشم های عصبانیم نگاه کرد و با صدای آرومی گفت:

- شایان جان! نگو که ناراحتیت به خاطر رفتن منه!

حس کردم شایان جان رو طوری گفت که بزرگ تر بودنش رو به رخ بکشه. نمی خواستم خودم رو ببازم. چون تکلیفم با خودم هم مشخص نبود. با دستپاچگی مشهودی گفتم:

- معلومه که نه!

ولی انگار حرفم به صورت تابلویی معنیش رو نشون داد. اخمی کرد و گفت:

- من اینجا بهونه ای واسه موندن ندارم.

و جلو تر از من راه افتاد. من با دهن باز نگاهش می کردم. این حرف یعنی چی! یعنی می خواد برای همیشه بره چون اینجا کسی رو نداره؟ اون لحظه اونقدر بارهای توی دستم یهو سنگین شدن که حس کردم هر لحظه ممکنه بیفتم.

تا برسم به ماشین هی با خودم حرف می زدم:

- خب بره، راست میگه، اون که اینجا بهونه ای نداره! برای چی دو دلش می کنی شایان؟ خودمون هم تا چند ماه دیگه قراره از اینجا بریم. پس باز گل رز تنها میشه. بی رحم نباش پسر.

دو سه روزی گذشت.. گل رز هنوز نرفته بود ولی با هم برخوردی نداشتیم. من بیشتر روی پروژه ام مشغول بودم و همه اش از خونه بیرون بودم. اما از کوچکترین فرصتی برای روبرو شدن با گل رز استفاده می کردم، ولی اون انگار تمایلی به روبرو شدن با من نداشت!

یه روز که رفته بودم دانشگاه تا با استاد فرهمند در مورد پروژه ام صحبت کنم، موقع برگشتن، توی محوطه صابر جلوم رو گرفت. خیلی عادی باهاش برخورد کردم. خودش هم تعجب کرد، اما خوشحال شد و حرفی هم از بابت صحبت فرید با من نزد، این طوری بهتر بود، حرمت رفاقتمون هم سر جاش می موند.

... ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم تا در حیاط رو ببندم. دیدم گل رز از خونه ما در اومد. با دیدن من سلامی زیر لب گفت و به سمت خونه اش رفت. در رو ول کردم و به سرعت خودم رو بهش رساندم. صداش زدم:

- گل رز؟

به سمتم برگشت و خیلی جدی نگاهم کرد. پرسیدم:

- از من ناراحتی؟

نگاهش خیلی سرد بود، و من ایدا این و نمی خواستم. سردی از لحنش هم می بارید:

- نه.

از فضای حاکم بینمون خوشم نمی اومد. این پا و اون پا کردم و گفتم:

- پس .. چرا این چند روزه... برخوردت!

دست به سینه شد و گفت:

- از اولش باید این طور برخورد می کردم... گوش کن شایان. اگه من باهات احساس صمیمیت می کردم فقط و فقط به این دلیل بود که من تو رو جای پسر نداشته ام..

حرفش رو با عصبانیت قطع کردم:

- من احتیاجی ندارم که من رو پسرت بدونی. من خودم مادر دارم!

و با حرص به چشم هاش نگاه کردم. دیگه سردی تو نگاهش نبود، فقط دلخوری و دل تنگی بود. نگاهش رو از من گرفت و به سمت دیگه ای نگاه کرد و دوباره به من زل زد و گفت:

- چی تو سرته شایان؟

واقعا چی تو سرم بود؟ وا رفتم. با لحن شل و ولی گفتم:

- من... هیچی... فقط ... دوست دارم باز هم صمیمی باشیم.

چند ثانیه ای به هم نگاه کردیم، در آخر من کم آوردم و بی هیچ حرفی به سمت خونه راه افتادم. چند قدمی که ازش دور شدم، صداش مانع شد:

- فردا صبح می رم...اگر برگشتم، که بعید می دونم برگردم..

به سمتش برگشتم و به صورتش نگاه کردم، سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

- دیگه من رو به اسم کوچیک صدا نکن. من...

سرش رو بالا آورد:

- خیلی خسته ام.

و سریع از پله ها بالا رفت و من نمی دونم چقدر همونجا ایستادم، ولی وقتی به خودم اومدم که هوا تاریک شده بود...

چشم هام رو به سختی باز کردم. یادم نمیاد دیشب چه ساعتی خوابم برد. خواستم به بدنم کش و قوسی بدم که درد تو ناحیه گردنم پیچید. با یادآوری مکالمه دیروز بعد از ظهرم با گل رز دوباره دلم گرفت. تا نیمه های شب بیدار بودم. این اتفاق داشت می افتاد، داشت این بلا به سر دل من می اومد و چه خوب بود که گل رز زودتر متوجه این وابستگی من شده بود و می خواست با رفتنش حتی برای زمانی کوتاه آتش تازه جون گرفته رو خاموش کنه.

نگاهم به نوار کاستی افتاد که دیشب شیوا بهم داده بود...

...

- خوبه کامپیوتر تو اتاق توئه، بعد تو به همین ضبط فکستنی من هم رحم نمی کنی! عوض اینکه تو برای من آهنگ بزنی..

... نوار رو برداشتم و توی ضبط گذاشتم. اون قدر عقب جلو کردم تا به آهنگ مورد نظر رسیدم. صداش رو تا جای ممکن کم کردم تا متوجه بیدار شدنم نشن.

صدای لیلا تو گوش هام پیچید:

دو تا پرنده هستیم... رو شاخه های غربت
نه اهل قصه گفتن... نه خوندن و نه صحبت
ما بس که نیپریدم.. پریدن یادمون رفت
تو راه موندیم و دیگه.... رسیدن یادمون رفت.
پرده رو کنار زدم و به ساختمون گل رز چشم دوختم.
نه رفیقی...
نه سلامی...
نه کسی با ... یه پیامی...
رو درختی تنها. توی دشت و صحرا . بی پناهییم...
سر توی بال هم. اما باز محتاج، یه نگاهیم...
پاک و معصوم...
بی گناهییم.
خالی از هم... پر آهییم.....
صدای گل رز توی ذهنم تکرار شد:
- دیگه من رو به اسم کوچیک صدا نکن. من... خیلی خسته ام.
چشم هام رو بستم و تو دلم گفتم:
- هیچی نیست. این فقط یه وابستگیه.. من و اون هیچ تناسبی با هم نداریم.
چشم هام رو باز کردم و در حالی که نگاهم به خونه اش بود زمزمه کردم:
- خوبه که داری میری. این خوبه که هنوز هیچی شروع نشده تموم بشه... فقط.... زود برگرد.
برای لحظه ای سوزشی رو توی چشمم حس کردم و بعد رد خیزی که روی گونه ام موند..
و من بدون کوچکترین تلاشی برای پاک کردنش با صدای آرومی گفتم:
- مواظب خودت باش.

دستم رو دراز کردم تا در رو باز کنم بابا با یه هیجان خاصی صدام زد:

- ماشین و نمی بری بابا؟

به سمتش برگشتم تا جوابش رو بدم که با دیدن گل های توی دستش خشکم زد. در کسری از ثانیه عضلات فکم منقبض شد:

- بابا واسه چی داری گل ها رو می چینی؟

بابا که از عصبانیت من متعجب شده بود، با لبخند گیجی گفت:

- آخه قشگن! گفتم تو گلدون روی میز بذارم، بوش تو خونه بیپچه.

نفسم رو صدا دار بیرون دادم و گفتم:

- اصلا این کارتون درست نیست وقتی می دونین صاحبش ناراضیه.

شیوا هم که همون لحظه از خونه بیرون اومد گفت:

- مخصوصا که آمار تک تک گل هاش رو داره! یه دونه اش رو بچینی نابودی!

و خندید. بابا به گل های توی دستش نگاهی انداخت و گفت:

- آخه چهار تا دونه گل که این حرف ها رو نداره!

بعد رو به من ادامه داد:

- حالا کجا می رفتی شایان جان؟

- با یکی از استاد هام قرار دارم برای تنظیم پرسشنامه.

در همین حین مامان با قیافه ی غم زده ای بیرون اومد و رو به بابا گفت:

- علی جان الان خانوم خطیبی زنگ زد.

با دقت به مامان گوش سپردم. بابا با لحن با مزه ای گفت:

- فهمید گل هاش رو چیدم؟؟!!

مامان اخمی کرد و گفت:

- بیچاره رفته بود دیدن خونواده ی برادرش، مثل اینکه تا وارد محله میشه متوجه میشه داداشش چند روزیه که فوت شده.

شیوا با لحن دلسوزانه ای گفت:

- آخی! طفلک.

بابا هم قیافه اش رو غم گرفت. فکر کنم تنها کسی که به اون شدت ناراحت نشد من بودم.

بابا با قیافه متفکرانه ای گفت:

- الان کجا بود؟ چیکار داشت که زنگ زد؟

مامان:

- گفت دیگه نرفته خونه داداشش، دیشب رو مسافر خونه بوده. تماس گرفت که بگه داره برمی گرده، یه وقت اگه شب صدایی از خونه اش شنیدیم بدونیم خودش، نترسیم.

سریع خداحافظی کردم و از خونه بیرون اومدم.

بعد از اینکه کارم تو دانشگاه تموم شد، با فرید تماس گرفتم تا برنامه ی یک سفر دو سه روزه رو بریزه. حالا که گل رز داشت به این زودی بر می گشت، بهتر بود که من خونه نباشم.

هر چند که کلی کار داشتیم و به صورت فشرده هر سه تامون یعنی من و فرید و صابر روی پایان نامه هامون کار می کردیم. مخصوصا صابر که سر کار هم می رفت.

ولی چون آخر هفته بود. صابر تونست پنج شنبه رو مرخصی بگیره و جمعه هم که تعطیلی بود قرارمون بر این شد که امروز غروب، یعنی چهارشنبه حرکت کنیم.

وقتی برگشتم خونه و موضوع سفر رو گفتم، مامان کلی متعجب شد که چرا یهوئی!

هر چند فرید و صابر هم تعجب کرده بودن ولی من تصمیم گرفته بودم که به این سفر برم حتی اگه مجبور بشم هم تنهایی. پس به همین خاطر کلی دروغ هم تحویل مادرم دادم و مشغولش کردم به جمع کردن وسایل برای سفرم.

ماشین رو گوشه ای متوقف کردم. صابر به سمتم برگشت:

- چرا نگه داشتی؟

در حالی که چشم هام رو می مالیدم گفتم:

- جاده رو دوتا می بینم.

خم شد و از توی فلاسک برام چای ریخت و گفت:

- من بعد از ظهر خوابیدم. پاشو بیا جاهامون رو عوض کنیم.

بدون این که تعارف کنم از ماشین پیاده شدم و جاهامون رو عوض کردیم. نگاهی به فرید انداختم که روی صندلی پشت دراز به دراز افتاده بود. صابر که نگاه من رو روی فرید دید با خنده گفت:

- لابد بعد از ظهر مراسم خداحافظی داشته.

بی اراده به حرفش خندیدم. فرید با صدای کلفت شده ای گفت:

- خفه شو صابر.

صابر هم در حالی که شدت خنده اش بیشتر شده بود ماشین رو به حرکت در آورد.

بعد از خوردن چای سرم رو به پشتی صندلیم تکیه دادم و خوابم برد.

درسته که شمالی بودیم ولی جز شهر های ساحلی نبودیم. تقریبا ساعت سه صبح بود که به خونه عموی فرید توی رامسر رسیدیم. مرد مسنی که به تنهایی زندگی می کرد.

بعد از سلام و احوال پرسی و جابجا کردن وسایل تقریبا ساعت چهار بود که سه تایی از شدت خستگی تقریبا بیهوش شدیم.

هنوز فرید و صابر خواب بودند. به آرامی از توی رخت خوابم بیرون اومدم و رفتم توی حیاط.

از دستشویی که اون هم واقع در حیاط بود بیرون اومدم، دلم می خواست برم لب دریا، از عموی فرید پرسیدم که کدوم سمتی برم، فاصله چندانی با دریا نداشتیم و احتیاجی نبود که ماشین ببرم.

پیاده راه افتادم. به ذهنم خطور کرد که حتما گل رز دیشب برگشته، بعد خودم به تندی جواب خودم رو دادم:

-به تو چه!

خیر سرم اومده بودم تفریح تا فکر گل رز رو از سرم بیرون کنم. با اینکه هنوز ظهر نشده بود اما شن های ساحل داغ بودن. پاهام رو از صندل خارج کردم و روی شن های ساحل گذاشتم.

چند قدم جلو رفتم تا جایی که توسط موج های نا منظم خیس شده بودن، بی توجه به خیس شدن لباسم نشستم روی زمین.

نمی دونم چقدر تو همون حالت خیره به دریا بودم، چقدر به اتفاقات این مدت فکر کردم و چقدر نسبت به آینده ام تصمیم گرفتم که با نشستن صابر در کنارم به زمان حال برگشتم.

زیر لب سلامی کرد و به روبرو خیره شد. با تعجب بهش نگاه کردم:

-از کجا فهمیدی من اینجام؟

-عموی فرید گفت. پیدا کردنت چندان کار سختی نبود.

نگاهم رو ازش گرفتم و به روبرو دوختم. احتیاج داشتم با یکی صحبت کنم ولی ابدًا صابر نمی تونست اون یک نفر باشه. صابر سکوت رو شکست:

-اتفاقی افتاده شایان؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:

-نه! چطور؟

-یه جوری شدی، عجیب و غریب. کم حرف، همه اش تو فکری. حتی چند روز پیش هم که تو دانشگاه دیدمت، کلی صدات کردم تا متوجهم شدی، اتفاقی افتاده؟

بی هیچ منظوری شونه هام رو انداختم بالا. با شیطننت گفت:

-نکنه دچار شدی!

به صورتش نگاه کردم و با پوزخندی گفتم:

-آره. چه جورم!

خودش هم فهمید جدی نگفتم. لبخندی زد و سرش رو انداخت پایین، مطمئنم که منتظر یه اشاره از جانب من بود تا پرحرفیش رو شروع کنه و من هم با خبثت تمام تو دلم بهش گفتم:

-اگه فکر کردی اجازه می دم در مورد شیوا حرف بزنی! کور خوندی.

با تک خنده ای گفت:

-راستی از صاحبخونه ات چه خبر؟ هنوز هم هوات و داره؟ دقت کردی دیگه در موردش حرف نزدی!

دلم می خواست سرش رو از تنش جدا کنم با این یادآوری بی موقعش، نفسم رو داخل کشیدم و با بی رحمی شروع کردم به صحبت کردن:

-پیرزن مردنی، من جای پسرش رو دارم، اونوقت از هر راهی واسه جلب توجه استفاده می کنه.

صابر با دهن باز به سمت من چرخید و در حالی که نمی تونست شوکی که بهش وارد شده بود رو کنترل کنه گفت:

-یعنی چی!!! داری جدی می گی؟

از جام بلند شدم و به سمت آب رفتم و در حالی که صدام به خاطر دروغی که گفته بودم می لرزید ادامه دادم:

-چرا باید شوخی کنم؟ یه بار کیک می فرسته، یه بار برام سوپ میاره. یه بار به مامانم می سپره برم لوله آشپزخونه اش رو درست کنم و بعد بی مقدمه می شینه واسم از جوونیش میگه.

صدام خش دار شد، پاهام تا نزدیکی زانو تو آب بود، ادامه دادم:

-باهام شوخی میکنه و روم آب می ریزه، پیشنهاد بیرون رفتنم رو قبول می کنه و بعدش ازم می خواد تا باهاش شام بخورم.

تا کمر تو آب بودم، صدای صابر از پشت سرم می اومد:

-چی داری می گی شایان؟ دیگه چی!

تو آب مشت زدم:

-بعد که می فهمه بهش وابسته شدم، بهم میگه اسمم رو صدا زن.

مشت بعدی:

-ازم فاصله می گیره.

مشت بعدی:

-می گه می خواد برای همیشه بره.

به گریه افتادم، خواستم مشت بعدی رو بزنم که صابر مانع شد. به صورتش نگاه کردم، چشم هاش قرمز و نگاهش سرزنشگر بود. ضعیف شده بودم، با التماس به چشم هاش نگاه کردم:

-نمی دونم چمه صابر... نمی دونم.

صابر صدایش به طرز وحشتناکی می لرزید:

-داری شوخی می کنی مگه نه! شایان نمی فهممت! آخه چرا یکی مثل تو...

اشک هام بی مهابا بروی گونه ام سرازیر شدند، سرم رو با درموندگی تکون دادم:

-کاش شوخی بود.

ساکت شد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-علت این سفر بی موقع هم این بود که می خواستم به خودم فرصتی بدم تا دیگه بهش فکر نکنم.

صابر هنوز با دهن باز به من نگاه می کرد. سرم رو انداختم پایین:

-شاید هم من زیادی جدی گرفتم!

شونه هام رو با دو دستش چسبید:

-آره، درستش همینه! معلومه که تو زیادی جدی گرفتی. وگرنه پسری با شرایط تو رو چه به زنی به سن و سال اون!

همه غم دنیام رو ریختم تو چشمهام و به صابر زل زدم، خیلی دلم می خواست حرف هاش رو قبول داشته باشم. با لحن دلسوزی ادامه داد:

-به محض برگشتن با کیمیا صحبت کن تا یه قرار با مهلا بذاره. خودت رو سرگرم کن...

شونه هام رو از دست هاش خارج کردم و با لحنی عصبی گفتم:

-هیچ می فهمی چی می گی صابر؟ برم با مهلا قرار بذارم تا یکی دیگه رو از یاد ببرم؟ من اینقدر عوضی شدم!

صابر خواست حرفی بزنه که دستم رو به نشونه سکوت بالا آوردم:

-خودم حلش می کنم.

و زیر لب زمزمه کردم:

-از اولش هم نباید بهت می گفتم.

زود تر از صابر از آب بیرون اومدم، اون هنوز تو آب بود، رو بهش گفتم:

-نمیای؟

سرش رو به نشونه آره تکون داد و از آب خارج شد، با هم همقدم شدیم و تا وقتی به خونه عموی فرید برسیم دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

فرید رو به صابر من رو اشاره کرد و گفت:

-این که سلیقه نداره، بیا ببین اینو واسه کیمیا بخرم خوبه؟

صابر باشه ای گفت، همین که فرید نگاهش رو از ما گرفت و داخل مغازه رفت، صابر زیر لب گفت:

-مرده شور قیافه ات و ببره.

به حرفش خندیدم. صابر وارد مغازه شد و من هم از همون بیرون به کیف های زنونه چشم دوختم. در همین حین صابر با غرغر خارج شد و رو به فرید گفت:

-من از کجا سلیقه ی زن تو رو بدونم! بیا برو واسش صنایع دستی بخر اصلا.

فرید هم رو به صابر گفت:

-تو هم بد تر از اونی.

و به من اشاره کرد؛ رو به فرید در تایید حرف صابر گفتم:

-راست می گه دیگه، از کجا معلوم بخری و کیمیا خوشش بیاد!

فرید هم که کلا قیافه اش با این حرف من پنچر شده بود گفت:

-اصلا هیچی نمی خواد، بریم یه چیزی بخوریم، بعد که گفت سوغاتی من کو؟ من هم می گم این دو تا نداشتن.

و من و صابر رو با انگشت نشون داد و جلو جلو راه افتاد. گفتم:

-فرید می گم براش روسری چیزی بخر.

نمی دونم فرید جواب داد یا نه، ولی من همه ذهنم پر کشید به سمت گل رز. تا به حال چند بار دیده بودم که وقتی می

خواد بیرون بره، روسری های بزرگ ترکمنی سرش می کنه. حس می کنم اگه روسری کوچک سرش کنه شاید حتی

بیشتر هم بهش بیاد!

صابر زد به شونه ام:

-هوی !!! کجایی؟

با گیجی گفتم:

-همین جا!

صابر :

-نظر می دی، پاش هم وایستا، میگه بریم برای کیمیا روسری بخریم.

و فرید رو دیدم که با نیش تا بنا گوش باز شده جلوی یک مغازه ی دیگه دست به سینه وایستاده بود تا ما هم به

سمتش بریم.

با تصور اینکه شاید خودم هم چیزی بخرم به سمتش رفتم و وارد مغازه شدیم. بماند که پسر ی بی جنبه آبرومون و

برد و اعصاب فروشنده رو به هم ریخت، کم مونده بود به من و صابر بگه بیاین روسری ها رو سرتون کنید ببینم بهتون

میاد یا نه!

در حین اینکه صابر و فرید درگیر انتخاب روسری بودن، چشمم به روسری ساتن آبی رنگ توی قفسه افتاد، از

فروشنده خواستم برام بیاره. رنگ خیلی ملایمی داشت و طرح های ریز مشکی و صورتی براق توش به چشم می

خورد. صورت گل رز رو توش تصور کردم، بی شک با پوست سفیدش تناسب جالبی داشت. سریع پولش رو حساب کردم و خریدمش.

وقتی به سمت اونها برگشتم، فرید با لبخندی گفت:

-فکر کنم به خاله بیاد.

من هم به روسری قرمز توی دستش اشاره کردم:

-اون هم به کیمیا میاد.

صابر اما مشکوک نگاهم می کرد. به توجه بهش از فروشنده تشکری کردم و خارج شدم. بلافاصله صابر هم پشت سرم بیرون اومد و نزدیکم گفت:

-برای مامانت گرفتی دیگه! نه؟

با اخم به صورتش نگاه کردم و قبل از اینکه موفق به جواب دادن بشم، فرید هم به جمعمون پیوست.

صابر از ماشین پیاده شد و قبل از اینکه در رو ببندد، کمی خم شد و گفت:

-شایان الان که بری خونه.... اون هم هست؟ منظورم صاحبخونه تونه.

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

-حتما دیگه!

با لحن آرامش بخشی گفتم:

-سعی کن باهات زیاد رو در رو نشی.

و چون جوابی از من نشنید، با مهربانی گفتم:

-من هم مثل خانواده ات برات بهترین ها رو می خوام.

با حرص به صورتش نگاه کردم و بدون اینکه به حرفی که می خوام بزنم فکر کنم گفتم:

-ا! با کدوم یک از اعضای خانواده ام واسه در نظر گرفتن بهترین ها هماهنگ می کنی؟

رنگ صابر تابلو پرید، با من و من گفتم:

-من.... همین طوری گفتم شایان!

اخمی کردم و گفتم:

-من یه اشتباهی کردم و واست درد دل کردم، دیگه در مورد این مسئله بحثی نمی کنیم، اوکی؟

اخم نا محسوسی کرد و زیر لب گفت:

-باشه، برو به سلامت.

و تمام قد شد و در رو بست. بدون مکث پام رو روی پدال گاز فشردم و به سمت خونه روندم.

رو سری روی مبل رو برداشتم و با صدای بلند خطاب به مامان گفتم:

-خانوم خوشکله سلیقه خودته؟

مامان رو سری رو از دستم گرفت و در حالی که مجدداً تا می کرد گفت:

-نه واسه خانوم خطیبی گرفتم، میخوام از عزا در بیارمش. بیچاره دو هفته اس مشکی تنشه.

اخمی کردم و گفتم:

-نه واقعا می خوام بدونم، الان کسی از فک و فامیل هاش متوجه میشن که این عزا نگه داشته!

مامان چشم غره ای رفت و گفت:

-واسه دل خودش، تو چیکار به این کارها داری؟

نگاهم و ازش گرفتم و روی مبل نشستم. در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-تو نمیای؟

فوری گفتم:

-نه! کجا پاشم پیام!؟

شیوا گفت:

-چرا دارم پیام.

خب ضایع شدم، مامان اصلاً با من نبود. مامان و شیوا ریز ریز خندیدن و رفتن بیرون. نزدیک به دو هفته گذشته بود. تو این مدت اصلاً گل رز رو ندیده بودم. علی رقم تمایل شدیدی که واسه دید زدن خونه اش از پنجره ی اتاق داشتم جلوی خودم رو گرفته بودم.

سعی می کردم تو هیچ بحثی که مربوط به اون باشه شرکت نکنم. کلا بحثی راجع به گل های حیاط، خرابی های خونه و اجاره و یکسره هم به بابا بند کرده بودم پس کی کارِ خونه تموم میشه که برگردیم. صبح زود از خونه بیرون می رفتم و بعد از اذون مغرب برمی گشتم، حتی اگه دانشگاه هم کار نداشتم، می رفتم سر ساختمون بالا سر کارگرا و امیستادم، یا می رفتم پیش کامران تو مغازه.

اما این ها همه یک سعی بیهوده بود، چرا که همون روز غروب با دیدن مجدد گل رز تمام تلاش این دو هفته دود شد و رفت هوا.

بنا به سفارش مامان رفته بودم از سر کوچه تخم مرغ بخرم. موقع برگشتن شونه تخم مرغ رو کف دستم گذاشته بودم و به سمت خونه می اومدم. فکر می همه جا سرک می کشید. وقتی کلید رو خواستم تو قفل بندازم، در همزمان باز شد و گل رز در حالی که سرش خم و توی کیفش بود با سرعت از در خارج شد، من که تو بهت دیدنش بودم و اونقدر حرکت اون سریع بود که قبل از انجام واکنشی، گل رز باهام برخورد کرد و شونه تخم مرغ ها بینمون له شد و همه اش ریخت رو زمین.

بماند که چقدرش روی زمین ریخت، لباس جفتمون هم به گند کشیده شد.

خواستم سلام کنم که با حالتی تهاجمی گفت:

-چرا جلوتون و نگاه نمی کنید؟

دهنم باز موند، جلوتون! با حرص به لباس هاش نگاهی کرد و گفت:

-نگاه کن تو رو خدا، من عجله دارم.

و به سمت داخل چرخید و تند تند خودش رو به ساختمونش رسوند. من هنوز همونجا تو بهت بودم.

کارتن خالی رو از روی زمین برداشتم و گوشه ای گذاشتم. دلم گرفته بود. چی شد که با من این همه غریبه شد! من که هنوز اعتراف نکرده بودم!

به سمت شیر آب رفتم و شیر رو تا آخر چرخوندم، سر شیلنگ رو گرفتم و دو باره رفتم جلوی در. همون موقع اتوموبیلی جلوی در توقف کرد، سرم رو خم کردم تا راننده رو ببینم، همچین مرد جا افتاده ای نبود، خیلی بخوام سن بالا حساب کنم به پنجاه و دو-سه می خورد. وقتی دیدم همونجا وایستاده و حرکتی نمی کنه، نزدیک رفتم و از سمت راننده ضربه ای به شیشه زدم.

شیشه رو داد پایین و گفت:

-بله، امرتون؟

-ببخشید منتظر کسی هستین اینجا وایستادین؟

-منتظر خانوم خطیبی هستم.

سرم رو به معنی دونستن تکون دادم و از ماشین فاصله گرفتم. شروع به پردازش کردم، گل رز لباس مجلسی پوشیده بود و خیلی هم عجله داشت. و یه مرد میانسال اومده دنبالش و اونوقت، به معنای واقعی من باید برم بز بچروشم!

بی خیال شستن تخم مرغ ها شدم و زیر لب گفتم:

-به جهنم. جلو در خونه خودشه.

دوباره شیلنگ رو گرفتم و سر جاش گذاشتم، همون موقع گل رز باز به همون شدت از خونه خارج شد. بدون این که به خودم کوچکتترین زحمتی در رابطه با فکر کردن بدم، پروندم:

-قرار داری؟

گل رز تو جاش متوقف شد و با تعجب بهم زل زد و گفت:

-چی؟

در حیاط رو اشاره کردم و با متلک ادامه دادم:

-برو، زیاد معطلش نذار.

یه نگاه به در کرد و دوباره به من نگاه کرد، نگاهش رنگ تاسف گرفت، و با فاصله چند ثانیه ای به سرش هم سرایت کرد و سرش رو به نشونه تاسف برام تکون داد و در حالی که پاهاش رو با حرص به زمین می کوبید به سمت در رفت.

فوری شیلنگ رو انداختم و خودم رو به در رسوندم، داشتم درست می دیدم! گل رز عقب نشست. و قبل از اینکه ماشین حرکت کنه راننده دستش رو از شیشه بیرون آورد و تابلوی آژانس رو بالای ماشین نصب کرد. و در مقابل چشم های گرد شده ی من به حرکت در اومد. با کف دست زدم به پیشونیم و گفتم:

-بمیری شایان. بمیری.

اعصابم داغون شد اساسی، حتی وقتی مامان پرسید «پس تخم مرغ ها کو؟» هم جوابش رو درست و حسابی ندادم و یگراست رفتم حموم. باید از دلش در می آوردم، اما یه صدای مزخرفی از درون فریاد می زد که بهتره رابطه همین طور شکر آب بمونه.

ساعدم رو گذاشته بودم روی پیشونیم و سعی داشتم به هیچ چیز فکر نکنم، حتی صدای اون بچه ی بی تربیتی که توی حال خونه رو گذاشته بود رو سرش. اما نمی شد، شاید می تونستم با جیغ های ملیکا دختر خاله ام کنار پیام اما با افکار پراکنده ام نه!

هفته ی آینده جشن نامزدی فرید و کیمیا بود، چون عروسیشون قرار بود بعد از فارغ التحصیلی باشه فعلا می خواستن به یه جشن کوچیک رضایت بدن، البته اسمش کوچیک بود وگرنه...

از اونجا که این دو نفر، منظور همین فرید و کیمیا، علاقه ی شدیدی به گند زدن به اعصاب من داشتن، کل خونواده من رو دعوت کرده بودن.

می دونستم صد در صد تو این مراسم به شکلی مهلا رو به من نزدیک می کنن. نه که مهلا دختر بدی باشه! ولی با توجه به وضعیت روحی آشفته ای که من داشتم این کار نه تنها ظلم به احساس خودم بود بلکه خیانتی هم به مهلا محسوب می شد. شاید هم به گل رزا ذهنم پر کشید به هفته ی پیش، صبح روز بعد از برخوردم با گل رز...

... بر خلاف هر روز توی اون دو هفته که صبح کله سحر از خونه بیرون می رفتم، اون روز اونقدر لفت دادم و از پنجره سرک کشیدم که به محض خروج گل رز از خونه اش من هم از اتاقم خارج شدم.

شاید اون هم فکر می کرد که من صبح زود رفتم بیرون که داشت به سمت خونه ما می اومد.

مامان تو آشپزخونه بود، سریع خودم رو به در رسوندم و بازش کردم. دست گل رز تو هوا موند، معلوم بود می خواسته در بزنه. به سختی لبخندی زدم و با صدای نسبتا آرومی که سعی داشتم مامان نشنوه گفتم:

-به! سلام خانوم صابخونه.

با این که می دونستم قصدش ورود به خونه اس اما خودم رو زدم به نفهمی و در حالی که از خونه خارج می شدم در رو هم پشت سرم بستم.

در حالی که اخم داشت با خشکی جواب سلام رو داد. سعی کردم از لحن کنایه ایم دور بشم و تا حد ممکن پشیمون جلوه بدم. در مقابل نگاهی که منتظر بود از جلوی در برم کنار، گفتم:

-بابت دیشب...

اومد میون کلامم:

-نمی خوام در موردش چیزی بشنوم.

و من با سماجت گفتم:

-ولی من می خوام بگم.

فکر کنم اونقدر لحنم محکم بود که سکوت کنه. نفسم رو داخل کشیدم و گفتم:

-فکر کردم شاید به خاطر من... به خاطر اینکه بخوای من رو از سرت وا کنی، تصمیم اشتباهی بگیری و...

خنده ی عصبی کرد و گفت:

-چهل سال صبر نکردم که به خاطر دک کردن تو خودم رو بدبخت کنم! تو اولین موقعیت من...

یهو ساکت شد، ابروهاش تو هم رفت و چشم هاش متعجب شد، یه جورایی انگار هر دو تو عمل انجام شده قرار گرفتیم، نمی خواستیم به این آسونی به روی خودمون بیاریم.

اما اون سعی کرد همچنان لاک دفاعیش رو حفظ کنه. زیر لب با صدای آرومی زمزمه کرد:
-تو...

نگاهش عصبی شد و با لکنت ناشی از بهت و عصبانیت گفت:

-چرا باید.. تو ... تو به من!

و من با یک نگاه بی پروا به صورتش زل زده بودم تا حرفش رو کامل کنه.

انگشت اشاره اش رو به سمتم گرفت. هی دندون هاش رو به هم فشرد و هی نفسش رو بیرون فرستاد، آخر هم دستی که به سمت من گرفته بود رو مشت کرد و پشت به من عزم رفتن کرد.

سریع به خودم اومدم و جلوش رو گرفتم. در حالی که سعی می کرد نگاهش به من نیفته با حرص گفت:
-برو کنار شایان.

با پر رویی گفتم:

-چرا! مگه چیکار کردم؟ گناهه!

به چشم هام خیره شد و گفت:

-ساکت شو. چرا داری کاری میکنی که از اعتمادی که بهت کردم پشیمون بشم؟!
با تعجب گفتم:

-چیکار کردم مگه؟! دهن لقی کردم؟ گذشته ات رو به زبون آوردم؟ من فقط...

منتظر بهم نگاه کرد، حرفم رو خوردم و به جاش گفتم:

-حضرت محمد و همسرش هم..

با صدایی که از حرص می لرزید گفت:

-الان تو حضرت محمدی یا من حضرت خدیجه؟

چند ثانیه ای هر دو به هم نگاه کردیم. هر دو عصبی بودیم و نفس نفس می زدیم. گل رز چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید و با آرامشی ساختگی گفت:

-گوش کن شایان. تو پسر خیلی خوبی هستی. شاید اگه من کم سن و سال بودم و یا تو بزرگ تر، اون موقع شرایط فرق می کرد و می تونستم بهت فکر کنم، من شصت ساله شایان!

درسته قلب و حسم درگیر گل رز بود، اما هیچ وقت به این که بهش اعتراف کنم فکر نکرده بودم. ولی حالا بدون کوچکترین زحمتی اعتراف کرده بودم. هر کاری کردم نتونستم نگاه مغروری داشته باشم، حس می کنم غمی که روی دلم سنگینی می کرد، به چشم هام هم نشست، با صدای آروم و لحن دلخوری گفتم:

-تقصیر منه؟

ساکت شد و منتظر نگاه کرد، بدون اینکه نگاهم رو از نگاهش بگیرم گفتم:

-تقصیر منه که سی و پنج سال بعد از تو متولد شدم؟!

یهو در خونه باز شد، من رو به در بودم و گل رز پشتش به در. مامان در حالی که قاشق تو دستش بود با تعجب گفت:

-اِ شایان! تو هنوز نرفتی؟ من میگم صدای شایان از بیرون میادا!

بعد نگاه مشکوکش بین من و گل رز چرخید و با دیدن صورت غمگین من با نگرانی گفت:

-اتفاقی افتاده؟

گل زر لبخندی مصنوعی زد و رو به مامان سلام کرد، من پیش دستی کردم و گفتم:

-داشتم فوت برادر خانوم خطیبی رو تسلیت می گفتم.

مامان نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

-دو هفته گذشته الان یادت افتاده؟

گل رز به سمت من برگشته بود و با نگاه سرخورده ای براندازم می کرد، در جواب مامان گفتم:

-من که ایشون و ندیده بودم!

مامان در حالی که با عجله به داخل بر می گشت گفت:

-وای گوشت هام سوخت.

بعد رو به گل رز که هنوز به من خیره شده بود گفت:

-خانومی بیا تو. بیا تو عزیز.

و خودش سریع رفت تو. به صورت گل رز منتظر نگاه کردم تا معنی این نگاه رو بفهمم. چشم هاش غرق اشک شد و گفت:

-دیدی!؟

به صورت سوالی اخم کردم. اشکش به روی گونه اش چکید:

-دیدی خودت هم از بازگو کردن این موضوع خجالت می کشی؟

این بار واقعا اخم کردم و گفتم:

-من خجالت نمی کشم.

اشکش رو با دستش پاک کرد و گفت:

-برو. مادرت مشکوک میشه. زشته

و قبل از واکنشی از جانب من، رفت داخل خونه ما و در رو هم بست.

.. ساعدم رو از پیشونیم برداشتم و روی تخت نشستم. آهی کشیدم و در حالی که نگاهم رو بالا گرفتم گفتم:

-به امید خودت.

همین که خواستم بلند بشم، صدای زنگ موبایلم مانع شد.

از روی میز برداشتمش و جواب دادم:

-بله؟

فرید:

-سلام، خوبی شایان؟

-سلام، مرسی.

-الان کار خاصی داری؟

-چطور؟

-میای بریم، کفش فروشی، خرید کردم، اومدم خونه پام و اذیت می کنه.

پوفی کردم و گفتم:

-پاهات و با خودت نبرده بودی!؟

فرید خنده ای کرد و گفت:

-همه همین و بهم میگویند، هیچ کس باهام نمیداند، بابا خیر سرم دومادم ها! پاشو بیا باهات کار هم دارم، تا یه ربع دیگه جلو در خونه تونم.

در حالی که می خندیدم باشه ای گفتم و قطع کردم. سریع بلند شدم و آماده شدم. فرید به جای یک ربع بعد، نیم ساعت بعد اومد دنبالم و با هم رفتیم کفش فروشی. بعد از تعویض کفش توی ماشین دوباره پر حرفیش گرفت:

-می گم، بیا و شب نامزدی یه حرکتی بزن.

با تعجب گفتم:

-یعنی چی؟!

-کیمیا می گفت مهلا خواستگار خوب داره، بابا تو پسری، اون دختره، نمی تونه به امید تو صبر کنه که! تو هم که ماشاله بی بخارا!

نفسم رو با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

-من نمی دونم کدوم حرکت من باعث شده که همه تون فکر کنید من به مهلا ارجمندی علاقه دارم!

نگاهم رو به بیرون دوختم، فرید گفت:

-نکنه کسی و زیر سر داری؟

برای یه لحظه فکر کردم اشتباه دیدم، به فرید گفتم:

-نگه دار.

و تا فرید سرعت رو کم کرد، سرم رو از شیشه بیرون آوردم و متوجه شدم که کاملاً درست دیدم، صابر در ماشینش رو باز کرده بود و شیوا داشت از سمت شاگرد سوار می شد.

فرید که هنوز متوجه نشده بود ماشین رو کاملاً متوقف کرد و پرسید:

-چی شد؟!

بدون اینکه جوابش رو بدم پریدم از ماشین پایین. فاصله چندانی با صابر و شیوا نداشتیم. داشتم تو دلم واسشون خط و نشون می کشیدم و چند قدم بیشتر باهاشون فاصله نداشتم که دستم از پشت کشیده شد. فرید بود، فریاد زدم:

-ولم کن.

با صدای من، صابر که داشت سوار ماشین می شد، سرش به سمت ما برگشت و نگاهش رنگ ترس گرفت. فرید من رو به زور نگه داشت:

-وایستا شایان، زشته تو خیابون.

صابر از فرصت استفاده کرد و پرید پشت فرمون و حرکت کرد. تلاشم وقتی نتیجه داد و تونستم از دست فرید در پیام که ماشین صابر از ما دور شد. به سمت خیابون رفتم تا تاکسی بگیرم که باز هم فرید مانع شد و من رو سوار اتومبیل خودش کرد. توی راه هر چقدر تلاش کرد که آرومم کنه نتونست.

فقط میخواستم زود تر برسم خونه. مغزم قدرت پردازش نداشت. فرید لعنتی هم تا جای ممکن آروم رانندگی می کرد. جلوی در که پیاده شدم بی توجه به فرید رفتم توی خونه و در رو بستم.

کفش های شیوا پشت در بود، پس اومده! در رو با شدت باز کردم و صدایش کردم:

-شیوا؟

مامان سراسیمه از اتاق شیوا بیرون اومد و گفت:

-چی مادر؟ چی شده؟!

سعی کردم مامان رو کنار بزنم و در همون حال گفتم:

-کجاست شیوا؟ اومده؟

شیوا تو آستانه در قرار گرفت و با هول گفت:

-مامان از همه چیم خبر داره.

داد زدم:

-خفه شو آشغال، تو و اون صابرِ دراز من و مسخره کردین آره؟

مامان به صورتش چنگ می زد و سعی داشت صدای من رو پایین بیاره، شیوا با پررویی سعی داشت ترسش رو مخفی کنه و گفت:

-تقصیر خودت بود، وگرنه اون بهت احترام گذاشت و خواست ازت اجازه بگیره.

مامان به صورتش ضربه زد و گفت:

-برو گمشو شیوا تو اناقت.

اما شیوا یه قدم می رفت عقب و باز حرف می زد. تو جام ایستادم تا مامان بیچاره یک نفسی تازه کنه، انگشت اشاره
ام رو به نشونه تهدید بالا گرفتم و گفتم:

-یک بار دیگه ببینم با این پسره...

اومد میون کلامم:

-هیچ کار اشتباهی نکردم، من و صابر هم دیگه رو دوست داریم.

داد زدم:

-جفتتون خوردین.

شیوا هم جیغ زد:

-از تو که بهتریم که رفتی عاشق یه پیرزن شدی.

برای ثانیه ای خون به مغزم نرسید، فقط زیر لب زمزمه کردم:

-می کشمت صابر.

و با یک حرکت عصبی مامان رو کنار زدم و به سمت شیوا حمله کردم.

سعی می کردم با بابا چشم تو چشم نشم. به صورت عصبی، تند نفس می کشیدم. بابا سکوت رو شکست:

-من مُردم که تو روی خواهرت دست بلند کنی؟

بی هیچ حرفی نفسم رو صدا دار بیرون فرستادم. فقط دوست داشتم زمان زودتر بگذره و صبح شه، تا برم و حساب
صابر رو برسم.

بابا:

-شایان خودت خوب می دونی که چقدر خاطرت برام عزیزه. الان هم یک کلمه کافیه بگی تا خودم شیوا رو ادب کنم
که بی خودی حرفی رو نزنه.

.. سکوت... بابا:

-منتظرم شایان. بگو که شیوا از روی عصبانیت یه چرندی رو پرونده.

نگاهم رو از فرش گرفتم و به صورت بابا که روی تک صندلی اتاقم نشسته بود دوختم، چقدر نگاهش غم و التماس داشت، کاش می تونستم دروغ بگم که «آره شیوا الکی حرف زده»، اما تکلیف دلم چی می شد؟! لبم رو با زبونم تر کردم و گفتم:

-راست گفته بابا.

بابا چشم هاش رو بست و سرش رو به روی پشتی صندلی خم کرد. نفس عمیقی کشید سرپا ایستاد، من هم ایستادم، بدون اینکه به من نگاه کنه در حالی که به سمت در می رفت گفت:

-وسایل هات رو جمع کن، فردا صبح از این خونه می ریم. نیمی از خونه آماده شده، فعلا می ریم همونجا.

و بدون اینکه حرفی از جانب من بشنوه از اتاق بیرون رفت. لگدی به دیوار زدم و زیر لب شروع کردم به عالم و آدم فوحش دادن.

صبح روز بعد نیمی از اثاثیه که بیشتر لازم بود، مثل لوازم آشپز خونه و لوازم شخصیمون رو بار زدیم و بردیم خونه خودمون.

بابا حتی به مامان اجازه نداد که از گل رز خداحافظی کنه، فکر کنم عمق گندی که صابر زده بود می رسید به همه ی چیزهای که از خودم بهش گفته بودم!

مثلا همراه فرید بودم اما اصلا همراه خوبی نبودم، چرا که فکرم به همه جا پر می کشید، فرید در حالی که از صندلی آرایشگاه بلند می شد گفت:

-متوجه شدی چی گفتم شایان؟ قبوله؟

نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم:

-اگه خواهر خودت بود هم به این راحتی می بخشیدی؟!

فرید کنارم نشست و گفت:

-قبول دارم که کار اون دوتا هم کم اشتباه نبوده، اما تو هم داشتی بی خودی سنگ جلو پاشون می انداختی.

جوابش رو ندادم، دستش رو گذاشت روی شونه ام:

-جون فرید، یه امشب و بی خیال شو. به صابر هم می سپرم زیاد دور و برت نیاد.

خدار و شکر که فرید چیزی از جریان گل زر نمی دونست. در حالی که هنوز اخم داشتم سرم رو به نشونه باشه تکون دادم و زیر لب گفتم:

-به خاطر تو.

صورتش رو چسبید و گونه ام رو بوسید، بعد با انرژی گفت:

-تا آخر شب هستی یا می خوام زود بری؟

در حالی که جای توفش رو با دست پاک می کردم گفتم:

-هستم، ماشین آوردم، بابا اینا با اون یکی ماشین میان.

فرید لبخندی زد و گفت:

-هنوزم نمی خوام به مهلا..

چنان چپ چپ نگاهش کردم که حرفش رو خورد.

پریسا صورتش رو نزدیکم کرد و گفت:

-اخم هات و وا کن شایان، زشته. همه فهمیدن تو یه مرگت هست.

بدون اینکه اخم هام رو باز کنم سرم رو انداختم پایین. به شیوا که اصلا این چند روز رو نگاه نکرده بودم چون می دونستم احمقی بیش نیست، اما واقعا از صابر توقع نداشتم. به همین خاطر نمی تونستم بی تفاوت باشم و حداقل نگاه عصبیم شامل حالش نشه.

به خاطر گندی که به بار آورده بودم و پریسا هم در جریان بود خدا رو شکر بهم گیر نمی داد که به مهلا بچسبم، اما کیمیا از هر فرصتی واسه ایما و اشاره استفاده می کرد، واقعا مراسم کسل کننده ای بود. نه حس خنده و صحبت داشتم، نه حس قاطی جوون ها شدن و رقصیدن و .. کلا هیچی، دوست داشتم زود تر برم خونه. تقریبا ساعت یازده بود که مامان اینا خداحافظی کردن و رفتن، اما فرید نداشت که برم. ذره مهمون ها می رفتن و به غیر از من و صابر بقیه ی بچه ها هم تا ساعت دوازده رفتن.

چون مراسم توی باغ حیاط خونه بابای فرید گرفته شده بود کمی بعد از خلوت شدن با صابر مشغول جمع کردن وسایل شدیم. خیلی خودم رو نگه داشتم که بهش نپریم، فقط و فقط به خاطر فرید که نمی خواستم براش خاطره بدی بمونه، خود صابر هم ازم فاصله می گرفت.

.. فرید به سمتمون اومد و از همون فاصله شروع کرد با صدای بلند حرف زدن:

-بابا کی گفت شما جمع کنید؟

و به ما رسید، زد رو شونه ی صابر و خطاب به هر دو گفت:

-دستتون درد نکنه، بریم داخل؟

تشکری کردم و گفتم:

-ممنون، دیگه مزاحم نمی شم.

صابر هم جمله ای مشابه من گفت و با حفظ ظاهر رو به من گفت:

-برسونمت!

یه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-کی تا بحال من و رسوندی که بار دومت باشه؟

فرید که اوضاع رو به هم ریخته دید، لبخند گیجی زد و گفت:

-صابر جان، شایان ماشین آورده.

صابر آهانی گفت و به فرید دست داد و دستش رو به سمت من هم دراز کرد، نگاهی به دستش انداختم و زل زدم به چشم هاش. فرید آروم زد به بازوم و گفت:

-شایان جان بی خیال، خود صابر هم می دونه که از در دُرسش وارد نشده.

تا صابر دهنش رو باز کرد، از لای دندون های کلید شده ام در حالی که نگاهم به صابر بود و مخاطبم فرید بود گفتم:

-خودش می دونه چه غلطی کرده که زبونش کوتاها.

صابر نگاهش متعجب شد، دستم رو به سمت فرید دراز کردم و گفتم:

-مرسی داداش، خوش گذشت.

و بدون اینکه حرفی بزنم از باغ زدم بیرون. به ماشین که رسیدم صابر خودش رو بهم رساند و به محض اینکه دستش به شونه ام خورد، بی اختیار به سمتش برگشتم. یقه اش رو با دو دست گرفتم و صابر رو محکم به دیوار کوبوندم، صابر با دهن باز گفت:

-واستا شایان، من نمی فهمم داری در مورد چی حرف می زنی!

در حالی که هنوز یقه اش توی دستم بود گفتم:

-خوب تو گوشت فرو کن عوضی. دعا کن رشته هام و پنبه نکرده باشی، وگرنه نمی دارم آب خوش از گلوت پایین بره و به خواب ببینی که دستت به شیوا برسه.

و یقه اش رو ول کردم و به سمت ماشین رفتم.

...ساعت از یک گذشته بود و من واقعا قدرت تصمیم گیری نداشتم. دقیقا از زمانی که از پیش فرید و صابر رفته بودم، اومده بودم اینجا و به در بسته حیاط نگاه می کردم. نه پای وراد شدن به خونه رو داشتم و نه دل برگشتن به خونه خودمون رو. ذهن مدام درجا می زد، وقتی داشتم اون حرف ها رو به صابر می زدم دلم برای بار هزارم لرزیده بود. به خودم لعنت فرستادم که باعث شدم باز هم گل رز تنها بشه. زیر لب زمزمه کردم:

-گل رز همیشه تنهای من.

دلم رو زدم به دریا و از ماشین پیاده شدم. حتی به اون قسمت از ذهنم که شاید می خواست بگه امکان داره گل رز خواب باشه هم اجازه فعالیت ندادم.

بی معطلی زنگ رو فشردم. دقایقی گذشت که صدای مضطرب گل رز از آیفون پخش شد. صورتم رو نزدیک بردم و گفتم:

-شایانم.

در با مکثی باز شد و من با قدم های شل و وارفته وارد حیاط شدم.

گل رز اومده بود روی ایوون و در حالی که دسته های روسریش رو گره نزده بود با نگرانی نگاهم می کرد، به محض اینکه به پایین پله ها رسیدم لب باز کرد:

-اتفاقی افتاده شایان؟!

همونجا ایستادم. دهنم بی نهایت خشک شده بود. به حال خودم پوزخندی زدم و چشم هام رو بستم، آب که از سر گذشت... چشم هام رو باز کردم، همه ی انرژی رو جمع کردم و قدم به قدم از پله ها بالا رفتم تا روبروش ایستادم به چشم هاش زل زدم و گفتم:

-من فکر هام رو کردم.

مشکوک نگاهم کرد، نفس عمیقی کشیدم:

-با من ازدواج می کنی؟

چشم های گل رز گرد شد و زیر لب زمزمه کرد:

-چی می...

لبهام لرزید:

-واسم مهم نیست چی پیش میاد. من... فقط می خوام کنارت باشم... همین.

انگار همه انرژی که جمع کردم با ادای همین چند تا جمله تحلیل رفته بود، پاهام شل شد، واقعا حالم خوب نبود. گل رز انگار متوجه حال خرابم شد، به سمت در رفت و با صدای آرومی گفت:

-بیا تو.

بی هیچ حرفی دنبالش رفتم و روی اولین مبل نشستم. گل رز با کمی معطلی برام لیوان آبی آورد و رو به روم نشست. لیوان آب رو سر کشیدم.

گل رز توی فکر بود. سکوت رو شکستم:

-خانواده ام فهمیدن.

بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

-باید خودم حدس می زدم که چرا بی خبر و بی خداحافظی رفتی!

ادامه دادم:

-ولی واسم مهم نیست.

به صورتم نگاه کرد:

-پس چی واست مهمه؟ کی واست مهمه؟

-خودم.

ساکت شد و من ادامه دادم:

-خودم که در کنار تو به آرامش می رسم.

سرش رو با کلافگی تکون داد و گفت:

-نه شایان، تو داری اشتباه می کنی، جوونی مثل تو در کنار آدم پیر و دلشکسته ای مثل من نه تنها به آرامش نمی رسه بلکه اونچه که داره رو هم از دست می ده.

از جاش بلند شد و شروع کرد به حالت عصبی راه رفتن:

-چرا چنین فکری کردی که ممکنه من و تو به درد هم بخوریم؟ چه اشتباهی کردم. من که یه عمر خودم رو از گناه دور کردم.

به سمتم برگشت، با چشم های غرق التماس به صورتم نگاه کرد و گفت:

-برو شایان، برو به زندگیت برس. تو جای موفقیت داری. جای پیشرفت! من معلوم نیست چقدر زنده باشم، شاید همین فردا صبح از خواب بیدار نشم.

با این حرف قلبم فشرده شد، چشم هام تار شد و گفتم:

-شاید من زودتر از تو رفتم!

عصبی روی مبل نشست و گفت:

-چرا لج می کنی شایان! تو لیاقتت خیلی سر تر از منه.

اشکم به روی گونه ام چکید:

-من فقط می خوام لایق تو باشم.

با دست هاش سرش رو چسبید و زمزمه وار گفت:

-وای خدای من.

به سمتش خم شدم:

-گوش کن گل رز...

در حالی که صداش می لرزید گفت:

-اسم من و به زبون نیار.

و سریع بلند شد و گفت:

-پاشو برو بیرون.

از جام بلند شدم و گفتم:

-گوش کن..

دست هاش رو روی گوش هاش گذاشت و گفت:

-نمی خوام گوش کنم. فقط برو بیرون.

و حالا صبح شده و من پشت در حیاط توی ماشینم نشستم بدون اینکه ثانیه ای چشم روی هم بذارم. سرم به طرز وحشتناکی درد می کرد. در حیاط باز شد و گل رز تو آستانه در قرار گرفت. با دیدن من سری از روی تاسف تکون داد و اشاره کرد که برم داخل و خودش هم وارد حیاط شد.

نمی دونستم با پا برم یا با سر. سریع پشت سرش رفتم داخل حیاط و سپس داخل خونه.

گل زر تعارف زد که برم صبحونه بخورم اما من هیچی نمی خواستم. روی مبل نشست و بدون مقدمه چینی گفت:

-من قبول می کنم.

انگار که دنیا رو به من داده باشن. در جا چشم هام غرق اشک شد، خودم رو انداختم روی مبل و گفتم:

-جدی میگی!

گل رز:

-اما شرط دارم.

اونقدر هیجان زده بودم که فوری گفتم:

-هر شرطی بذاری قبوله.

متعجب بهم نگاه کرد:

-هر شرطی؟

من هم محکم گفتم:

-هر شرطی.

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-این خونه رو به نامت کنم.

نا خواسته اخم کردم، گفتم:

-تو فکر کردی...

دستش رو به نشونه سکوت بالا آورد:

-این تنها شرط منه، روش فکر کن. و اگه هنوز هم تمایلی به ازدواج با من داشتی برگرد.

هدفش رو از این شرط نمی فهمیدم. شاید می خواست من رو بسنجه و ببینه که به خاطر اموالش رفتم جلو یا نه!

در حالی که اخم کرده بودم، موندن رو جایز ندونستم و بی هیچ حرفی از خونه اش خارج شدم و بعد از کمی چرخیدن توی خیابون ها به سمت خونه خودمون رفتم.

استاد فرهمند عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و در حالی که بادی به غبغب انداخته بود گفت:

-خسته نباشی دانشجو.

لبخندی زدم:

-تمومه؟

عینکش رو روی برگه های مرتب شده گذاشت و گفت:

-دانشجویی با پشتکار تو کم دیدم. تنها کاری که جناب عالی باید انجام بدی اینه که این ترم این درس رو برداری و سر نوبت بیای دفاع کنی. به نظر من که تحلیل های آماریت هم مشکلی نداشت.

و با ژست خاصی که انگار همه ی کارها رو خودش کرده توی صندلیش فرو رفت. لبخند قدرشناسانه ای زدم و گفتم:

-ممنون. پس... دیگه کاری نمونده نه؟

این جمله آخر رو برای اینکه خیالم کاملا راحت بشه پرسیدم. و استاد فرهمند در حالی که تکیه اش رو از صندلیش می گرفت گفت:

-جایی مشغول به کاری؟

جواب دادم:

-نه.

استاد چونه اش رو خاروند و گفت:

-اگه موقعیت کاری مثل تدریس باشه، قبول می کنی؟

این چه سوالی بود؟ با کله قبول می کردم. تا نگاه مشتاق من رو دید گفت:

-البته چون هنوز مدرکت رو نگرفتی به عنوان استاد رسمی مشغول به کار نمی شی و اسمت تو لیست انتخاب واحد دانشجویها نمیاد. و البته حقوقش هم به اندازه ی یه استاد نیست ولی به محض دفاعت این مشکل حل می شه.

به نظرم اصلا احتیاجی به فکر کردن نبود، فوراً گفتم:

-تو همین دانشگاه؟

استاد سرش رو تگون داد و گفت:

-برای بچه های کاردانی و ترم های پایین کارشناسی.

لب هام ناخواسته کش اومدن و گفتم:

-باعث افتخاره.

استاد هم لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

-پس خودت رو برای ماه آینده آماده کن.

با استاد دست دادم و برگه ها رو از روی میز جمع کردم و از اتاق خارج شدم. امروز می تونست روز خوبی باشه، بعد از این یک ماهی که به اندازه یک قرن گذشت.

درسته یک ماه گذشت، نه دقیقا یک ماه..نه! بیست و هشت روز و 4 ساعت از اون صبحی که به خونه گل رز رفتم و به پیشنهاد ازدواجم جواب مثبت داد و برام شرط گذاشت.

نمی دونم داستان گوهرشاد و کارگری که عاشقش شد و از عشق اون به عشق خدا رسید رو شنیدید یا نه! ولی حس می کنم شاید گل رز می خواسته با این شرط من رو منصرف کنه و یا اینکه بهم زمان بده تا آتش عشقم که از نظر اون زود گذر بوده خاموش بشه، ولی زهی خیال باطل، من تمام این مدت انرژیم رو گذاشتم روی پایان نامه ام تا از این جهت خیالم راحت بشه و بتونم دنبال کار برم.

که خدا خودش این مشکل رو حل کرد. از هر جهت که بررسی می کنم می بینم حسم به گل رز هیچ کار خطایی نیست! نه گناهه و نه باطل و نه حتی یه حس زود گذر! چرا که مطمئنا هوسی در کار نیست.

اونقدر خوشحال بودم که موقع برگشت به خونه از قنادی یه جعبه شیرینی گرفتم، مثل تمام این مدت قصد داشتم غروب به دیدنش برم، می دونم عاصیش کرده بودم. ولی هر بار بیشتر از پیش مشتاق دیدنش می شدم.

وقتی وارد خونه شدم، پریسا با لبخندی به سمتم اومد و با دیده جعبه شیرینی توی دستم لبخندش عمیق تر شد و با ذوق گفت:

-قبول کرد؟

در جعبه رو برداشتم:

-مگه می تونست قبول نکنه!؟

از خوشحالی جیغی زد و در حالی که از توی جعبه شیرینی بر می داشت گفت:

-ایشاله شیرینی عروسیت.

دلم از هیجان و اضطراب و کلا هر حس ناشناخته ای زیر و رو شد، و زیر لب گفتم:
-ایشاله.

چشم های پریسا گرد شد:

-نه بابا! پیشرفت کردی!

مامان هم از آشپزخونه بیرون اومد و بعد از اینکه صورتم رو بوسید شیرینی برداشت، در حالی که با نگاهم شیوا رو جست و جو می کردم، گفتم:

-پس شیوا کجاست؟ خونه نیست!

مامان سعی کرد لبخند مصنوعی بزنه، اما چندان موفق نبود، با صدای آرومی گفت:

-الان مامان.... مامان صابر زنگ زد.

در جا لبخندم خشک شد و جدی به لب های مامان چشم دوختم. پریسا لبخند گیجی زد و رو به مامان گفت:

-حالا بعدا در موردش حرف می زنیم.

بدون توجه به پریسا گفتم:

-تو چی گفتی؟ قبول کردی؟

مامان که انگار کار خیلی بدی انجام داده باشه، شرمنده سرش رو انداخت پایین و گفت:

-حالا یه جلسه معارفه که اشکال نداره.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

-بالاخره شیوا هم بچمه!

اخم هام وا شد، با این که می دونم حسادتم کاملاً بی جا بود، اما دله دیگه! بی جا و به جا سرش نمی شه.

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم و گفتم:

-آره، راست می گی.

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-خوب کاری کردی.

شیرینی رو به دست پریسا دادم و بی هیچ حرف اضافه ای به اتاقم رفتم.

بابا با عصبانیت دستم رو کشید و گفت:

- کجا بودی تا این وقت شب؟

با ابروهای در هم رفته نگاهش کردم و گفتم:

- فکر نمی کنی برای پرسیدن چنین سوالی یه خُرده بزرگ شدم؟!

بابا با صدای عصبی و گله مندی گفت:

- امشب شب خواستگاری خواهرت بود شایان!

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- مگه حضور من مهم بوده؟!

با بینیش نفس های صدا داری می کشید، معلوم بود که خیلی عصبانیش کردم. مطمئنا موندنم باعث می شد رومون به هم باز بشه. به سمت اتاقم چرخیدم، قبل از اینکه دستم به دستگیره در برسه بابا با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت:

- آقای خوش غیرت که فکر می کنی حضورت برای کسی مهم نیست، می گم که در جریان باشی. من قصد دارم با این ازدواج موافقت کنم، فردا که زنگ زدن مادرت هم این خبر رو به اونها می ده و قرارهای بعدی رو برای آخر همین هفته می داریم.

آب دهنم رو فرو دادم و بدون اینکه حرفی بزنم دستگیره رو به پایین چرخوندم و وارد اتاقم شدم. چند تا نفس عمیق کشیدم تا جملات بابا رو هضم کنم.

- حال کردی هیچکی آدم حسابت نکرد!

صدای عصبانی بابا از بیرون می اومد:

- کاش به حرف بردارم گوش داده بودم و سربازیش رو نمی خریدم، بس که لوسش کردیم!

و مامان که انگار قصد دفاع داشت، گفت:

- الان مثلا پسر داداشت رفته سربازی خیلی بچه سربه راهیه!

روی تختم دراز کشیدم، انگار حجم عظیمی از غم روی دلم نشست بود. این همه دلتنگی از کجا میاد!

سوییچ ماشین رو از روی میزم برداشتم، نگاهی به مامان که ماتم زده جلوی در ایستاده بود انداختم و با کلافگی گفتم:

- چیه؟! -

مامان با لحن مضطربی گفت:

- شایان جان بیا و تمومش کن. دیگه صابر داره میشه شوهر خواهرت، داره میشه عضوی از خانواده ما، درست نیست به خدا جلوی فک و فامیل!

سرم رو پایین انداختم و دستم رو مشت کردم. مامان نزدیکم شد، بازو هام رو چسبید و گفت:

- الان که از آزمایش خون برگشتن، با روی باز بهشون تبریک بگو. باشه؟

بازو هام رو از دست های مامان بیرون کشیدم و در حالی که به سمت در می رفتم گفتم:

- روی این موضوع فکر می کنم.

و نمودم تا جواب مامان رو بشنوم، فردا شب، عقد کنون شیوا و صابر بود که توی خونه پریسا برگزار می شد.

ماشین رو جلوی خونه پریسا پارک کردم، و جواب موبایلم که داشت خودش رو پرپر می کرد رو دادم:

- بله؟

پریسا:

- سلام شایان کجایی؟

به در خونه اش نگاه کردم:

- پشت در خونه شما.

با ذوق گفت:

- مرسی داداشم، همه منتظر توئن.

و تماس رو قطع کرد، پیاده شدم و به سمت در رفتم، قبل از اینکه دستم به زنگ برسه در باز شد. از دیروز که مامان ازم خواست با شیوا و صابر حرف بزنم هنوز هیچ تلاشی نکرده بودم. ولی حالا می خواستم به حرف مادرم گوش بدم. دیگه اتفاقاتی که افتاده بود مهم نبود، مهم گل رز بود که تصمیمم رو گرفته بودم.

با ورودم به خونه به همه سلام کردم و کنار مامان نشستم. انگار خیلی دیر کرده بودم چون به محض ورودم بابا رو به عاقد گفت که شروع کنه. به صابر نگاه کردم، با نگاه غمگینی بهم زل زده بود، لبخند کمرنگی زدم، به آرامی پلک زد و روی لب های اون هم لبخند محوی اومد.

صورت شیوا اما زیر چادر بود و چیزی دیده نمی شد. اول صابر بله رو گفت و من هم همراه بقیه براش دست زدم و بعد از دقایقی که شیوا هم برای بار نمی دونم چندم بود بله رو گفت، بلند شدم و با هر دو روبوسی کردم، برق رضایت رو تو چشمای مامان و بابا می دیدم.

دوباره رفتم و سر جای قبلیم نشستم. پریسا کنارم نشست و با لبخند گفت:

- خیلی کار خوبی کردی شایان.

پوزخندی زدم. دستم رو توی دست هاش گرفت و گفت:

- تو که می دونی شیوا بچه اس. ولی دقت که کنی، می بینی بد هم نشد، حد اقل تو از اشتباه در اومدی و اون پیرزن رو..

چنان با غضب به سمت پریسا برگشتم که مهره های گردنم صدا داد. چشم های پریسا از تعجب گرد شد، انگار از قیافه من جرات نمی کرد سوالی که توی ذهنش می چرخید رو بپرسه. نگاهم رو ازش گرفتم و به صابر چشم دوختم.

پریسا که معلوم بود تابلو قصد داره مسیر صحبت رو عوض کنه گفت:

- می خوام با صابر حرف بزنی که اگر کدورتی باقی مونده برطرف بشه؟!

ابروهام رو بالا دادم تا اخمم برطرف بشه، گفتم:

- بد فکری نیست.

و با این حرف از جا بلند شدم و به سمت صابر و شیوا رفتم. با نزدیک شدنم صابر از جا بلند شد و لبخند پهنی لبهاش رو پوشوند. دوباره به هم دست دادیم و من همه ی سعیم رو می کردم که لبخند از روی لب هام نره.

صابر به شونه ام زد و گفت:

- دمت گرم داداش. ایشاله عروسی خودت.

من هم پوزخندی زدم، انگار فهمید که هنوز ازش دلخورم. چون سرش رو پایین انداخت. گفتم:

- می شه صحبت کنیم؟

سریع سرش رو بالا آورد و گفت:

- البته! چرا که نه؟

و تا خواست به این سمت میز پهن و کوتاهی که جلوشون بود بیاد، شیوا رو به صابر گفت:

- کجا؟

صابر:

- می خوام با رفیقم خلوت کنم.

ابروهای شیوا در هم رفت:

- تو خونه دیگه!

صابر با قیافه بهت زده ای گفت:

- یعنی چی شیوا!

شیوا با اخم نگاهی به من انداخت و دست صابر رو گرفت و گفت:

- حالا بشین، وقت واسه خلوت با رفیقت زیاده.

ابروهای صابر در هم رفت و تا خواست حرفی بزنه زدم رو شوئه اش و گفتم:

- بشین، راست می گه، وقت زیاده.

و خیلی سریع به سمت پریسا برگشتم و در حالی که خم شدم تا کتم رو از روی مبل بردارم گفتم:

- من می رم خونه. کاری نداری؟

پریسا لبش رو گاز گرفت و گفت:

- ناراحت نشیا یه وقت! خدا ذلیلش کنه، خودم ادبش می کنم.

لبخند کجی زدم و بعد از خداحافظی با همه از خونه خارج شدم. این هم از خواهرم! وقتی خواهر خودم بهم اطمینان نداره که شوهرش که هنوز مهر عقدش تو شناسنامه اش خشک نشده رو با من تنها بذاره! چه توقعی از بقیه هست؟!

گل رز لیوان شربت رو روی میز گذاشت و گفت:

- پس با رفیقت فامیل شدی!

تشکری کردم و گفتم:

- دیشب عقد کردن.

به پشתי مبل تکیه داد و گفت:

- مبارکشون باشه.

زدم به در پررویی و گفتم:

- نمی خوای بگی خدا قسمت خودت کنه؟!

خندید و گفت:

- خب خدا قسمت کنه! آدم از دست تو باید همه اش مواظب حرف زدنش باشه!

یه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- خب پس حالا که مواظب نبودی قشنگ از ته دل واسم دعا کن.

خنده اش رو جمع کرد و در حالی که نگاهش رو از من می گرفت گفت:

- باید حدس می زدم که چرا امروز انرژی مضاعف داری!

به صورتم خیره شد و گفت:

- چی تو سرت می گذره شایان؟

لیوان شربتم رو برداشتم و سر کشیدم. هر کاری می کردم نمی تونستم ذوق توی چشم هام رو مخفی کنم. و مطمئنا گل رز هم متوجه برق چشمم شده بود که ترس برش داشته بود.

لیوان رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- من شرط رو قبول می کنم.

نگاهش رنگ باخت. دست هاش رو بالا آورد و گفت:

- چی می گی؟ پس خانواده ات چی! دوستان؟

با اخم گفتم:

- دیگه بهونه نیار، تو فقط همین یک شرط رو گذاشتی و من هم قبول کردم. دیگه نمی تونی نه بیاری. اگر یه ذره معرفت داشته باشی زیر قولت نمی زنی.

و منتظر بهش چشم دوختم. لبه‌اش رو پشت سر هم با زبانش تر می کرد. باید بهش آرامش می دادم. لبخندی زدم و درحالی که سعی در حفظش داشتم گفتم:

- از چی می ترسی؟ فکر می کنی عشقم زود گذره؟ یعنی این مدت نتوستم خودم رو ثابت کنم؟
با غم سرش رو تکون داد و گفت:
- یک ماه که ملاک نیست! اما خیالت راحت باشه که به خاطر این موضوع نیست.
سرم رو به آرومی تکون دادم:
- پس چیه؟
با انگشت های ظریفش روی پیشونیش رو لمس کرد و گفت:
- حرف مردم!
لبخندی به پهنای صورت زدم و گفتم:
- گور پدر حرف مردم.
با اخم بهم نگاه کرد و وقتی قیافه من رو دید نتونست لبخندش رو نگه داره و خنده اش از گوشه و کنار لبش بیرون اومد. پر رو شدم و گفتم:
- باید برای من مهم باشه که ذره ای مهم نیست. خانواده ام هم که اگه من براشون مهم باشم با این قضیه کنار میان.
نچی کرد و گفت:
- آخه با عقل جور در نمیاد!
نگاه شیطونی کردم و گفتم:
- کو عقل!!
متعجب به من نگاه کرد. گفتم:
- من که فارغ فارغم.
یهو زد زیر خنده. با این که می دونستم خنده هاش از ته دل نیست و هنوز استرس داره ولی به همین هم راضی بودم...

یقه ی پیراهنم رو جلوی آینه درست کردم. مدام نفسم رو فوت می کردم تا هیجانم رو کنترل کنم. کتم رو برداشتم تا موقع مناسب تنم کنم. روسری کادوپیچ شده رو توی جیب کتم گذاشتم. سوییچ ماشین رو برداشتم و پرت کردم بالا و دوباره با دست گرفتم و رو به آینه زمزمه کردم:

- خنچه بیارید، لاله بکارید، خنده بر آرید، می ره به حجله شادوماد.
- با صدای حنجره ام آهنگش رو زدم و موهام رو با دستم مرتب کردم. و ادامه دادم:
- بله برونه، گل می تکونه، دسته به دسته، دونه به دونه شادوماد.
- به سمت در رفتم. در اتاقم رو بستم و در حالی که پاهام رو منظم جلوی هم می داشتم و به سمت در هال می رفتم ادامه دادم:
- چه قشنگه، موی بافته اش، چه بلنده تازه عروس.
- مامان متعجب گفت:
- شایان!
- رو به مامان در حالی که لبخند داشتم ادامه دادم:
- چه قشنگه، شوخ و شنگه، همه رنگه مثل طاووس. خوش به حال شادوماد.
- مامان با خنده گفت:
- ایشاله دوما دیت فدات شم. کجا میخوای بری؟
- چرخ زدم و گفتم:
- خوش تیپ شدم؟
- مامن لبخند گیجی زد و گفت:
- بودی عزیزم. نگفتی کجا میخوای بری!
- صاف و ایستادم و گفتم:
- جایی کار دارم.
- نگاهی به چشم های نگرانش انداختم و گفتم:
- تو نگرانی!
- لبخند گرمی زد و گفت:
- نه اصلا! مگه میشه پسر خوشحال باشه و نگران باشم! فقط از این تعجب می کنم که با ظاهر فوق العاده مشکوک تو اصلا به دلم بد نیومده!

بلند قهقهه زدم و گفتم:

- لابد خبر بدی نیست دیگه!

به سمتش رفتم و پیشونیش رو بوسیدم و از خونه خارج شدم. قبل از سوار شدن نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- این که به دل مامان بد نیومده رو به فال نیک می گیرم.

و سوار ماشین شدم و به سمت خونه گل رز رفتم. دو هفته ی پیش کارهای انتقال سند خونه انجام شد و حالا نمی دونستم گل رز از کاری که میخوام انجام بدم خوشش میاد یا ناراحت می شه!

جلوی خونه گل رز، فرید به ماشینش تکیه داده بود و حسابی اخم کرده بود. با دیدنم اخمش غلیظ تر شد، نمی خواستم امروز به هیچ عنوان تنش و ناراحتی به وجود بیاد. لبخندم رو حفظ کردم و از ماشین پیاده شدم.

فرید کوچک ترین حرکتی به خودش نداد. به سمتش رفتم و گفتم:

- ممنون که اومدی، فکر نمی کردم بیای!

با همون اخم گفت:

- فکر کردی همه مثل خودتن! خیر سرم رفیق صمیمی بودیم نه!

نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- قبول کن که اگه می فهمیدی تو هم قصد داشتی منصرفم کنی و باز پای مهلا رو می کشیدی وسط.

تکیه اش رو از ماشینش گرفت و گفت:

- بله که چنین کاری می کردم! مهلا بره به درک، من به اون چی کار دارم. تو رفیقمی که واقعا عقل تو سرت نیست.

کلافه لبهام رو جمع کردم و سپس گفتم:

- بی خیال فرید، اگه اومدی این حرف های تکراری رو بزنی، همین الان برو.

فرید با غضب به چشم هام خیره شد و از لای دندوناش گفت:

- باشه.

و بعد خیلی غافلگیرانه محکم زد توی صورتم. با بهت دستم رو گذاشتم روی صورتم و به فرید چشم دوختم. نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- این و زدم که بعدا خودم رو سرزنش نکنم.

- خیلی بی شعوری فرید.
- ابروهاش رو بالا داد و گفت:
- من بی شعورم؟ یه نگاه به خودت بنداز. فکر می کنی این عشق آتشینت که داری واسه خاطرش جلو همه وامیستی تا چند هفته، اصلا چند ماه دووم میاره؟
- تا خواستم حرفی بزnm نداشت و ادامه داد:
- الان داغی حالت نیست. ولی یه کم دقت کن. خانوم خطیبی اونقدر سنش زیاده که حتی محضردار گفته احتیاجی به آزمایش خون نیست چون بچه ای در کار نیست.
- صداش رو پایین تر آورد و گفت:
- اصلا در نظر بگیریم که خدا یه عمر طولانی بهش بده، ولی شایان تو یک پسر جوونی، اون جوابگوی نیاز تو نیست.
- با صدای نسبتا بلندی گفتم:
- بس کن فرید.
- ساکت شد. با نگاهی غرق التماس گفتم:
- خواهش می کنم امروز رو خراب نکن.
- نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت در رفتم. نمی خواستم این افکار منفی سُستم کنه. نمی خواستم به این مسئله فکر کنم که همه حرف های فرید عین حقیقته. کتم رو تنم کردم و زنگ رو فشردم.
- گل رز:
- بله؟
- شایانم.
- بفرما تو، دارم آماده می شم.
- در باز شد. در حالی که در رو هل می دادم. رو به فرید گفتم:
- تو نمیای تو؟
- فرید:
- همینجا منتظرتون می مونم.

بی هیچ حرفی رفتم داخل. از پله ها بالا رفتم و همزمان با باز کردن در یا... گفتم. (می خواستم این لحظات آخر مودب برخورد کنم!)

گل رز:

- من آماده ام. بریم؟

به گل رز که در حال پایین اومدن از پله ها بود نگاهی انداختم. کت و دامن سفیدی تنش کرده بود و روسری بزرگ خردلی با گل های سفید روی سرش. مانتوش هم روی دستش بود و هنوز تنش نکرده بود. لبهام به لبخند کش اومد و به سمتش رفتم. قلبم به طرز وحشتناکی می زد. اونقدر شدید حسش می کردم که فکر می کردم اصلا توی سینه ام نبود و افتاده بود تو پیراهنم.

گل رز لبخند محجوبی زد و گفت:

- خدا نگشتت شایان. چرا این شکلی نگاه می کنی.

و بعد زد زیر خنده. فکر کنم غیر مستقیم بهم گفت "آسکل".

لبخندم رو جمع کردم و دستم رو توی جیبم کردم و کادو رو در آوردم و گفتم:

- میشه این و سرت کنی؟

از دستم گرفت و بازش کرد. لبخندی زد و گفت:

- چه خوشکله! پس یه لحظه وایستا اتو کنم.

مانتو رو به دستم داد و دوباره از پله ها بالا رفت. من هم روی یکی از مبل ها نشستم. نگاهم افتاد به قاب عکس کنار راه پله که همچنان روش پارچه کشیده شده بود. مانتو رو گذاشتم روی دسته مبل و از جا بلند شدم. جلوی قاب عکس ایستادم و پارچه رو برداشتم و به عکس چشم دوختم.

لبخند خبیثی زدم و گفتم:

- هیچ فکر می کردی خانوم خوشکله که یه روز مال من بشی؟!

تو ذهنم تصور کردم که تصویر رو به من زبون درازی کرد و گفت:

- بچه پررو.

مستانه خندیدم. یه خنده با صدای بلند. صدای گل رز از یکی از اتاق های بالا اومد:

- حالت خوبه شایان!

با صدای بلند جواب دادم:

- مگه می شه خوب نباشم؟

پارچه رو تا کردم و رفتم توی آشپزخونه و روی میز گذاشتم و برگشتم جلوی در آشپزخونه به چهارچوب تکیه دادم. گل رز در حالی که روسری که از رامسر براش خریده بودم رو سرش کرده بود از پله ها پایین می اومد. رو پله های آخر نگاهش به قاب عکس خورد و با حرص گفت:

- شایان!

و نگاهش رو توی خونه چرخوند و من رو جلوی در آشپزخونه دید. گفت:

- آخر کار خودت و کردی؟!

خیلی ریلکس و با لبخند گفتم:

- اصلا من به خاطر همین که عکس رو ببینم دارم باهات عقد می کنم.

سعی می کرد به زور لبخند زننه ولی موفق نبود. به سمت مبل رفتم و مانتو رو برداشتم و گفتم:

- اگه اذیت نمی کردی و روش پارچه نمی انداختی من هم این کار ها رو نمی کردم.

دستش رو دراز کرد که مانتو رو بگیره، در همون حال هم گفت:

- هنوز هم دیر نشده، بگیر قاب عکس رو ببر مال خودت.

ابروم رو بالا دادم و گفتم:

- نقد رو ول کنم بچسبم به نسیه؟!

با لبخند نگاهم کرد و من هم به آرامی پلک زدم. دو لبه ی مانتو رو گرفتم و بازش کردم. گفت:

- خودم می پوشم.

و من بی هیچ حرف همچنان مانتو رو باز نگه داشتم. وقتی دید قصد بی خیال شدن ندارم. پشت به من ایستاد و مانتو رو تنش کرد. سرم رو نزدیک گوشش کردم و گفتم:

- راستی، روسری هم خیلی بهت میاد.

و در حالی که لبخند روی لبم بود، از خونه خارج شدم. وقتی اومدم جلوی در، در کمال تعجب دیدم صابر هم کنار فرید ایستاده و دارن با هم صحبت می کنن. با اخم به سمتشون رفتم. چقدر هم من به فرید احمق تاکید کردم که به صابر چیزی نگوا!

بهشون رسیدم. صابر بهم سلام کرد، زیر لبی جوابش رو دادم و منتظر به فرید نگاه کردم که یعنی «توضیح بده».

فرید شونه هاش و بالا انداخت، صابر به جاش با لحن غمگینی گفت:

-یعنی اینقدر من و تو غریبه شدیم که من باید از فریدِ مشنگ بشنوم که امروز عقد می کنی؟

فرید با دست شونه صابر رو هل داد و گفت:

-هوی!! به کی گفתי مشنگ؟

صابر خندید و رو به من گفت:

-به جون خودم به کسی چیزی نمی گم. دفعه پیش هم که به خواهرت گفتم تا الان هزار بار با خودم گفتم غلط کردم.

تا خواستم حرفی بزنم صدای گل رز از پشت سرم مانع شد، رو به هر دو سلام کرد و به صابر هم تبریک گفت، بر خلاف تصورم اون دو تا هم با روی باز و به گرمی جواب سلام دادن و تبریک گفتن.

من و گل رز توی ماشین من نشستیم و اون ها هم هر کدام تو ماشین خودشون.

دل تو دلم نبود، هر حسی که داشتم فقط و فقط خوشی بود. ذره ای مردد نبودم. تنها دلشوره ام این بود که قبل از عقد از خوشی سخته کنم!

... منشی دفتر رو به من با لبخند گفت:

-عروس خانوم نمیداد؟

گل رز رو اشاره کردم و گفتم:

-ایشون.

منشی رو به گل رز:

-معذرت می خوام، فکر کردم ایشون آقا دومادن.

و من رو اشاره کرد، خیلی عادی گفتم:

-خب من دومادم.

منشی ابروهایش رو بالا داد و نگاه متعجبش بین من و گل رز چرخش کرد. گل رز سرش رو انداخت پایین. از جام بلند شدم و جلوی میز منشی خم شدم و با صدای آرومی گفتم:

-مردک مگه من و دیروز ندیدی اومدم اینجا وقت بگیرم؟

همچنان چشم هاش متعجب بود، گفت:

-خب واسه همین پرسیدم عروس خانوم کجاست دیگه!

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-مگه همراه من نیومدی تو؟ نشنیدی حاج آقا گفت به خاطر سن عروس آزمایش خون نمی خواد؟

ساکت شد، با حرص گفتم:

-یک بار دیگه خوشمزگی کنی گردنت و خُرد می کنم.

لبه‌های رو جمع کرد و جوابی نداد. از میزش فاصله گرفتم و کنار گل رز نشستم. فرید هم رو به روی ما نشسته بود و صابر هم معلوم نبود کجا رفته بود!

چند دقیقه ای گذشته بود که منشی شناسنامه های ما دو تا رو گرفت و رفت داخل و چند دقیقه بعد صدامون کرد. همین که بلند شدیم، صابر هم به همراه یه مرد غریبه اومدن داخل، رو به صابر مرد رو اشاره کردم و گفتم:

-این کیه؟

صابر با لبخندی مرموز:

-شاهد اضافه، از پایین آوردم.

خنده ام رو نگه داشتم. جناب عاقد خیلی عادی برخورد می کرد و به هردوی ما تبریک گفت. سکوت اتاق کشنده بود. حاج آقا سکوت رو شکست و با آرامش خاصی از ما اجازه گرفت و آیات مبارک رو قرائت کرد. وقتی گل رز بله رو گفت آرامش عجیبی به قلبم سرازیر شد. ناخودآگاه دستش رو توی دستم گرفتم، نگاه عاقد به دست های ما افتاد، لبخند گرمی به من زد و به خوندن آیات ادامه داد. حلقه ای که با پس انداز خودم براش خریده بودم رو دستش کردم.

فرید هم با دوربینش یکسره عکس می گرفت. صابر فقط خندید، رو بهش با صدای آرومی گفتم:

-می دونستم شیوا دیوونه ات کنه ولی فکر نمی کردم اینقدر سریع تاثیر بذاره!

بعد هم بلند شد و در حالی که مکعب کادو پیچ شده ای رو به سمت گل رز می گرفت، گفت:

-این هم از طرف من و فرید، ناقابل.

گل رز هم تشکری کرد و هدیه رو گرفت...

... توی رستوران هم از دست اون دو تا دلچک اونقدر خندیدم که غذا پرید تو گلووم داشتم خفه می شدم، گل رز اما بیشتر توی فکر بود. وقتی از اونها جدا شدیم و به خونه برمی گشتیم، توی ماشین با لبخندی که از صبح جزئی از صورتم شده بود گفتم:

-چیه گل رز؟ تو فکری!

به سمتم برگشت و با نگاه جدی گفت:

-چرا این کار و کردی؟

یه ابروم رو بالا دادم و گفتم:

-کدوم کار؟

گل رز با حرص:

-اینکه خونه رو به عنوان مهریه ام گفتم! همون چهارده تا سکه کافی بود.

با خنده ی خبثی گفتم:

-آخه تنها داراییم بود، من هم می خواستم بگم همه چیم مال خانومه.

تلاش گل رز برای نخندیدن بی فایده بود و لبه‌اش به خنده باز شد.

نه اینکه یک زندگی معمولی داشته باشم، ولی همه چیز نسبتا خوب پیش می رفت.

دو هفته از ثبت عقد من و گل رز گذشته بود، یا ناهار پیشش بودم یا شام. رابطه ی ما بیشتر از اینکه مثل زن و شوهر ها باشه مثل دو تا دوست بود.

ترم جدید شروع شده بود، توی انتخاب واحدم درس مربوط به پایان نامه رو برداشته بودم و نیمی از مبلغ شهریه رو هم پدرم پرداخت کرده بود. قرار بود برای دانشجویان ترم جدید یکی از دروس پیش نیاز مدیریتی رو تدریس کنم. جمعا می شد سه تا کلاس در هفته، کم بود ولی برای شروع خوب بود.

اولین کلاس رو هر چند با استرس ولی با موفقیت پشت سر گذاشتم. اون روز از صبح حس می کردم که به غیر از استرس کلاس بعد از ظهر یه حس دیگه، چه می دونم یه دلشوره ی عجیبی داشتم.

بعد از کلاس تصمیم گرفتم برم پیش گل رز، بعد از فشردن زنگ منتظر نمودم و با کلید در رو باز کردم، به محض اینکه پشت در رسیدم علت دلشوره ای که از صبح داشتم رو فهمیدم، کفش های مادرم پشت در خونه رو جاکفشی بود. قلبم شروع کرد به طرز وحشتناکی تپیدن.

باید بر می گشتم، با خودم گفتم «شاید مادرم همین طوری اومده دیدن گل رز!»

اما قبل از اینکه تصمیمی بگیرم در با شدت باز شد و مامان تو آستانه در قرار گرفت. از چشماش انگار خون می چکید، این مدل عصبانیت مادرم رو هیچ وقت ندیده بودم.

مامان با صدای لرزونی گفت:

- دستت درد نکنه آقا شایان. این بود جواب زحمت های من و پدرت؟

نگاهم به گل رز افتاد که با چند قدم فاصله پشت سر مامان ایستاده بود. سرم رو انداختم پایین.

مامان با لحن متعجبی گفت:

- خجالت می کشی؟

بغضش ترکید:

- جایی واسه خجالت کشیدن گذاشتی؟!

سرم رو بالا آوردم و به صورت گل رز نگاه کردم. آره، من کاری که دلم می خواست رو انجام داده بودم، الان وقت خجالت کشیدن نبود، الان باید از گل رز دفاع می کردم، از عشقی که نسبت به اون تو دلم داشتم.

رو به مامان گفتم:

- نه. خجالت نمی کشم.

مامان نگاهش متعجب تر شد، ادامه دادم:

- سنت پیغمبر رو به جا آوردم.

مامان با صدای نسبتا بلندی گفت:

- اینجوری؟!

و گل رز رو اشاره کرد. کفش هام رو در آوردم و رفتم داخل، از مامان رد شدم و کنار گل رز قرار گرفتم و با اعتماد به نفس گفتم:

- آره اینجوری.

مامان رو به گل رز غرش کرد:

- چه وعده وعیدی بهش دادی که خامش کردی؟

با حرص گفتم:

- مامان؟

مامان رو به من:

- توساكت باش.

گل رز:

- خانوم صديقي من...

مامان با عصبانيت:

- پسر من تا اين سن سرش به درس بوده، بهترين دختر ها رو بهش معرفي كردم. پيش خودت نگفتي كه چي داشتی كه شايد اومده سمتت؟

مامان داشت احساس من رو زير سوال مي برد، با صدای بلندی گفتم:

- من گل رز رو دوست دارم.

مامان هم با صدایی بلند تر از صدای من گفت:

- تو خیلی بيجا مي کنی.

گل رز چشم هاش قرمز شده بود، مامان پوزخندی زد و گفت:

- بي خود مظلوم نمايي نکن. حنات جلوی من يکي رنگي نداره، من مثل پسر م احمق نيستم!

كلافه بودم، اين مدل حرف زدن از مادر هميشه آروم من بعيد بود؛ دندون هام و به هم فشردم و گفتم:

- مامان همين حالا تمومش كن.

مامان با صدایی كه كوچكترين محبتی توش ديده نمی شد به گل رز گفت:

- چرا لاليموني گرفتی؟ بگو. به شايد بگو كه هيچ حسی بهش نداري، بگو كه به خاطر اصرار اون قبول كردي، بگو كه هدف از اين ازدواج احمقانه چي بوده!

گل رز نفس عمیقی كشيد و اشك هاش رو پس زد و رو يه مامان با جدیت گفت:

- من، شايد رو دوست دارم.

مامان ساكت شد، گل رز به چشم های من نگاه كرد، هر دو كاملا غير ارادی زير لب زمزمه كرديم:

- ما عاشق هميم.

- ما عاشق هميم.

همين و می خواستم بشنوم، حالا اگه دنيا در برابر می ايستاد غمی نداشتم.

سکوت عمیقی تو خونه بر قرار شد. مامان بعد از لحظاتی از شوک در اومد و گفت:

- زنیکه ی بی حیا. سن مادر بزرگ پسر من و داره خجالت هم نمی کشه.

و مچ دست من رو گرفت و در حالی که به سمت در می کشید گفت:

- بریم شایان، تو که می فهمی این یه دامه، نه؟

دو سه قدمی عقب عقب کشیده شدم، نگاهم رو از صورت گل رز بر نمی داشتم. مامان همچنان زیر لب بد و بیراه می گفت، با یه حرکت مچم رو آزاد کردم و با سرعت به سمت گل رز رفتم، اون هم نگاهش متعجب شد. به صدای مامان که اسمم رو صدا کرد توجهی نکردم. سینه به سینه ی گل رز ایستادم.

دو دستم رو دو طرف صورتش قرار دادم و صورتش رو به سمت بالا آوردم و لبهام رو روی لبهاش قرار دادم. یه بوسه ی عمیق که گل رز کمترین همراهی نکرد ولی مقاومتی هم نکرد.

صورت هامون که از هم فاصله گرفت، دست مامان رو شونه ام قرار گرفت و باعث شد به سمتش برگردم، سیلی که به صورتم خورد من رو از این خلسه شیرین بیرون کشید.

اشک های مادرم به روی گونه اش چکید و زمزمه کرد:

- مُردی شایان... برای من مردی.

و با شونه های آویزون به سمت در راه افتاد. تا خروجش از در حال نگاهش کردم. من سنگ دل نبودم ولی کسی به احساس من هم فکر کرد؟

گل رز با صدای آروم ولی عصبی گفت:

- برو برسونش.

بهش نگاه کردم. سرش رو انداخته بود پایین، ادامه داد:

- درست نیست با این حالش تنها بره.

زیر لب گفتم:

- تو چی؟

سرش رو بالا آورد، صورت معصومش حسابی از عصبانیت جمع شده بود، با لحن محکمی گفت:

- من خوبم.

دیگه معطل نکردم و با حالت دو از خونه خارج شدم، خودم رو به جلوی در حیاط رسوندم، اثری از مامان نبود! یعنی کسی اومده دنبالش؟

برگشتم داخل، باید می فهمیدم مامان از کجا متوجه این موضوع شده!

وارد خونه که شدم، گل رز از روی پله آخری بلند شد و گفت:

- چرا برگشتی؟

- نبودا! نپرسیدی از کجا فهمیده؟

- شناسنامه ات همراهش بود.

ولی مادر من عادت نداشت وسایل هام و چک کنه و وقتی خونه نباشم به اتاقم بره! انگار با صدای بلند فکر کرده بودم که گل رز گفت:

- گویا شیوا شناسنامه ات رو پیدا کرده...

دیگه بقیه حرف های گل رز رو نشنیدم. فقط یه حرف توی ذهنم اومد:

- صابر این دفعه خونت حلاله.

از گل رز هول هولکی خداحافظی کردم و از خونه بیرون زدم. مگه شناسنامه من وسط خونه افتاده بود که شیوا پیداش کرده؟

قبلا که رابطه من و شیوا خوب بود اون سر وقت اتاق من نمی رفت، چه برسه به حالا که با هم حتی حرف هم نمی زدیم. چه دلیلی می تونست برای فوضولیش باشه جز دهن لقیه صابر؟
با خودم گفتم:

- بعدا به حساب جفتتون می رسم.

ولی اون لحظه مادرم مهم تر بود. خیلی آروم می روند، همه اش حواسم به گوشه و کنار خیابون بود، تو همین حال و هوا بودم که موبایلم زنگ خورد، جواب دادم، بابا با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید گفت:

- همین الان بیا خونه.

و تماس قطع شد. نفسم توی سینه حبس شد. به خودم گفتم:

- آقا شایان زمان مخفی کاریت به سر اومد، اون هم به چه وضعی!!

به سمت خونه ی پدریم با سرعت بیشتری رانندگی کردم و لحظاتی بعد جلوی در خونه توقف کردم.

با اینکه ذره ای از کارم پشیمون نبودم ولی از عکس العمل پدرم دلهره داشتم. نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم. می تونستم صحنه ای که باهاش قراره روبرو بشم رو حدس بزنم.

با باز کردن در حال صدای گریه مامانم که از بیرون هم شنیده می شد شدت گرفت.

وارد حال شدم. یه نگاه سطحی انداختم. همه ی اعضای خانواده ام به غیر از صابر اونجا بودن، والبته عمه صوفیا که خودش یه دلگرمی محسوب می شد.

نگاه ها به سمتم چرخید. هر کدوم یه معنی می داد ولی از همه مهم تر نگاه پدرم بود. دست هاش رو مشت کرده بود و بالای سر مادرم خم شده بود. جز صدای گریه مادرم هیچ صدایی نمی اومد.

بابا قامتش رو کاملاً راست کرد و مقتدرانه رو به من شروع به صحبت کرد:

- چند وقته عقد کردین؟

بدون مکث جواب دادم:

- دو هفته.

- شاهد عقدتون کیا بودن؟

فکر نمی کردم چنین سوالی بپرسه. ولی اون لحظه تو دلم گفتم:

- اتفاقاً خیلی هم خوب شد.

رو به بابا جواب دادم:

- یکیش صابر بود.

صدای شیوا بلند شد:

- چی؟

به صورتش نگاه کردم، رنگ از رخس پریده بود. همه متعجب به اون نگاه کردن. شیوا گفت:

- امکان نداره!

بابا با حرص رو به شیوا گفت:

- فعلاً که می بینی امکان داشته و نامزد نامردت چنین کاری رو کرده!

شیوا در حالی که تابلو حرص می خورد گفت:

- از کجا معلوم دروغ نمی گه تا صابر رو خراب کنه؟!

بابا رو بهش توپید:

- فعلا ساکت شو، بعدا در موردش حرف می زنیم.

و باز من رو مخاطب قرار داد:

- من رو به عنوان پدرت قبول داری؟

چقدر لحن پدرم غمگین بود! گفتم:

- این چه حرفیه بابا! معلومه که قبول دارم.

بابا نگاهش رو از من گرفت و گفت:

- طلاقش بده.

خون به صورتم دوئیید. بابا ادامه داد:

- مهریه اش هر چقدر باشه خود می دم.

احتیاج به فکر کردن بود؟! سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- ازم نخواین.

عمه مداخله کرد:

- شایان جان!

بابا باهاش برخورد کرد:

- دخالت نکن صوفیا.

رو به من ادامه داد:

- من روت حساب دیگه ای می کردم پسرا!

حرفی نزددم. پریسا با صدایی که بغض داشت گفت:

- شایان داری اشتباه می کنی.

بابا ادامه داد:

- حرف آخرته؟

سرم رو بالا آوردم و با صدایی محکم گفتم:

- حرف آخرمه.

بابام چشم هاش رو بست و نفس عمیقی کشید. دستش رو به سمتم دراز کرد:

- سویچ ماشین.

از جیبم در آوردم، نزدیکش رفتم و گذاشتم کف دستش. چشم هاش رو باز کرد و درحالی که نگاهش رو به چشم هام دوخته بود گفت:

- موبایل و کلید خونه.

اون ها رو هم بهش دادم. مامان با بهت رو به بابا گفت:

- علی!

بابا دست دیگه اش رو به نشونه سکوت جلوی مامان گرفت، و رو به من گفت:

- اگر چیزی لازم داری از توی اتاقت بردار و برای همیشه از خونه ی من برو.

دیگه صدای گریه مامان هم نمی اومد.

چند ثانیه ای به چشم های بابام نگاه کردم و به سمت اتاقم رفتم. تنها چیزهایی که برداشتم مدارکم بود و چند دست لباس.

یه فلاپی خالی برداشتم و متن کامل پایان نامه ام رو هم از کامپیوترم توش ریختم. هنوز توی اتاقم بودم که پریسا بدون در زدن وارد شد. چیزی نگفتم. یعنی دیگه چیزی نمی تونستم بگم!

پریسا کنارم قرار گرفت و دو دستش رو دور بازوم حلقه کرد و با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت:

- بابا الان عصبانیه. نه که بری دیگه یادمون نکنی، الهی شیوا رو درد بی درمون بگیره، اگه اول شناسنامه رو به من نشون می داد نمی داشتم کار به اینجا بکشه و مامان و بابا بفهمن.

روی پنجه ی پاش بلند شد و صورتم رو بوسید و در حالی که اشک هاش روون شده بودن آروم گفت:

- نمی دونم چی باید بگم. امید وارم پشیمون نشی.

- نمی شم.

لب هاش لرزید شروع کرد به گریه کردن. به سمتش چرخیدم و سرش رو بغل کردم. با صدای خیلی ضعیفی گفت:

- شایان خیلی بی معرفتی، نمی دونستی چقدر واست آرزو داشتم!

سرش رو بالا آورد و به چشم هام نگاه کرد و گفت:

- نامرد حداقل من و که با خودت می بردی مراسم عقدت!

نا خودآگاه لبخند زدم. گفتم:

- شرمنده که باعث شدم جلوی شوهرت خجالت بکشی.

با اخم گفت:

- غلط کرده بخواد چیزی بگه!

پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

- مواظب مامان و بابا باش.

سرش رو تکون داد و از من فاصله گرفت. خم شدم و فلایپی رو از دستگاه بیرون آوردم، گفت:

- از عمه خواستم امشب اینجا بمونه، شایان یه قولی بهم بده.

فلایپی رو هم پیش بقیه وسایل هام گذاشتم و بهش نگاه کردم. ادامه داد:

- قول بده هروقت ازت خواستم بیای اینجا دیدن بابا و مامان. شاید یه چند روزی طول بکشه شاید هم چند هفته ولی بالاخره عصبانیتشون می خوابه، اون ها تو رو با همه ی تصمیماتی که می گیری هر چند اشتباه دوست دارن.

سرم رو به معنی دونستن حرفش تکون دادم، همین که گذاشتن پریسا بیاد تو اتاقم یعنی هنوز یه جایی تو قلبشون دارم.

هر دو از اتاق خارج شدیم. به سمت در رفتم، یک بار دیگه به سمتشون برگشتم، همه داشتن نگاهم می کردن. گفتم:

- خداحافظ.

جز مهراد هیچ کس جوابم رو نداد، پریسا هم که داشت خودش و از گریه کور می کرد.

در رو که باز کردم، عمه صوفیا سکوت و شکست:

- شایان؟

صبر نکردم و اوادم بیرون، دوباره عمه صوفیا:

- شایان صبر کن.

صدای عصبی بابا:

- صوفیا دنبالش نرو.
- کفش هام رو پام کردم وبه سمت در خروجی رفتم.
- عمه خودش رو به بیرون از خونه رسوند. جلوی در رسیدم، نگاهم به ماشین افتاد، حالا باید با تاکسی بر می گشتم.
- عمه بازوم رو چنگ زد:
- شایان کجا می ری؟
- به سمتش برگشتم:
- خونه ی خودم.
- چشم هاش قرمز بود:
- اینجا خونه ی تو نیست؟
- نه! اینجا خونه ی پدرمه، نشنیدی؟ گفت از خونه اش برم بیرون.
- عمه زد زیر گریه:
- شایان بری پیش گل رز ها! نری یه وقت پیش دوست و رفیقات. نکنه به غریبه ها پناه ببری!
- با کلافگی گفتم:
- عمه تو رو به روح عمو گریه نکن. معلومه که می رم پیش گل رز!
- اشک هاش و پاک کرد. صورتم رو بوسید و با صدای آرومی گفت:
- پول داری همراهات؟
- اخم کردم. لبش رو گاز گرفت و گفت:
- نه که دستت خالی بود پیش زنت دست دراز کنیا! بیا پیش خودم. به بابات هم چیزی نمی گم.
- با دلخوری گفتم:
- عمه!
- دوباره زد زیر گریه:
- الهی بی عمه بشی که اینقدر من و حرص می دین.
- با دستی که آزاد بود بغلش کردم و گفتم:

- خدا نکنه، حالا برو تو تا بابا ناراحت نشده.

و دستم رو جمع کردم. سرش رو انداخت پایین و با نگرانی مشهودی گفت:

- اگه امشب سخته نکنه کار کرده!

دلم لرزید. اگر برای پدر و مادرم اتفاقی می افتاد هیچ وقت خودم و نمی بخشیدم.

با صدای مضطربی گفتم:

- تنهاتون نذار؛ باشه عمه.

باز هم با گریه نگاهم کرد. موندن رو بیش از این جایز ندونستم و ازش خداحافظی کردم. سر کوچه هم تاکسی دریست گرفتم تا به خونه ی گل رز... نه! خونه ی خودمون برم.

- شایان؟ پاشو صبحونه.

چشم هام رو باز کردم. با نگاه به مبل سه نفره ای که روش خوابیده بودم تمام اتفاق های دیروز یادم اومد. روی مبل نشستم. از توی آشپزخونه صدا می اومد.

دیشب اولین شبی بود که اینجا خوابیدم. پوز خندی زدم:

- عجب اولین شبی!

دوباره صدای گل رز اومد:

- شایان؟

غیر ارادی گفتم:

- جانم؟

ساکت شد، خنده ام گرفت و با خنده گفتم:

- خب، بله؟

گل رز با صدای آروم:

- کوفت.

از همون جا گفتم:

- شنیدم چی گفتیا!
- گل رز:
- من هم گفتم که بشنوی.
- در حالی که هنوز لبخند روی لبم بود از روی مبل بلند شدم تا به سمت دستشویی برم. اما نیمه راه تغییر مسیر دادم و جلوی قاب عکس ایستادم و با صدای خیلی آرومی گفتم:
- حیف که خیلی بداخلاقی!
- و صورتم رو جلوی بردم و لبهای تصویر رو بوسیدم. سریع به سمت آشپزخونه نگاه کردم تا یه وقت گل رز من رو در این حالت ندیده باشه، که خدا رو شکر نبود. با خنده به سمت سرویس بهداشتی طبقه ی پایین رفتم.
- ... از دستشویی در اومدم و به سمت آشپزخونه رفتم. گل رز با دیدنم لبخندی زد و گفت:
- بشین.
- واقعا ازش ممنون بودم که اتفاقات دیروز رو به روم نمی آورد. یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و نشستم.
- گل رز هم روبروم نشست. هر دو مشغول شدیم. سکوت رو شکست:
- امروز هم می ری دانشگاه؟
- سرم رو تکیون دادم. لبخندی زد و گفت:
- کی برمی گردی؟
- با تعجب بهش نگاه کردم، به نظرم مشکوک بود! با لحن شلی گفتم:
- غروب.
- لقمه ام رو روی میز گذاشتم و پرسیدم:
- چیزی می خوای بگی؟
- باز هم لبخندی زد و گفت:
- نه اینطور نیست.
- و سریع مشغول خوردن شد، به نظرم می خواست کاری کنه یا چیزی بگه که اینطور مشکوک بود!
- شاید هم من زیادی حساس شده بودم! شونه هام و بالا انداختم و مشغول صبحونه خوردن شدم.

دست گل رز همچنان توی هوا مونده بود. و سوییچ ماشین سر انگشت هاش بازی میکرد. با التماس گفت:

- خواهش می کنم شایان.

با اخم روم و ازش گرفتم و کیفم رو روی مبل انداختم، گل رز نزدیکم شد:

- چطور سوار ماشین پدرت میشی..

با اخم به سمتش برگشتم. ساکت شد. پوفی کردم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. به خیالش می خواست سوپرایزم کنه!

توی دستشویی هم صداش می اومد:

- من قصد داشتم خوشحالت کنم!

به صورتم آبی زدم و بیرون اومدم، در حالی که با حوله صورتم رو خشک می کردم گفتم:

- اینجوری؟ به بهونه جلسه صندوق می ری بیرون بعد ماشین می خری؟

گل رز لبهاش رو به هم فشار داد و با صورت گله مندی گفت:

- من قبلا هم از خونه بیرون می رفتم!

کلافه سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بحث، بیرون رفتن یا نرفتن تو نیست، میگم چرا بهم نگفتی؟ من مگه از تو ماشین خواستم؟

گل رز درمونده روی مبل نشست و سرش رو پایین انداخت، حوله رو از جا حوله ای آویزون کردم و نزدیکش رفتم و گفتم:

- کی ماشین رو تا خونه آورد؟

- خودِ بونگاهیه.

دست هام و به کمرم زدم:

- الان ناراحت شدی حاج خانوم؟

گل رز در حالی که سعی می کرد جلوی خنده اش رو بگیره گفت:

- روت و زیاد نکن شایان.

دست به سینه شدم و با پررویی گفتم:

- حالا که زیاد اصرار می کنی قبول می کنم ولی به یک شرط.

با خیانت نگام کرد و گفت:

- یه جور می گی قبول می کنم انگار واسه تو خریدم!

و خودش سریع لبش رو گاز گرفت. به صداقتش لبخندی زدم و گفتم:

- باشه... پس هر وقت خودت رانندگی یاد گرفتی ازش استفاده کن.

لبه‌اش به لبخند باز شد و گفت:

- ازدواج نکردم که خودم بشینم پشت فرمون.

من هم به روش خندیدم و گفتم:

- پس این خانوم خوب، الان می ره آماده میشه که یه گردش دو نفره رو تجربه کنه.

گل رز لبخند محجوبی زد و گفت:

- الان آماده می شم.

و سوییچ رو دوباره به سمتم گرفت. من هم با لبخندی سوییچ رو از دستش گرفتم و با نگاهم تا دم در اتاقش بدرقه اش کردم.

سکوت حاکم بر فضای ماشین رو شکستم:

- گل رز؟

صورتش رو به سمتم کرد:

- بله؟

- ساکتی! حالت خوبه؟

لبخند محوی زد و گفت:

- فکر کنم غذاش چرب بود. اذیتم کرد.

- می خوام بریم بیمارستانی جایی؟

- نه بابا! یه کم تو حیاط قدم می زنم خوب می شم.
- دیگه حرفی نزد. نگاه خیره ی گل رز رو روی خودم حس می کردم، به سمتش برگشتم و مطمئن شدم که داره با لبخند عمیقی نگاهم می کنه، متقابلا لبخند زدم. گفت:
- دیگه ناراحت نیستی؟
- لبخندم باز تر شد و گفتم:
- بی خیال، مهم اینه که یه شب دو نفره و رمانتیک داشتیم.... نه؟
- سرش رو به آرومی تکون داد، از فرصت استفاده کردم و با صدای آرومی گفتم:
- رمانتیک تر هم می شه اگه روی مبل ن خوابم.
- خندید و گفت:
- اتاق مادرشوهرم، هم تخت داره، هم...
- وقتی قیافه ی تو هم رفته ی من رو دید در جا لبخندش خشک شد، با دستپاچگی مشهودی گفت:
- خونه خودته، هر جا دوست داری بخواب.
- در حالی که لبخند پیروزمندانه ای روی لبم بود توی دلم گفتم:
- من دوست دارم توی اتاق تو بخوابم.
- نفس عمیقی کشیدم و تا رسیدن به خونه دیگه به صورتش نگاه نکردم.
- ... ماشین رو داخل حیاط پارک کردم، گل رز پیاده شد و وارد خونه شد. نگاه کوتاهی بهش انداختم، سرم رو تکون دادم و به سمت در حیاط رفتم و بستمش، کتم رو از توی ماشین برداشتم و وارد خونه شدم.
- کتم رو روی مبلی انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم. وقتی در اومدم و دوباره به سمت همون مبل رفتم که کتم رو بردارم دیدم نیست.
- خواستم گل رز رو صدا کنم که بپرسم اما خودم جلوی خودم رو گرفتم، شاخک هام تکون خورد، گل رز بچه نیست که من مجبور باشم چنین مسئله ای رو براش توضیح بدم!
- در حالی که هنوز از شکم مطمئن نشده بودم از پله ها بالا رفتم.
- پشت در اتاق گل رز ایستادم و به در ضربه زدم. بعد از لحظاتی که صدایی نشنیدم به آرامی در رو باز کردم، گل رز روی تخت دراز کشیده بود، تختی که کمی از یک نفره بزرگتر بود ولی دو نفره نبود.

احمقانه ترین جمله ی ممکن رو به زیون آوردم:

- کتم رو ندیدی؟

گل رزبا صدای آروم ولرزونی گفت:

- لامپ رو هم خاموش کن.

چشم هام رو بستم و نفسی از سر آسودگی کشیدم و وارد اتاق شدم، در رو بستم و لامپ رو هم خاموش کردم....

باد خنکی به صورتم می خورد، چشم هام و آهسته باز کردم. نگاهم رو دور اتاق چرخوندم و گل رز رو روی تراس اتاق هتل دیدم. دست هاش و به هم پیچیده بود و به منظره ی دریا خیره شده بود.

خم شدم و لباسم رو از کنار تخت روی زمین برداشتم و تنم کردم. اونقدر غرق تماشای دریا بود که هنوز متوجه من نشده بود.

ملحفه ای برداشتم و به سمتش رفتم. قدمی مونده بهش برسم متوجهم شد و با لبخندی به صورتم نگاه کرد:

- صحبت به خیر.

ملحفه رو روی شونه هاش انداختم و بی این که حرفی بزنم صورتم رو نزدیک صورتش کردم و لبهام و روی لب هاش قرار دادم. بعد از بوسه ای کوتاه صورتم و عقب کشیدم و گفتم:

- حالا دیگه خیره!

با خنده ضربه ای به شونه ام زد و پشت به من چرخید و به سینه ام تکیه داد.

دست هام و دور شونه هاش حلقه کردم و صورتم رو تانزدیکی گوشش جلو بردم و آروم گفتم:

- از کی بیدار شدی؟

و با صدایی آروم تر از من جواب داد:

- نخوابیده بودم.

غمی که توی لحن صحبتش بود باعث شد ابرو هام توی هم بره:

- چرا نخوابیدی؟

نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

- دیشب ... یعنی این چند شب

به سمتم چرخید و به چشم هام نگاه کرد:

- همه ی روزهایی که تو وارد زندگیم شدی همه چیز قشنگ شده... قشنگ و خاص.

چشم هاش و بست و نفس عمیقی کشید:

- این خیلی خوبه که تو اینجایی.

سرش رو روی سینه ام گذاشت و دست هاش و به دور کمرم حلقه کرد. موهاش و نوازش کردم و بی توجه به قلبم که باز هم داشت شروع می کرد به تند تپیدن گفتم:

- گل رز ... تو زیبا ترین اتفاق زندگی منی.

و بوسه ای روی موهاش زدم. آرام زمزمه کرد:

- ممنونم.

بازوهاش و چسبیدم و از خودم دورش کردم و با اخمی مصنوعی گفتم:

- همین؟! ممنونم؟

با تعجب نگاهم کرد و ادامه دادم:

- کلی به خودم فشار آوردم که یه جمله ی احساسی خلق کنم بعد تو فقط ممنونی!

چشم غره ای رفت و گفت:

- پرور بازی؟!

یه ابروم و بالا دادم و در تایید حرفش تکرار کردم:

- پرور بازی.

و مچ دستش رو چسبیدم و به سمت اتاق کشیدم، با خنده گفت:

- بابا تازه امروز اولین روز ماه عسلمونه! بذار صبحونه بخوریم!

در کشویی تراس و بستم و گفتم:

- صبحونه هم می خوریم البته بعدش.

استاد فرهمند لبخند شرمگینی زد و گفت:

- شرمنده تم صدیقی، اگه تا آخر این هفته باقی شهریه رو نریزی نوبت دفاعت می افته واسه ترم بعد.

با این که از درون در حال فروپاشی بودم ولی با حفظ ظاهر گفتم:

- شما چرا شرمنده؟ تا جای ممکن سعی می کنم تا آخر هفته پول رو واریز کنم.

از روی صندلی بلند شدم و با گفتن با اجازه از اتاقش خارج شدم، در اتاق رو که بستم، سرم رو به دیوار کنار در تکیه دادم و چشم هام رو بستم، نفس عمیقی کشیدم تا این کمبود هوای داخل ریه هام و جبران کنم.

بابا باقی مانده ی شهریه رو پرداخت نکرده بود، تکیه ام رو از دیوار گرفتم و به سمت خروجی سالن راه افتادم، چه توفعی داشت! بابا من رو از خونه اش انداخت بیرون. تو این سه ماه کوچکتین خبری ازم نگرفت! اون وقت بیاد شهریه ام رو پرداخت کنه! اصلا یادش هست که شایانی هم وجود داره؟!

حس می کردم بد جور دلم شکسته، بغض لعنتی کم سابقه ام هی تو گلویم قلبمه می شد، دلم می خواست وسط محوطه ی دانشگاه بشینم و به بی کسی خودم های های گریه کنم.

حالا باید چی کار می کردم؟! حقوقم اونقدر کم بود که جز خرده ریزه خرج خونه، اونم تا نیمه ی ماه به جایی نمی رسید! از عمه صوفیا و پریسا هم عمرا قرض کنم، کلش دو سه بار بیشتر تو این مدت ندیده بودمشون، بعد برم ازشون پول بگیرم واسه شهریه ام!

فرید هم که مثل ننه غر غروها همه اش غر می زد، کافی بود بدون مشکلیم دارم که باز باب نصیحت باز کنه که برو پیش بابات عذرخواهی!

یعنی باید می رفتم زیر دین گل رز؟! نگاهم به ماشین که افتاده بغضم شکست، سریع خودم رو بهش رسوندم تا کسی متوجه حال خرابم نشه، سرم رو روی فرمون گذاشتم و در حالی که اشکم روون بود زیر لب گفتم:

- به خدا رسمی بشم جبران می کنم براش.

گل رز یقه ی پیراهنم رو درست کرد و گفت:

- استرس که نداری!

با خنده پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:

- من که نه! ولی انگار تو داری!

انگار می خواست چیزی بگه، لبخند گیجی زد و سرش رو انداخت پایین. سرم رو جلوی صورتش خم کردم و گفتم:

- چیزی شده؟

- میشه... میشه من نیام؟

دکمه های آستینم رو بستم و در حالی که ابرو هام رو بالا می دادم گفتم:

- نه. تو نیای نمی رم.

ساکت شد، دستم رو گذاشتم روی شونه اش و گفتم:

- چرا دوست نداری بیای؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

- نه که دوست نداشته باشم، اتفاقا باعث افتخارمه! فقط... همکلاسی هات نمی پرسن این که همراهته کیه؟

به دل نگرانش خندیدم. از خنده ام ناراحت شد. شدت خنده ام بیشتر شد، گفتم:

- من اگر قرار بود نظر کسی برام مهم باشه...؟

و منتظر بهش نگاه کردم که خودش جمله ام رو ادامه بده، خنده اش گرفت:

- می دونم چه دیوونه ای هستی، تا تو ماشین رو از حیاط در بیاری من هم مانتوم و می پوشم و میام.

کتم رو از روی لبه ی صندلی برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، نفس عمیقی کشیدم، نمی تونستم اون یه ذره استرسی که بابت دفاعم داشتم رو انکار کنم. بیشتر استرسم از این بابت بود که فرید گفته بود مهلا ارجمندی هم امروز دفاع می کنه، می دونستم نامزد کرده، درسته که سعی داشتم وانمود کنم نظر و عکس العمل هیچ کس برام مهم نیست، ولی به خودم که نمی تونستم دروغ بگم!

لحظاتی بود که سالن تو سکوت فرو رفته بود، و استرسی که از ابتدای ارائه ام نداشتم حالا به سراغم اومده بود، نگاهم به گل رز افتاد که نزدیک فرید و کیمیا نشسته بود، لبخندی زد، من هم متقابلا لبخند محوی زدم.

استاد رنجبر سکوت رو شکست:

- یه سری ایرادهای جزئی داشت...

و شروع کرد به نام بردن ایرادهایی که مسلما نمی شد اسمش رو ایراد گذاشت، به قول استاد فرهنگد پروژه ام کامل بود. با دقت تمام به لبه اش چشم دوخته بودم که در آخر جملاتش مطلب مورد نظرم رو گفت:

- تسلط کامل بر مطالب جمع آوری شده مخصوصا داده های آماری و تحلیل های مربوطه نمره ای جز نمره ی کامل رو نمی طلبه.

جمعیت توی سالن برام کف زدن، نفسم رو بیرون فرستادم و از پشت تریبون پایین اومدم و به استادهایی که داور دفاعم بودن دست دادم و تشکر کردم.

چون من نفر دوم یعنی آخری بودم جمعیت بعد از خروج داور ها متفرق شدن و از سالن بیرون اومدن. فرید و کیمیا هم بهم تبریک گفتن.

- تبریک می گم آقای صدیقی.

به سمت صدا برگشتم، مهلا بود. پسر جوونی با ظاهری تقریبا مذهبی کنارش ایستاده بود، خودش جمله اش رو ادامه داد:

- مثل همه کنفرانس های کلاسیتون، البته بهتر و مسلط تر! عالی بود، واقعا لایق این نمره بودین.

خواستم من هم تبریک بگم که یادم اومد به اون نوزده دادن، پس جلوی زبونم رو گرفتم. نگاهم به نامزد مهلا افتاد، به خودم اومدم که شعورم نکشیده و با هیچ کدوم هنوز سلام واحوال پرسی نکردم! دستم رو به سمت پسر جوون دراز کردم و در حالی که دست هم رو می فشردیم گفتم:

- شما باید همسر خانوم ارجمندی باشین، درسته؟

با لبخند گرمی تایید کرد، رو به مهلا گفتم:

- تبریک می گم، ... فارغ التحصیلیتون هم مبارکتون باشه.

بر خلاف انتظارم مهلا هم لبخند گرمی زد و تشکر کرد، به گل رز نگاهی کرد و گفت:

- شما از آشنایان آقای صدیقی هستید؟

تا خواستم حرف بزنم گل رز با اعتماد به نفس گفت:

- همسرشون هستم.

دهن مهلا باز موند. از این صریح بودن گل رز غرق لذت شدم. لبخندم پهن تر شد و برای اینکه مهلا و همسرش رو از شوک در بیارم گفتم:

- خب خانوم ارجمندی.

دهنش رو جمع کرد و به من نگاه کرد، ادامه دادم:

- از ملاقاتتون خوشحال شدم، با اجازه اتون.

و دست گل رز رو گرفتم و از جمع دور شدم. برام عجیب بود که گل رز داشت می خندید. لبخندی زدم و گفتم:

- بچه مردم از هیجان داشت سکنه می کرد بعد تو می خندی!

با خنده گفت:

- قصد نداشتم این جمله رو بلند بگم، یهویی اومد.

با این حرفش هر دو زدیم زیر خنده، نزدیک ماشین بودیم که صدای مگس مزاحم ما رو از حس قشنگمون بیرون کشید.

نمی خواستم جلوی گل رز حرکت زشتی انجام بدم وگرنه فک صابر رو پایین می آوردم. نزدیکمون شد و اول به گل رز سلام کرد، گل رز با لبخندی جواب سلامش رو داد، در طرف شاگرد رو باز کردم، گل رز منظورم رو فهمید و نشست. در رو بستم، صابر که فهمید دارم حالت عوض می کنم، سریع شروع به صحبت کرد:

- می دونستم امروز میای دانشگاه.

دست به سینه شدم:

- خب؟

- تبریک می گم.

با اخم گفتم:

- فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه!

بعد ابرو هام رو بالا بردم و ادامه دادم:

- آهان. چرا یه وظیفه ی مهم داری، رفتی خونه به شیوا بگو که باقی شهریه ام رو گل رز داد. یه وقت تو خماری نمونه اذیت می شه.

صابر با درموندگی گفت:

- چرا باور نمی کنی که من به شیوا چیزی نگفتم؟!

فقط نگاهش کردم. چند ثانیه به سکوت گذشت، با آرامشی ظاهری گفتم:

- مهم نیست که تو گفتی یا نه! مهم اینکه که زنت و خانواده اش دوست ندارن تو به من نزدیک بشی.

حسی که موقع بیان این جمله داشتم خیلی درد آور بود. نگاهم رو از صابر گرفتم و به گل رز دوختم که نگاه نگرانش از داخل ماشین مواظبم بود.

صابر دستش رو توی جیب کاپشنش کرد و پاکتی رو در آورد و گفت:

- این شب جمعه عروسیمونه.

پاکت رو به سمتم گرفت، غیر ارادی دستم رو جلو بردم و پاکت رو گرفتم. «شایان صدیقی به اتفاق همسر»

پوزخندی زدم و گفتم:

- زنت دیده این شکلی نوشتی رو پاکت! اصلا خبر داره که این خائن بالفطره رو هم دعوت کردی؟

و خودم رو اشاره کردم. صابر با کلافگی گفت:

- اولاً تو دوست منی. دوما... من ننوشتم یه نگاه به دست خط روی پاکت بنداز شاید یه چیزایی یادت بیاد.

کنایه حرفش رو ندید گرفتم و مجدداً به پاکت نگاهی انداختم، یعنی باید باور می کردم کسی که حتی حاضر نشده بود نیمه ی شهریه پسرش رو پرداخت کنه...!

با ناباوری به صابر نگاهی انداختم. چشم هاش سرخ بود:

- به خدا من به شیوا نگفتم. به هیچ کس نگفتم! بعد از اون شبی که تو رفتی تا این لحظه پدرت نداشته درست درمون شیوا رو ببینم! نامزدیمون کوفتمون شد.

ذره ای دلم براشون نسوخت. سعی کردم خونسرد باشم، گفتم:

- مبارکتون باشه.

صابر با نگاه مشتاقی گفت:

- یعنی میای؟

پوزخندی زدم:

- می ترسم پیام تو صورت عروس بالا بیارم.

و بی توجه به نگاه بهت زده ی صابر سوار ماشین شدم.

گل رز:

- کمرم درد می کنه.

روزنامه ی توی دستم رو ورق زدم و گفتم:

- فردا می ریم دکتر، دیگه هم نه نمیاری.
- گل رز با خنده:
- تازه حالت تهوع هم دارم.
- تا بهش نگاه کردم قهقهه زد. خنده ام گرفت، صورت من رو اشاره کرد و گفت:
- ترسیدی؟
- باز هم خندیدم و دوباره به روزنامه خوندنم مشغول شدم. از شدت خنده اش کم کرد و گفت:
- فردا بریم خرید؟
- بدون اینکه بهش نگاه کنم گفتم:
- می خوام چی بخری؟
- برای تو کت و شلوار بخریم.
- با این که می دونستم دلیل این حرفش چیه اما خودم رو زدم به متوجه نشدن و گفتم:
- دارم!
- موهای کوتاهش رو زد پشت گوشش و گفت:
- یه دونه جدید، اون و که همه دیدن!
- روزنامه رو تا کردم و روی میز گذاشتم، به صورتش دقیق شدم و گفتم:
- فکرش و هم نکن، ما هیچ جا نمی ریم.
- گل رز با ناراحتی گفت:
- تا کی؟ یه نگاه به دور و برمون بنداز! من به این تنهایی عادت دارم اما تو چی؟
- با عصبانیت گفتم:
- عادت کردم.. تو این مدت عادت کردم.
- گل رز با سماجت گفت:
- ولی من نمی خوام تو عادت کنی. نمی خوام مسبب جداییت از خانواده ات بشم.
- چشم هاش قرمز شد، با عصبانیت گفتم:

- به خدا گریه کنی میرم عروسیشون و عزا می کنم.
- نگاهش رو ازم گرفت. می دونستم ناراحتش کردم، از طرفی دلم واسه دیدن مادر و پدرم پرپر می زد، گل رز راست می گفت، من نمی تونستم عادت کنم.
- با صدای آرومی گفتم:
- دوست ندارم دیگه شیوا رو ببینم.
- عکس العملی نشون نداد، کلافه نفسم رو فوت کردم و گفتم:
- از روبرو شدن با فامیل های دهن بینم بدم میاد.
- باز هم حرفی نزد. گفتم:
- اگر کسی از اون جمع برام مهم باشه فقط مادر و پدرم هستن.
- بدون اینکه روش و برگردونه گفت:
- من هم منظورم همون دو نفر بود، با بقیه چی کار دارم!
- حرفم رو تو دهنم چرخوندم و گفتم:
- فردا بعد از ظهر یه سر می ریم خونه ما.
- با تعجب بهم نگاه کرد، گفتم:
- ولی عروسی نمیام.
- لبخندی از ته دل زد و گفت:
- ممنونم شایان، ممنونم.
- و باز چشم هاش غرق اشک شد...
- از همین حالا دلهره داشتم!
- ***
- گل رز اتو رو از پریز کشید و گفت:
- لباسه هم آماده اس، من می رم حموم، در اومدم آماده می شم.
- سرم رو به نشونه تایید تکون دادم، مشغول انتخاب لباس شد، به نظرم هول بود، گفتم:

- گل رز؟

از حرکت ایستاد و بهم نگاه کرد، با من و من گفتم:

- آگه حس می کنی اذیت می شی.... نریم؟ آخه فردا شب عروسیه، حتما خونه شلوغه!

گل رز اخمی کرد و گفت:

- فقط یکم استرس دارم، که طبیعیه! تو هم دنبال بهونه نگرد.

و دوباره مشغول شد، نفسم رو با شدت بیرون فرستادم؛ از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

خودم رو به سالن پایین رسوندم و روی مبل روبروی تلویزیون پرت کردم، کنترل رو برداشتم و مشغول بالا و پایین کردن شبکه ها شدم.

... ساعتی گذشته بود، هنوز صدای آب می اومد، با خودم غُر زدم:

- خوبه عجله داشت! وگرنه تا شب می خواست تو حموم بمونه.

با گفتن این جمله از روی مبل بلند شدم و از پله ها بالا رفتم.

پشت در حموم قرار گرفتم و به در چوبی ضربه زدم:

- گل رز؟

چند ثانیه گذشت، صدایی نیومد، دوباره صدا زدم، این بار بلند تر:

- گل رز؟

ناخودآگاه ترس برم داشت، دستگیره رو به طرف پایین فشار دادم و پشت در دوم که نیمه ی بالایی شیشه طرح دار، و قسمت پایینی آلومینیوم بود قرار گرفتم. درسته که شیشه، طرح نادید بود، اما اگر کسی پشتش قرار بگیره سایه ای از اون شخص دیده می شه، که در اون لحظه مطمئن شدم کسی پشتش قرار نگرفته، با صدای لرزون گفتم:

- گل رز؟ حالت خوبه؟

صدای آب منظم بود، به یقین رسیدم برای گل رز اتفاقی افتاده! در رو هل دادم، از داخل چفت شده بود. اگر شیشه رو می شکستم امکان داشت رو سر و بدنش بریزه، تمام بدنم می لرزید، با زانوم به به مربع آلومینیومی ضربه زدم و باعث شدم کج بشه، با این که دستهام خیلی می لرزیدن اما با احتیاط قسمتیش رو کج کردم، با دیدن گل رز که کف حمام افتاده بود ته مونده ی انرژیم هم نیست و نابود شد، صدای خفه ای از گلویم بیرون اومد:

- گُلِ رز...

دستم رو داخل بردم و چفتی رو باز کردم تا در باز بشه، چون گل رز پشت در افتاده بود، در کامل باز نمی شد. به زور خودم رو جا کردم، حس خفگی بهم دست داده بود، شونه هاش رو گرفتم و تکونش دادم، صداش کردم، به سختی یه خورده لای پلک هاش رو باز کرد. کمی خیالم راحت شد، دیگه معطل نکردم و بغلش کردم، از حموم بیرون آوردمش، باید یه چیزی تنش می کردم، اینطوری هم ممکن بود سرما بخوره هم بعدا خودش ناراحت می شد. سریع دوئیدم توی اتاق خواب، کل کمد و کشو ها رو خالی کردم، یه پیراهن ماکسی گشاد بود که هر وقت گرمش می شد می پوشیدش، همون رو برداشتم و دوباره رفتم بالای سرش، با بدبختی لباس رو تنش کردم. نگاه خسته اش رو از صورتم بر نمی داشت. از حرکت ایستادم، رنگ پوستش بی نهایت روشن شده بود، توی چشم هاش یه آرامش رنج آور بود که نمی خواستم باورش کنم. به گریه افتادم:

- خود خدا هم به زمین بیاد نمی ریم خونه ی بابام. باشه؟

هنوز نگاهم می کرد، حس کردم به صورتم لبخند زد، گریه ام شدت گرفت، دوباره به سمت اتاق خواب دوئیدم. سوییچ ماشین رو برداشتم و بدون عوض کردن لباسم به سمت گل رز رفتم. اشک هام بی وقفه می باریدن، بغلش کردم و از پله ها پایین دوئیدم.

صندلم رو پام کردم، با دستی که از زیر پاهای گل رز رد کرده بودم در سمت شاگرد رو باز کردم و گل رز رو روی صندلی قرار دادم، صندلی رو تا حدی خوابوندم و در ماشین و بستم. به سمت در حیاط رفتم و کامل بازش کردم. یکی از همسایه ها توی کوچه بود، خواست بهم سلام کنه اما با دیدن قیافه ی من بی حرکت ایستاد، سوار ماشین شدم، به سمت در حیاط اومدم، در حال خروج بودم که صداش و شنیدم:

- برو من در حیاط و می بندم.

نمی گفتم هم وانمیستادم تا در رو ببندم. گل رز من کنارم به سختی نفس می کشید، شاید هم نفسی در کار نبود و من اینطور حس می کردم. گردنش به سمت من چرخیده بود، نگاهش رو از من نمی گرفت.

ترسیده بودم. حس یه بچه ی بی پناه و داشتم. برای حتی یک لحظه هم نمی تونستم جلوی زار زدنم رو بگیرم. هر ماشینی که جلوی راهم قرار می گرفت باعث می شد دستم رو روی بوق بذارم و یکسره کنم تا بهم راه بده.

.... لحظاتی بود که چند نفر رفته بودن توی اتاق، خودم دیدم دستگاه شوک رو بردن داخل، توی پاهام جونی نمونده بود، صدای اوامر دکتر بخش دیگه از داخل اتاق نمی اومد، لحظاتی بود که هیچ صدایی از داخل اتاق نمی اومد.

هر کی از کنارم رد می شد نگاه متعجبی بهم می انداخت. روی زمین نشسته بودم. با این که هوا سرد بود ولی عرق کرده بودم. دیگه اشکهام نمی اومد، فقط صدای ناله ای گوش خراش از گلویم شنیده می شد.

پسر جوونی که تا اون لحظه از ایستگاه پرستاری نگاهم می کرد به سمتم اومد و گفت:

- حالت خوبه؟

می تونستم خوب باشم؟ به سختی گفتم:

- چرا از اون اتاق بیرون نمیان؟

- کیا؟

دوباره به در خیره شدم. حس می کنم بی خودی این سوال رو پرسید. در باز شد و آقای دکتر از اتاق خارج شد. با دیدن من به سمتم اومد و با صدای آرومی گفت:

- چه نسبتی با این خانوم داشتی؟

با آخرین رمقم گفتم:

- داشتم؟!!!

دکتر دو سه بار با دستش به شونه ام ضربه زد:

- متاسفم. دچار حمله قلبی شده بود.

دوباره چشمه ی اشکم جوشیدن گرفت. باور نداشتم، نمی خواستم باور کنم، همه اش در عرض یک ساعت!

دستم رو به دیوار گرفتم که بلند بشم، اما حس می کردم فلج شدم. تا نیمه بلند می شدم و دوباره سُر می خوردم. پسر جوون زیر بازوم رو گرفت:

- آروم باش، بذار کمکت کنم.

به سختی بلند شدم. به صورتش نگاه کردم، سرم رو چند بار به معنی نه تکون دادم و بازوم رو از دستش خارج کردم. به سختی خودم رو به پشت در اتاق رسوندم. پرستاری داشت روی صورت گل رز پارچه می کشید. داد زدم:

- نکن.

از حرکت ایستاد، دوباره داد زدم:

- نمرده. .. روش و نپوشون....

گل رز من نمرده، عشق من رفته بود حموم، می خواست با خانواده ام آشتیم بده. من باعث مرگش شدم. من لعنتی...

من لعنتی....

مرد بیلش رو کنار پاش تکیه داد و منتظر نگاهم کرد، خواستم دستم رو توی جیبم کنم که متوجه شدم گرمکن پامه.

از روی زمین بلند شدم و به سمت ماشین رفتم. در رو باز کردم و از داشبورت حق الزحمه اش رو دادم و تشکر کنان از من دور شد.

قطره ی آبی رو روی صورتم حس کردم، سرم رو بلند کردم و به آسمون نگاه کردم. دلش بارون داشت... مثل دل من. صبح پنج شنبه بود، تک و توک مردمی که سر خاک رفته هاشون نشسته بودن، چند دقیقه پیش موقع خاک سپاری گل رز به رسم ادب کنارم ایستادن. دنبال یه شونه می گشتم تا خالی شم از بغض ... ولی همه غریبه بودن. حتی نمی دونستن اینی که رفته مادر من نیست! عشق منه.

کنار خاکش نشستم، چنان بهش چشم دوخته بودم که انگار گل رز از زیر خروار ها خاک داره من و می ببینه، دوباره بغضم سر وا کرد:

- تموم شد؟!

- این همه جنگیدم که اینجوری کنارت بشینم؟

گریه اجازه ی صحبت نداد، کنار قبرش دراز کشیدم، سرم رو روی خاکش که حالا گل شده بود گذاشتم، دستم رو روش کشیدم و چشم هام رو بستم، تک تک لحظاتی که با هم بودیم از نظرم گذشت... این سه ماه، روز عقدمون، ابراز علاقه ام، اومدن برادرش... گردشی که بهش پیشنهاد دادم..

- ما نیز دلمان گرفته است....

زمزمه کردم:

- من هم دلم گرفته.... من هم تنها شدم.

دیگه هیچ چیز برام مهم نبود. کاش چشم هام و باز نکنم. وقتی دیروز دکتر گفت «بیمارانی که بر اثر سکته قلبی فوت شدن رو چند ساعت نگه می داریم»، چقدر ساده بودم که منتظر بودم گل رز هر لحظه چشم هاش و باز کنه...

... کسی تکنونم داد، به سختی چشم هام و باز کردم. یه طرف صورتم سنگین شده بود. مردی چتر به دست و مرتب پشتم ایستاده بود:

- حالتون خوبه؟

گیج نگاهش کردم، زمان و مکان از دستم رفته بود. متوجه حال خرابم شد و گفت:

- ساعت شش عصره، فکر می کنم مدت زمان زیادیه که اینجااید، این خوب نیست.

سرم رو با گیجی تکون دادم و از روی زمین بلند شدم. لنگان لنگان به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. همه ی بدنم درد می کرد. دستم رو به طرف صورتم بردم، انگشتم گلی شد. دستمالی برداشتم و بدون ظریف کاری یک بار محکم روی پوستم کشیدم و بیرون انداختمش.

دقایقی گیج و منگ نشسته بودم داخل ماشین و مغزم فرمان هیچ حرکتی رو نمی داد... کمی که گذشت به خودم اومدم و ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه راندم.

.... صدای آب همچنان از حموم می اومد. تلویزیون روشن بود. خم شدم کنترل رو برداشتم تا تلویزیون رو خاموش کنم، چشمم به کارت عروسی شیوا و صابر افتاد که روی میز بود، با تمام قدرت کنترل رو به سمت تلویزیون پرتاب کردم، شیشه اش شکست و تصویر برفک شد و صدای عجیبی ازش خارج می شد، دلم خنک نشد، به سمتش رفتم، بلندش کردم و با تمام قدرت به سمت دیوار پرتابش کردم، چون سیمش به پریز وصل بود جلوی قدرتم رو گرفت و چند متر اون طرف تر پرت شد و با زدن چند جرقه خفه شد.

برای یک لحظه جنون بهم دست داد، به سمت وسایل خونه حمله کردم و هر چی دم دستم می اومد رو پرت می کردم...

خسته وسط سالن ایستادم. نگاهم رو چرخوندم، چشمم افتاد به قاب عکس. با پاهای لرزون به سمتش رفتم...

- شایان صد دفعه گفتم عکس و بوس نکن.

- به تو چه، عکس زنمه.

با حرص دستمال رو روی شیشه کشید:

- هر روز باید جای لب ولوچه ات و از روش پاک کنم!

... دستم رو به سمت لبهای عکس بردم، چند سانت مونده بود برسه دست نگه داشتم. با گریه قاب عکس رو از دیوار کندم و به زمین کوبیدم، فریاد زدم:

- تو هم مثل همه نامردی... تو هم نامردی...

کنار راه پله نشستم و زانوهام و بغل کردم، مظلومانه گریه کردم. بعد از لحظاتی دستم رو دراز کردم و قاب رو به سمت خودم کشیدم:

- ببخشید. عصبانی بودم...

دو ساعت گذشته بود و من همچنان همونجا نشسته بودم، مثل دیوونه ها می خندیدم، می گریه می کردم. دیوونه! جنونم زمانی به اوج خودش رسید که با سرعت به سمت انباری رفتم و چهار لیتری بنزین رو به همراه فندک برداشتم.

زیر لب گفتم:

- امشب رو به همه اتون زهر می کنم.

با این حرف از خونه خارج شدم، ظرف رو توی ماشین گذاشتم و به سمت محل عروسی با سرعت راندم، جلوی باغ نگه داشتم. معلوم بود تازه عروس و داماد اومدن. چون در باغ باز بود. ماشین عروس هم وسط راه سنگی پارک بود و جمعیت زیادی همراه عروس و داماد به سمت ته باغ می رفتن. هیچ کس حواسش به ابتدای باغ نبود. در ظرف رو باز کردم. از همون جلوی در شروع به ریختن کردم تا ماشین عروس، چهارلیتری که حالا به نیمه رسیده و به رو زیر ماشین قرار دادم. کسی صدام کرد:

- تو کی هستی پسر؟

به سمتش برگشتم. مرد مسنی بود، با خودم گفتم حتما از طرف صابره که من نمی شناسمش.

دوباره سوالش رو تکرار کرد. با پوز خندی گفتم:

- داداش عروس.

نگاه متعجبی به سر و وضعم انداخت. من هنوز حتی گل های روی صورتم رو نشسته بودم! صدای موزیک شاد از داخل باغ می اومد و هنوز جمعیت همراه، کاملاً وارد سالن نشده بودن.

به سمت در خروجی رفتم. نگاهی که با لباس مخصوص دم در ایستاده بود با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- تو کی هستی؟ چجوری رفتی تو؟

با سردی گفتم:

- زیاد به کارت وارد نیستی آقای دربان!

جلوی در ایستادم. فندکی که از خونه برداشته بودم رو از جیبم در آوردم، اون مرد و دربان متعجب نگاهم می کردن. خم شدم و فندک رو کنار رد بنزین نگه داشتم. مسیری بنزینی شروع به آتش گرفتن کرد.

هر دو اول رد آتش رو دنبال کردن و با نزدیک شدن به ماشین عروس فریاد زدن.

خونسردانه به سمت ماشینم رفتم، و سوار شدم. بی توجه به هوای سرد دی ماه شیشه رو پایین دادم و منتظر موندم.

لحظاتی بعد صدای انفجار.... و شعله هایی که زبانه می کشیدن.

دیگه صدای موزیک نمی اومد. ماشین رو روشن کردم. چند نفر سراسیمه به داخل کوچه دوئیدن، نگاهشون در گردش بود، نگاه اون مرد به من افتاد، به بقیه هم نشونم داد، به سمت من دوئیدن.

پام رو روی پدال گاز فشردم و حرکت...

کی مهم بود؟

هیچ کس!

حتی خودم...

همراه اشک هایی که باز به صورتم راه پیدا کرده بودن، پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

یک نفر آمد صدایم کرد و رفت

با صدایش آشنایم کرد و رفت

نوبت تلخ رفاقت که رسید...

ناگهان تنها رهایم کرد و رفت!

1/ اردیبهشت / 1387

چمدان کوچکم رو روی زمین گذاشتم و کتم رو از روی دسته اش برداشتم که تنم کنم، صدای آشنا:

- سلام آقای دکتر. رسیدن به خیر.

به سمت صدا برگشتم. زیر لب در جواب اظهار لطف بابک گفتم:

- ممنون.

خم شد و چمدونم رو برداشت و گفت:

- بفرمایین از این سمت، خیلی وقته هواپیما نشسته! من اینجا منتظر تون بودم.

چیزی نگفتم. به سمت ماشینش رفتیم. در عقب رو باز کردم و نشستیم. بابک هم بعد از اینکه چمدانم رو در صندوق عقب گذاشت، پشت فرمون نشست.

در حال روشن کردن ماشین گفت:

- دیگه نمی رین؟

در حالی که نگاهم به بیرون بود گفتم:

- اومدم که بمونم.

گفت:

- آقا فرید گفتن هر موقع رسیدین ایران بهشون خبر بدم، بگم؟

با بی تفاوتی گفتم:

- بگو.

نگاهم به موبایلش افتاد که داره باهاش مشغول می شه، با کلافگی گفتم:

- الان نه، مگه نمی دونی...

سریع گوشی رو گذاشت تو جیب پیراهنش و گفت:

- بله بله می دونم، موقع رانندگی نباید از موبایل استفاده کرد.

و از آینه لبخند پهنی تحویل داد. دوباره نگاهم رو به بیرون دوختم. بعد از لحظاتی گفت:

- جناب کجا برم؟

بدون اینکه نگاهم رو از خیابون ها بردارم گفتم:

- همیشه اول کجا میری؟!

- چشم.

دقایقی بعد جلوی در آرامستان توقف کرد. خودش هم زودتر از من پیاده شد، تا من به سردر ورودی برسم خودش رو

به من رسوند و شیشه گلاب رو به دستم داد، تشکری کردم و به سمت مزار گل رز رفتم.

با گلاب شروع کردم به شست و شو دادنش و همزمان هم صحبت می کردم:

- سلام. هر چند با یک روز تاخیر، ولی تولدت مبارک.

با لبخند ادامه دادم:

- تو هر چیز به هم نمی خوردیم حد اقل تولد هامون یکی بود!

- اومدم که بمونم. دیگه بر نمی گردم. یعنی دیگه کاری ندارم.

- ایزدی می گفت... ایزدی و که یادته؟ سری پیش بهت گفتم! رییس دانشگاه رو می گم.

- گفت برم واسه هیات علمی دانشگاهش، اما قبول نکردم. قراره همین جا بمونم و بشم رییس دانشکده

مدیریت. خوبه؟

منتظر به سنگ قبر سفیدش نگاه کردم. با لبخندی گفتم:

- خوشحالم که تو هم راضی هستی!

- آخه دیگه از پرواز کردن و از این شهر به اون شهر رفتن خسته شده بودم.
- خم شدم و سنگ رو بوسیدم:
- من جلوی هر کی آقای دکتر باشم جلوی تو همون شایان دیوونه ام.
- و خودم خندیدم.
- در اینکه دیوونه ای شکی نیست!
- متعجب به پشت سرم نگاه کردم، فرید بود، بلند شدم و به هم دست دادیم، با خنده گفت:
- رسیدن به خیر پسر.
- هر دو نشستیم. گفتم:
- از کجا می دونستی اینجا؟
- اولاً راننده ات زنگ زد، دوما حدس زدنش زیاد سخت نبود. خودم تو راه بودم داشتم این سمتی می اومدم، می دونستم به محض رسیدنت میای اینجا.
- چطور این وقت روز از بانک بیرون اومدی؟
- فرید با خنده:
- جیم زدم.
- ساکت شدیم. با دو انگشت میانی به سنگ چند ضربه کوتاه زد و شروع کرد به فاتحه خواندن. زیر لب گفتم:
- دیروز تولد هر دومون بود.
- به صورتم نگاه کرد آروم گفت:
- مبارکه.
- و ادامه داد:
- خدا رحمتش کنه.
- بدون اینکه نگاهم رو از سنگ قبر بردارم گفتم:
- قرار بود به جایی برسم که دیگران می خواستن، تو ناز و نعمت بزرگم کردن که تو ناز و نعمت بمونم، الان به همون جا که می خواستن رسیدم با این تفاوت که دیگه نازی نیست همه اش نعمته. حتی واسه ثانیه ای پشیمون

نشدم یا فکر به پشیمونی نمی کنم که چرا این شد! حتی اگه از نظر بقیه پایانم خوش نبود من به حرمت احساس قشنگی که داشتم لبخند می زنم و میگم خدایا شکر.

بعد از چند دقیقه که به سکوت گذشت هر دو بلند شدیم. جلوی خروجی فرید به سمت برگشت و گفت:

- برو خونه لباس هات و عوض کن، یه کم استراحت کن شب بیا خونه ما.

تا خواستم اعتراضی کنم مانع شد و گفت:

- کیمیا گفته اگه نیای باید باهات قطع رابطه کنم.

خندیدم:

- باشه بابا، میام.

لبخند غمگینی زد و گفت:

- الان می ری خونه ی پدرت؟

پوزخندی زدم:

- نرم؟

به شونه ام ضربه زد:

- تو روح خیلی بزرگی داری.

سرم رو انداختم پایین و بی هیچ حرفی به سمت ماشین رفتم...

این آقا با همین روح بزرگش حالا باید بره پدرش و حموم کنه. برای یه اولاد نا خلف چه تنبیهی بد تر از این که شکسته شدن غرور پدر شصت و هفت ساله اش رو ببینه و چیزی نگه؟!

بغض کردم، چشم هام و بستم تا بابک متوجه حال خرابم نشه....

پایان فصل اول

فصل دوم: سپیده ی عشق

مقدمه:

آسمان همچو صفحه ی دل من، روشن از جلوه های مهتاب است
امشب از خواب خوش گریزانم، که خیال تو خوشتر از خواب است
خیره بر سایه های وحشی بید، می خزم در سکوت بستر خویش
باز دنبال نغمه ای دلخواه، می نهم سر به روی دفتر خویش
تن صد ها ترانه می رقصد، در بلور ظرف آوایم
لذتی ناشناس و رویا رنگ، می دود همچو خون به رگهایم
آه... گویی ز دخمه ی دل من، روح شبگرد مه گذر کرده
یا نسیمی در این ره متروک، دامن از عطر یاس تر کرده
آه باور نمی کنم که مرا، با تو پیوستنی چنین باشد
نگه آن دو چشم شور افکن، سوی من گرم و دلنشین باشد
بی گمان ز آن جهان رویایی، زهره بر من فکنده دیده ی عشق
می نویسم بروی دفتر خویش، جاودان باشی ای سپیده ی عشق

4/مهر/1387

«سالومه»

شاگرد راننده به پستی صندلی جلویی تکیه داده بود و منتظر بود تا کرایه ام رو بدم. پنج تا هزار تومانی شمردم و بهش دادم. از من که رد شد نگاهی به بقیه پول های توی کیفم انداختم. باید قبل از اینکه همه اش رو خرج کنم شهریه دانشگاه رو بدم. البته اگر ثبت نامم کنن!
کیف پول رو توی کیف رو دوشیم قرار دادم و زپیش رو هم کشیدم. کیفم رو بغل کردم و سرم رو به پستی صندلی تکیه دادم. باید مواظب پول ها باشم.
به حال خودم پوزخند زدم و زمزمه کردم:

- پول قرضی که معلوم نیست موعد پس دادنش کی سر می رسه!

دختری که کنارم بود به من نگاه کرد و گفت:

- با من بودید؟

سرم رو به معنی نه تکون دادم و چشم هام رو بستم..

داشتم سوار اتوبوس می شدم که رضا(شوهر خواهر بزرگه ام) صدام زد، متعجب نگاهش کردم. اون هم نگاهم کرد، رنگ این نگاه رو به خوبی تشخیص می دادم. زن ها تو هر چیزی اشتباه کنن تو تشخیص نگاه بد و هرزه اشتباه نمی کنن.

سلام کردم. لبخندی زد:

- پس تصمیم خودت رو گرفتی!

آهی کشیدم:

- این طوری برای همه بهتره. مگه نه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- تا منظورت از همه کی باشه!

و قبل از اینکه من جوابش رو بدم دستش رو تو جیب کتش فرو برد و پاکتی رو به سمتم گرفت:

- درست نیست دست خالی بری.

با اخم بهش نگاه کردم، دوباره لبخندی تحویلیم داد:

- تو فکر کن قرضه.

تو دلم گفتم:

- نگو قرض، بگو دین. قصدت اینکه که من رو نمک گیر کنی. قصدت اینکه که درست زمانی که دستم از الان تنگ تر شد بیای و پولت رو بخوای و وقتی دیدی ندارم خواسته ات رو مطرح کنی...

اما هیچ کدوم از این حرف ها رو نزدم و دستم رو جلو بردم و پاکت رو ازش گرفتم. نمی خواستم بگیرم ولی مجبور بودم. وقتی برادرهام زمانی که ذره ای پام و کج بذارم رگ غیرتشون تا حد ترکیدن باد می کنه به خواسته ام اهمیت ندادن و حتی نپرسیدن کدوم گوری میری، مجبور بودم از دست رضا پول رو بگیرم. مجبور بودم...

به صورت دختری که کنارم نشسته بود نگاه کردم. نگاهش به بیرون بود، با صدای آرومی گفتم:

- ببخشید.
- به سمت برگشت، گفتم:
- دانشجویی؟
- سرش رو تکون داد، گفتم:
- کجا؟
- جوابم رو داد، لبخندی از سر ذوق زدم و گفتم:
- من هم، همونجا قبول شدم، مدیریت بازرگانی.
- دختر هم گل از گلش شکفت:
- من رشته ام حسابداریه، تازه ترم یکم.
- دستم رو به سمتش دراز کردم:
- سالومه.
- اون هم با لبخند:
- یگانه.
- و با مکت ادامه داد:
- خوابگاه می ری یا خونه گرفتی؟
- لب هام آویزون شد:
- هنوز هیچ کدوم. تازه دارم می رم ثبت نام کنم.
- تازه ثبت نام کنی! یک هفته پیش وقت ثبت نام بود ها! من که با یک روز تاخیر اومدم به زور توی خوابگاه خود دانشگاه قبولم کردن. اگر بخوای بری خوابگاه خصوصی گرون می افته.
- کم برای خودم استرس و نگرانی داشتم! یگانه هم دو برابرش کرد. بغض کردم و سرم رو پایین انداختم، هر چی که بشه من دیگه بر نمی گردم لاوایج.
- ساکم رو از روی زمین بلند کردم. به سمت یگانه که داشت از اتوبوس دور می شد رفتم و صداش زدم:
- یگانه جون..... می شه بگی برای رفتن به دانشگاه باید کجا سوار بشم؟

لبخندی زد و گفت:

- خوابگاه و دانشگاه به هم نزدیکن. باهم بریم. بعد من می رم خوابگاه تو هم برو دانشگاه کارهای ثبت نامت رو انجام بده.

ازش تشکر کردم و دوتایی به سمت ایستگاه تاکسی ها رفتیم...

... نگاهم به سر در دانشگاه بود. یگانه با دست ورودی رو اشاره کرد:

- اینجا محل ورود خواهرانه.

و خودش ریز ریز خندید و گفت:

- خواهرم، شما باید از این قسمت وارد بشی. ساکت رو همین جا تو نگهبانی بذار و از خود همون خانومه بپرس که کجا باید بری.

رو بهش گفتم:

- مطمئنی ترم یکی؟ خوب بلدی ها!

یگانه لبخند پهنی زد و گفت:

- تا الان دوبار اومدم. یک بار برای ثبت نام. یک بار آوردن وسایلم به خوابگاه و گرفتن فرم انتخاب واحد. خدا کنه بهت خوابگاه بدن باز هم همدیگه رو ببینیم.

دستم رو به سمتش دراز کردم:

- ممنون که کمکم کردی.

دستم رو فشرد:

- کاری نکردم گلم.

ازش خداحافظی کردم و به سمت ورودی به قول یگانه خواهران رفتم. یه اتاقک بود که باید از یک سمتش وارد می شدیم، از جلوی یه خانوم اخمو و درشت هیکل می گذشتیم و از در دیگه وارد دانشگاه می شدیم. سلام کردم. فکر کنم ظاهرم مقبول بود که لبخندی تحویل داد. ساکم رو روی میز گذاشتم و گفتم:

- میشه این اینجا باشه، تا کارم رو انجام بدم؟

ساک رو از روی میز گرفت و کنار خودش گذاشت و گفت:

- باشه، مشکلی نیست.

- فقط می شه بیرسم کجا باید برم واسه ثبت نام؟

یک تای ابروش و بالا داد و گفت:

- والا هفته پیش که نوبت ثبت نام بود توی ساختمون انسانی انجام می شد، اما الان پرسنلی که ثبت نام رو انجام می دادن سر پست خودشون برگشتن. شما می تونی بری آموزش، شاید برات انجام بدن.

و مشخصات ساختمون مورد نظر رو داد. قدمی به سمت در دوم برداشتم و دوباره بهش نگاه کردم. نگاه منتظر من رو که دید سرش رو به حالت سوالی تکون داد، گفتم:

- ممکنه ثبت نامم نکنن؟

خندید:

- اینجا دانشگاه آزاده عزیزم. از قدیم گفتن، پول چاره سازه. هنوز که کلاس ها به اون صورت شروع نشده!

ته دلم یه کم روشن شد، البته فقط یه کمی، گیرم که ثبت نامم کنن، اونوقت مشکل خوابگاه رو چکار کنم؟ ترم بعد رو چی! یعنی باید برم پیش عمه ای که فقط یک بار اونم دوازده سال پیش دیده بودمش؟ اصلا زنده هست؟!!

بند کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و به سمت ساختمون رفتم. از چند تا جوون که جلوی ورود ایستاده بودن پرسیدم که آموزش کجاست و اون ها هم بهم نشون دادن...

... مرد کلافه زمزمه کرد:

- ببین چه طور با دهن روزه آدم رو اذیت می کنی!

با دلخوری گفتم:

- من چه کار به شما دارم؟ نرفتم سال بعد پیام که!

وسط حرفم با عصبانیت گفتم:

- نمی شه خواهر من! الان خیلی از همکارها نیستن. من نمی تونم کاری کنم.

تلفن روی میزش زنگ خورد. بی توجه به من که می خواستم حرف بزنم جواب داد:

- بله؟

...

- باشه الان میام.

و رو مردی که پشت میز کناری بود گفت:

- من می رم پیش محمدی.
- با درموندگی گفتم:
- من چی کار کنم؟
- نزدیک در ایستاد و گفت:
- من نمی دونم. برگرد شهرت، واسه تکمیل ظرفیت دوباره انتخاب رشته کن. شاید دوباره همین جا قبول شدی!
- و از در خارج شد. من عمرا برگردم شهرم، بعدش هم من که هلاک اینجا قبول شدن نبودم! مردی که تا اون لحظه ساکت بود و نظاره گر بحث ما دو نفر بود از جا بلند شد و گفت:
- خانوم یه لحظه بیا.
- به سمتش رفتم. پرسید:
- رشته ات چیه؟
- مدیریت بازرگانی.
- با دستش چونه اش رو خاروند و گفت:
- این داداش ما زیادی سخت می گیره. شما برو پیش مدیر گروه مدیریت. ما دیگه مسوول ثبت نام نیستیم.
- یهو از جاش بلند شد و گفت:
- شانست داده، رییس دانشکده هنوز نرفته.
- به سمت در رفت و صدا زد:
- جناب صدیقی؟
- و از اتاق دور شد. خودم رو به در رسوندم و به مرد که خودش رو به آقای جوونی می رسوند نگاه کردم. مرد جوونی با کت و شلوار طوسی رنگ. قد بلند و با ظاهر کاملاً متین، لبخند محوی زد و به حالت سوالی به مرد نگاه کرد.
- «شایان»

ساعت دوازده و سی دقیقه رو نشون می داد و من از پشت پنجره اتاقم به ردیف گل های رز حیاط دانشگاه نگاه می کردم.

دوازده سال. واقعا همین قدر از رفتن گل رز می گذشت؟

با اینکه ثانیه ثانیه این سال ها با درد و رنج گذشت و هرگز نتونستم روزی رو بدون اینکه به اون دوران کوتاه زندگی و عشق عجیبی که به یه زن شصت ساله داشتم فکر کنم اما هنوز باورم نمی شد اینجا هستم. که تونستم ادامه بدم زنده بمونم و حالا به عنوان رییس دانشکده حسابداری و مدیریت کار کنم.

نگاهم رو از باغچه و دانشجوهای که تک تک یا دو سه نفر با هم می گذشتن گرفتم و برای زدن آبی به سر و صورتم به سمت سرویس بهداشتی طبقه بالا راه افتادم. با اینکه پائیز شروع شده بود اما هوا هنوز گرم بود.

جالبه که حالا بعد این همه سال می فهمیدم علاقه داشتن به زنی که سی و پنج سال ازت بزرگتره یعنی چی. حتی نمی تونستم تصورش رو هم دوباره به ذهنم راه بدم که چطور این علاقه شکل گرفت. نه اینکه پشیمون باشم یا دلم برای اون دوران تنگ نشه اما مطمئنم که اگه همین حالا به اون زمان برمی گشتم حتی جرات دوباره فکر کردن به همچین چیزی رو نداشتم.

به دو سه دانشجویی که توی راهرو ایستاده بودن و انگار برای کارای انتقالی یا همچین چیزی اومده بودن نگاه کردم و سری تکون دادم. واقعا که! درسته فقط چهار روز از شروع ترم تحصیلی می گذشت و همه چی تق و لق بود مخصوصا که ماه رمضون هم بود و چه بهانه ای بهتر از این برای پیچوندن جلسات ولی نمی تونستم جلوی حرص خوردن خودم رو بگیرم. اون وقت همه می گن چرا اوضاع این طوره؟ نمی فهمیدم حداقل دلشون برای پولی که دادن نمی سوزه؟

بی خیال! فکر کنم دقیقا همین باشه. وقتی همه می دونستن درس خوندن در اینجا جز پول به هیچی دیگه احتیاج نداره چرا باید خودشون رو اذیت می کردن؟ اصلا من چرا حرص بخورم؟ سری بالا انداختم و وارد سرویس بهداشتی طبقه بالا شدم. جلوی یکی از شیرها ایستادم و برای واریسی ظاهره به آینه زل زدم. خوب بود. کت و شلوار طوسی رنگم هنوز مرتب و شیک نشون می داد و گرچه کمی برافروخته شده بودم اما بدک به نظر نمی رسیدم. جذبه لازم رو برای اینکه وقتی بهم می گن آقای دکتر ضایع نشم داشتم.

خم شدم تا آبی به سر و صورتم بزنم. انصافا امروز نباید می اومدم. یکی نبود بهم بگه آزار داری که این طور احساس وظیفه می کنی؟ هر کی ندونه خیال می کنه یه جوجه استاد ذوق زده ای که توهم زده با تلاش و پشتکاری که به خرج می ده و نقش بزرگی که در تربیت نسل جدید داره حتی یه ساعت هم نمی تونه غیبت کنه.

آره. می رم سری به بابا بزنم. این طور بهتره. پریسا می گفت شیوا و صابر دیروز اونجا بودن پس به طور حتم امروز نمی اومدن. یه ساعتی می نشستم تا مامان هم از دستم زیاد دلخور نشه و بعد برمی گشتم خونه یه کم می خوابیدم.

دست و روم رو شستم و پائین رفتم. احساس می کردم حاله یه کم بهتر شده و از فکر اینکه می تونم برم خونه لبخندی محو روی صورتم نشسته بود. هنوز چند قدمی از کنار اتاق آموزش نگذشته بودم که با شنیدن صدایی مردانه به عقب برگشتم:

-جناب صدیقی؟

چرخیدم و به کسی که می دونستم اونجا کار می کنه ولی اسمش رو بلد نبودم نگاه کردم. به علت زیاد بودن کارمند ها خاطرم نمی موند. یه چیزی شبیه مریدی یا مزیدی. این جور وقت ها بهترین راه ممکن رو در نظر می گرفتم:

- جانم؟

اشاره ای به عقب و دختری که دم در اتاق ایستاده بود کرد و گفت:

-این خانم برای ثبت نام اومدن.

چشمهام رو چرخوندم و به اون دوختم که لب پائینی خودش رو با اضطراب و دلهره ای آشکار گاز می گرفت. حدود نوزده بیست ساله نشون می داد و از صورت رنگ پریده اش می شد حدس زد روزه گرفته. نمی دونم چرا ولی برای یه لحظه حس کردم قبلا اون رو دیدم. چه می دونم. شاید هم از اون قیافه های آشنا بود. اونایی که بعضی اوقات توی خیابون از کنارشون می گذریم و با اینکه هرگز باهاشون مواجه نشدیم انگار همدیگه رو می شناسیم. اما نه شاید هم خیلی آشنا تر!

سعی کردم ذهنم رو به حال متمرکز کنم. با اخمی تصنعی گفتم:

- حالا؟!

به جای مریدی یا مزیدی یا هر چی دختر جواب داد:

- باور کنین مشکل داشتم آقا.

-شما خانم؟

-من...

صداش گرفته بود. برای همین گلویی صاف کرد و ادامه داد:

- خطیبی هستم. سالومه خطیبی. مدیریت بازرگانی.

برای یه لحظه از شنیدن این فامیل جا خوردم و بدون فکر پرسیدم:

- خطیبی! باید مال طرف های نور باشین. نه؟!

پیشونیش بالا رفت و بعد از چند لحظه نگاه کردن من سرش رو به پایین حرکت داد:

-بله. شما کسی رو اونجا می شناسین؟

جالب بود. درست چند دقیقه بعد از اینکه به گل رز فکر می کردم سر و کله یه هم شهریش پیدا شد. از کجا معلوم؟ شاید حتی یه نسبت دور فامیلی هم با اون داشت. به هر حال تصمیم گرفتم هیچ علاقه ای به دونستن این مطلب نداشته باشم. نگاهش رو دیدم که به سمت دستم رفت و حلقه ازدواجم با گل رز رو بررسی کرد. دختر باهوش!

ادامه داد:

-احیانا خانوم تون اهل اونجا هستن؟

لبخندی تلخ زدم:

-بگذریم. روزه هستین؟

معلوم بود از این تغییر بحث بی مقدمه تعجب کرده ولی جواب داد:

-راستش مسافرم. از همون نور اومدم. برای همین نتونستم روزه بگیرم.

به طرف مرد برگشتم و گفتم:

-مشکلی نداره. کار خانم رو راه بندازین.

مرد سری تکان داد و دختر با شرم زمزمه کرد:

-لطف کردین. ممنون.

-احتیاجی به تشکر نیست خانم خطیبی. تا وقتی از نظر چرک کف دست مشکل نداشته باشین در اینجا به روی شما بازه!

اول جا خورد. بعد با دیدن لبخندی که به لب داشتم متوجه شد شوخی می کنم و خندید. مرد با لحنی نیمچه سرزنش آمیز گفت:

-جناب صدیقی!

- آها! ببخشید. راست می گین.

و رو به دختر گفتم:

- خانم خطیبی در اینجا چه پول داشته باشین چه نه همیشه به روی شما بازه.

-جناب صدیقی!

دستی به شونه آقای همکار زدم تا متوجه بشه منظوری ندارم. هر چند که دختر حالا به زحمت جلوی خودش رو گرفته بود تا زیر خنده نزنه و این باعث می شد اون کمی عصبانی باشه.

رو به مرد گفتم:

-خب اگه امری ندارین من مرخص بشم؟

-اختیار دارین. شرمنده نکنین.

دختر گفت:

-خیلی ممنون آقای صدیقی. دست شما درد نکنه.

سرم رو تکون دادم و به صورتش که حالا از خوشحالی برق می زد خیره شدم. واقعا که مثل یه گل رز شکوفا شده بود. بعد گفتم:

-خواهش می کنم.

و به طرف پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم. همین که از محوطه دانشگاه بیرون زدم طبق معمول حلقه ازدواجم با گل رز رو از توی انگشتم درآوردم و توی داشبورد گذاشتم. این طوری که کل دانشگاه فکر می کردن متاهل هستم بهتر بود.

-آره! کی حوصله عشق و عاشقی داره این وسط!

و به سمت خونه راه افتادم.

«سالومه»

شاید مکالمه ی آقای صدیقی با ما دو نفر چند دقیقه بیشتر طول نکشید، اما رفتارش طوری بود که آدم رو کنجکاو می کرد. از یک طرف با آدم گرم برخورد می کرد که باعث شد من و جو بگیره و احساس صمیمیت کنم و در مورد خانومش پیروسم. بعدش هم که مسیر صحبت رو عوض کرد تا بهم بفهمونه فوضولی ممنوع!!

با رفتن آقای صدیقی رو به اون مرد گفتم:

-واسه خوابگاه چیکار باید بکنم؟

مرد در حالی که در کشوی میزش رو باز می کرد گفت:

- خوابگاه خود دانشگاه که حداقل تا پایان این ترم پره، اما..

کاغذ A5 رو روی میز گذاشت و گفت:

- این مشخصات خوابگاه های خصوصی که دانشگاه روشن نظارت داره.

کاغذ رو برداشتم و گفتم:

- یعنی اصلا راه نداره که به خوابگاه خود دانشگاه برم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که خودم فهمیدم چه سوال بیجایی پرسیدم. بعد یکی یکی ازم مدارک رو خواست و خدارو شکر چون قبلش مارال به دانشگاه زنگ زده بود و مدارک رو پرسیده بود به مشکلی بر نخوردم. چند تا فرم هم بهم داد که پر کردم.

تشکری کردم و از اتاق خارج شدم. یه نگاه سرسری به مشخصات خوابگاه ها انداختم. کمترین مبلغ، ماهیانه هفتاد هزار تومان بود. من اگه شانس داشتم که انتخاب اول قبول می شدم که حداقل احتیاج به خوابگاه نداشته باشم.

پوزخندی زدم، اگر دانشگاه شهر خودم قبول می شدم، می داشتن بیام؟

..صدای فریاد سجاد چهار ستون خونه رو لرزونند:

- تو خیلی بیجا کردی کنکور شرکت کردی!

زنش می خواست آرومش کنه:

- خودت و ناراحت نکن سجاد. از پول تو جیبی خودش دفترچه خریده!

و آروم تر زمزمه کرد:

- تو که نمی خوای بذاری بره!

می خواست شوهرش رو آورم کنه اما نمی دونست چه آشوبی به دل من انداخت!

من و مارال به اتاقش رفتیم. هنوز صدای داداش سجاد از هال می اومد که با کلافگی می گفت:

- یک عمر مادرش خون به دل مادرم کرد و آخر هم باعث مرگش شد! حالا دخترش آتیش شده به جون من.

من آتیش بودم؟ منی که حتی یک بار جلوی هیچ کدوم وانستادم! منی که حتی به روشن نزدم که پس سهم من از اون همه ثروت پدرم چی شد؟!

هنوز پهلوم به خاطر لگد سجاد درد می کرد. درسته که اون نسبت به بقیه حداقل یه خرده احساس مسئولیت می کرد و بهم جا داد. دستش درد نکنه که گذشت بعد از مرگ بابا درس بخونم و دیپلمم رو بگیرم. اما من دوست داشتم مثل خیلی های دیگه ادامه تحصیل بدم، مثل دخترش مارال!

به سمت بانک دانشگاه رفتم و شهریه ثابت رو واریز کردم و فیش رو دوباره به آموزش تحویل دادم.

کارم که تموم شد دوباره به سمت اتاق نگهبانی رفتم. ساکم رو تحویل گرفتم و از دانشگاه خارج شدم. حالا کجا برم؟

گوشیم رو از کیفم در آوردم. یه گوشی بدون هیچ کدوم از امکانات روز یک تلفن همراه!

یک ماه پیش رضا برام خریده بود و جز خودش کسی شماره اش رو نداشت. اکثر اوقات خاموش نگه می داشتمش. البته دیشب شماره اش رو به مارال هم دادم.

گوشی رو روشن کردم. از جانب هر دوشون پیام داشتم که می خواستن ببینن سالم رسیدم یا نه. جواب مارال رو دادم و دوباره گوشی رو خاموش کردم.

باید به خوابگاه ها زنگ می زدم. شرایط پرداخت اجاره رو می پرسیدم. ولی قبل از هر چیز باید یه فکری به حال گرسنگیم می کردم، چون صدای اعتراض شکمم در اومده بود.

«شایان»

ده دقیقه نمی شد از دانشگاه راه افتاده بودم که یه ماشین پلیس اشاره کرد بزنم بغل. فکرم اون قدر مشغول حلقه گل رز بود که فقط وقتی دیدم یه افسر داره برام دست تکون می ده تا سرعت رو کم کنم، متوقف شدم. انگار بدون اینکه حواسم باشه با سرعت غیرمجاز حرکت می کردم. اولین جای مناسبی که دیدم پارک کردم و منتظر موندم تا ماشین پلیس جلوتر توقف کنه. آقای افسر در رو باز کرد و پیاده شد تا به سمت من بیاد.

با این وجود هنوز نمی تونستم فکرم رو از حلقه منحرف کنم. یه نگاه کنجکاو از جانب دانشجوی تازه وارد همه ی افکارم رو به هم ریخته بود.

اینکه مهم نیست تا آخر عمرم وانمود کنم دست کردن حلقه توی دانشگاه فقط به خاطر اینه که دیگه حوصله دل بستن رو نداشتم. همین الان هم یه استاد خانم و چند دانشجوی دختر رو می شناختم که حتی با وجود حلقه بی خیال نگاه های خاص خودشون نمی شدن ولی دلیل اصلی این بود که هنوز به عشق گل رز احساس وفاداری می کردم. هنوز نتونسته بودم حتی فکر کنم می شه زن دیگه ای رو هم جایگزین اون کرد.

افسر کنار ماشین ایستاد اما قبل از اینکه با دستش به شیشه ضربه بزنه خودم اون رو پائین کشیدم:

-سلام. خسته نباشید.

-علیک. چرا به بلندگو توجه نکردین؟

ابروهام رو بالا انداختم و با کنجکاوی صادقانه ای بهش خیره شدم:

-بلندگو؟! شرمنده. نشنیدم. فکرم مشغول بود.

با بی حوصلگی سرش رو تکون داد:

-لطفا گواهینامه و کارت ماشین.

یه لحظه به سرم زد بگم جمله بسازم؟ ولی دیدم این مسخره بازی خیلی وقته از مد افتاده. احتمالا همون وقتی که برای ادامه تحصیل از ایران رفتم.

مدارک رو به سمتش گرفتم. افسر سرگرم چک کردن اون ها و نوشتن جریمه شد و من خوشحال شدم که فقط به همین اکتفا کرد. باز جای تشکر داشت که مثل دوازده سال پیش باهام رفتار نشد.

...بعد از منفجر کردن ماشین عروس پام رو روی پدال گاز فشردم و حرکت کردم. چند متری بیشتر دور نشده بودم که دیدم واقعا احتیاجی به عجله کردن نیست. مگه کدوم گوری می خواستم برم؟ اصلا جایی رو داشتم؟ حتی اگه جواب مثبت هم بود وقتی گل رز دیگه نفس نمی کشید بهشت هم که بود با جهنم فرقی نداشت. برای همین سرعت رو کم کردم و آرام آرام توی محله به حرکت ادامه دادم.

هنوز دوسه خیابون دور نشده بودم که آژیر یه ماشین پلیس رو شنیدم که به سرعت جلوم پیچید و مجبورم کرد کنار بزنم. پیاده شدم و از خدا خواسته جلو رفتم تا بقیه حرصم رو سر اون ها خالی کنم. مثل دیوونه ها به سرم زده بود و دوست داشتم فقط بزنم و بشکنم. خرد کنم و جلو برم. اهمیتی نداشت که چه بلایی سرم می اومد. باید این درد رو بیرون می ریختم.

همین که قدم اول رو برداشتم یه افسر از ماشین پیاده شد و اسلحه اش رو به طرفم گرفت:

-برگرد و دستات رو بذار روی ماشین.

صورتش عصبانی به نظر می اومد و به نظر نمی رسید ترسیده باشه. نمی دونم چرا ولی خوی کنجکاوم به سراغم اومد و پرسیدم:

-چی شده سرکار؟ با زنت دعوا کردی که این قدر اعصابت خرابه؟

-گفتم برگرد و دهنتم رو ببند تا یه چیزی نگفتی که بعدا به خاطرش پشیمون بشی.

خوشم اومد. معلوم بود آدم خوبیه برای همین بی خیال شدم و با اون صورت گل آلود برگشتم و همون طور که به طرزی هیستریک می خندیدم شروع کردم به وراجی:

-می فهممت! زنا همشون همین طورن. درست وقتی بهشون احتیاج داری ولت می کنن ومی رن. سرکار بیچاره!

و همون طور که نمی تونستم جلوی اشک ریختن خودم رو بگیرم دست هام و روی ماشین گذاشتم. اجازه دادم جلو بیاد و بعد از گشتن من دستبندش رو بزنه. بعد من رو چرخوند و همون طور که با ترحم به گریه و زاریم نگاه می کرد برد تا سوار ماشین بشم. حاله خوب نبود. اهمیت نمی دادم حتی اگه تمام دنیا این طور با دلسوزی بهم نگاه کنه. به هیچ چیز و هیچ کس اهمیت نمی دادم.

افسر سرم رو با ملایمت خم کرد تا بتونم روی صندلی عقب بشینم که ناگهان صدای جیغ لاستیک های یه ماشین و توقف اون باعث شد دست نگه داره و هر دو به اون سمت زل بزنیم.

در همون نگاه اول تونستم فرید رو از پشت پرده اشک بشناسم که از سمت راننده پیاده شد. در قسمت شاگرد هم کسی بود که قلبم رو به تپش انداخت. دست هام شروع به لرزیدن کردن و به اون که از ماشین پیاده می شد نگاه کردم....بابا.

فرید گفت:

-گرفتیش جناب؟ مطمئنین همونه که دربون گفت دیده؟

ناخودآگاه از دیدن قیافه اون خنده روی لب هام نشست. حتی خودم هم نمی فهمیدم چرا تا این حد احساساتم به هم ریختن و آشفته شدن. سرم رو تکون دادم و انگار که اون رو اتفاقی توی پارک دیدم گفتم:

-سلام! چه تصادفی.

خشکش زد اما این واکنش در مقابل پدرم که حالا پیاده شده و با تعجب به من خیره شده بود اصلا اهمیتی نداشت:

-شایان!

جوری که این اسم رو به زبون آورد احساس کردم دلم می خواد بمیرم ولی فرصت نشد واقعا این طور بشه چون رنگ از صورتش پرید و پاهاش شل شدن. بعد همون طور که سینه شو محکم چنگ می زد روی زمین ولو شد.

جلو رفتم تا بهش کمک کنم ولی به خاطر افسر نتونستم و متوقف شدم. فقط داد زدم:

-بدو فرید که بابام مرد!

اما حتی قبل از اینکه فرید فرصت کنه به سمتش بره زمین خورد و شروع کرد مثل آدمای نیش خورده به خودش پیچیدن و فشار دادن قلبش.

سکته!

این اتفاقی بود که اون شب برای پدرم افتاد. انگار مرگ گل رز کم بود! که فلج شدن نصف بدن و زمین گیر شدن بابام هم به اون اضافه شد.

-بفرمائین.

صدای آقای پلیس باعث شد به خودم پیام و مدارک رو به همراه برگ جریمه گرفتم. خواستم شیشه رو بالا ببرم که ادامه داد:

-توی راه حواستون رو جمع کنین. پشت فرمون جای فکر کردن به چیزی غیر از رانندگی نیست.

گفتم:

-بله. درست می گین.

و قبل از اینکه راه بیفتم دوباره شروع به مرور گذشته کردم. اتفاقی که برای پدرم افتاد تقصیر من بود. همین طور افسرده شدن مادرم که دلش هنوز به خاطر گل رز باهام صاف نشده بود. البته به هم ریختن مراسم عروسی شیوا و صابر هم که قوز بالای قوز شد.

اوضاع فقط وقتی بهتر شد که همه فهمیدن گل رز همون شب فوت کرده و دلیل قاطعی کردن من چی بوده. نه اینکه من رو بخشیده باشن! نه. این چیزیه که حتی حالا بعد از دوازده سال هم اتفاق نیفتاده ولی درک کردن از نظر روحی حال خوبی نداشتم و به هم ریخته بودم.

مدت ها طول کشید تا تونستم دوباره راه رفتن به خونه پدریم رو از سر بگیرم. همیشه هم با دیدن پدر بیچاره ام که از من کینه ای به دل نگرفته بود و با فهمیدن داغدار شدنم من رو بخشید یا زجر کشیدن مادرم غصه می خوردم و داغون می شدم. اصلا یکی از دلایلی که به بهانه ادامه تحصیل به خارج رفتم همین بود.

اگه تا قبل از این اتفاق یه ذره دوستی و رفاقت بین من و صابر مونده بود از بین رفت. به جز یه سلام و علیک ساده هیچ برخورد و حرفی با هم نداشتیم. ارتباطی که در مقایسه با برخورد شیوا و من واقعا صمیمانه به نظر می رسه.

خواهر دوست داشتنی دیوونه من هرگز نتونست برادرش رو ببخشه. البته من هم نمی تونستم دل خوشی ازش داشته باشم. درسته که من عاشق دختر کوچولوی هشت ساله و بامزه اش دل آرا بودم که از وقتی به ایران برگشتم حسابی با هم صمیمی شده بودیم اما در این مدت حتی یه کلمه هم بین ما رد و بدل نشد. امکان نداشت دو نفرمون همزمان یه جا باشیم.

خونه پدرم و یا عروسی و عزاداری های خانوادگی و هر مراسمی که برگزار می شد همین که پای یکی از ما به اونجا می رسید دومی بدون ذره ای اتلاف وقت بیرون می زد.

باز خدا رو شکر که مهراد و پریسا بودن. از کل خانواده فقط رابطه اون دو نفر نسبت به من مثل سابق موند. دیگه حتی کامران پسرعموم یا عمه صوفیا رو هم که حسابی به خاطر وضع بابا از دستم دلخور بود درست درمون نمی دیدم.

از اون به بعد هرگز حرفی از ازدواج دوباره من زده نشد. نمی دونم به این دلیل بود که همه از شایان خان صدیقی پسر ناخلف خانواده قطع امید کرده بودن یا اینکه می دونستن هنوز به عشق گل رز وفادارم و حاضر به شنیدن هیچ کلامی توی این زمینه نیستیم.

چند دقیقه بعد نزدیکی های محله پدری با دیدن جوونکی که داشت سیگار می کشید تازه خاطرم اومد روزه هستم و گلوی خشکم رو با یکی دو سرفه صاف کردم.

از این آدمای بی ملاحظه متنفر بودم. یادم نمی اومد تا دوازده سال پیش وضع این طور باشه. امکان نداشت توی خیابون راه برم و کسی رو ببینم که روزه خواری می کنه ولی انگار در این مدت احکام خدا عوض شدن و دیگه مردم کمتر به این جور چیزها اهمیت نمی دن.

کمی بعد رسیدم و بعد از پارک ماشین سر خیابون اصلی به طرف خونه قدم تند کردم.

«سالومه»

دستی به مقنعه ام کشیدم و زنگ رو فشردم.

– بله؟

– برای دیدن خوابگاه اومدم.

– بفرمایید.

و در با صدای تیکی باز شد. ساکم رو از روی زمین برداشتم، کاش می تونستم این و یه جایی بذارم، با سنگینیش تموم انرژی رو می گرفت.

زیر لب گفتم:

– امید وارم مجبور نشم خوابگاه های بعدی رو ببینم.

و در رو هل دادم و وارد حیاط شدم. نمی دونستم که عمر امید واریم به یک ربع هم نمی رسه!

قبل از دیدن اتاق ها در مورد اجاره اش صحبت کردم. بماند که باید اجاره ی یک سال رو به صورت چک یا سفته می دادم. جدا از اون باید دویست هزار تومان هم بابت پول پیش می دادم. کل پولی که من داشتم چهارصد هزار تومان بود، که نصفش بابت شهریه متغیرم بود و نمی تونستم خرجش کنم.

اگر نصف دیگه اش رو هم بابت پول پیش می دادم، اونوقت باید تا آخر ماه از گشنگی می مردم!

هر چقدر هم که صحبت کردم تا یه مقدارش رو الان بگیره و بقیه اش رو واسه ماه بعد می دم قبول نکرد.

وقتی از خوابگاه خارج شدم، ساعت از سه بعد از ظهر گذشته بود. این خوابگاه از همه به دانشگاه نزدیک تر بود. با وجود وسایلم نمی تونستم به بقیه خوابگاه ها سر بزنم.

موبایلم رو روشن کردم و به بقیه زنگ زدم. بقیه هم شرایطی مشابه داشتن. با ناامیدی روی پله ی جلوی یکی از مغازه ها نشستیم.

هوا فوق العاده گرم بود و شهر خلوت! این خلوتی معمولاً تا سه روز دیگه که عید فطر بود دوام داشت.

گوشیم زنگ خورد. با نگاه کردن به صفحه اش و دیدن شماره ی رضا، بیشتر غصه ام گرفت. زیر لب گفتم:

- تو رو کجای دلم بذارم؟

جواب ندادم و گذاشتم اونقدر زنگ بخوره تا قطع بشه، اما مگه ول می کرد! معلوم بود خواهرم و پیچونده و تنهاست که اینقدر مُصره صحبت کنه!

اصلاً واسه چی گوشیم رو روشن گذاشتم! مگه کسی جز مارال و رضا شماره اش رو داره؟

مارال! سریع زیپ کیف کوچیکم رو باز کردم و کیف پولم رو درآوردم.

چقدر واسه گرفتن آدرس خونه ی عمه، گنگستر بازی در آوردیم! با به یاد آوردن چند شب پیش لبخندی روی لبم نشست.

اینکه مارال طفلک نصفه شب مجبور شد بره سر کمد مدارک پدرش و من جلوی در اتاق کار سجاد کشیک می کشیدم، تا مارال بتونه آدرس خونه ی عمه رُز رو پیدا کنه!

کاغذ رو از توی کیف پولم در آوردم و نگاهی بهش انداختم. صدای صاحب مغازه از بالای سرم باعث شد به سمتش برگردم:

- از اینجا بلند شو خانوم.

از روی پله بلند شدم و گفتم:

- معذرت می خوام. میشه بگین برای رفتن به این آدرس باید از کجا برم؟

و کاغذ رو به سمتش گرفتم. نگاهی به آدرس انداخت و بهم مسیر تاکسی ها رو داد.

تو دلم گفتم:

- عمه جون چی می شد یه خونه نزدیک دانشگاه می گرفتی آخه!

گرمی هوا و خستگی از یک طرف و سنگینی ساک از طرف دیگه باعث شد گنده خرجی کنم و تا خونه عمه رُز تاکسی دربست کنم. ده دقیقه ی بعد تاکسی جلوی یه خونه باغ نگه داشت. کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

هنوز کاری نکرده بغض کرده بودم. اگر عمه مرده باشه! اگر زنده باشه و من و راه نده! اون وقت باید چه کار کنم؟ باید برم نصف پولم رو بدم واسه پول پیش؟

با نذر هزار تا صلوات زنگ رو فشردم. دقیقه ای گذشت. خبری نشد. سرم رو به طرف آسمون گرفتم و گفتم:

- خدایا هزار تا دیگه، باشه و من و راه بده.

و دوباره زنگ رو فشردم. باز هم خبری نشد. کمی از در فاصله گرفتم. بیست متر اون طرف تر یه در دیگه همین شکلی ولی باریک تر بود. باتوجه به یکسره بودن دیوار ها معلوم بود مال همین خونه اس.

به سمت اون یکی رفتم و زنگ رو فشردم. با شنیدن صدای زنی از پشت آیفون لبخند روی لبم اومد. صورتم رو نزدیک کردم و گفتم:

- سلام خانوم، منزل خطیبی!

- سلام، نه!

مصرانه سعی داشتم لبخندم رو حفظ کنم. گفتم:

- ببخشید خونه ی بغلی کسی زندگی می کنه؟

- وایستا پیام دم در.

از در فاصله گرفتم. بغضم شدت گرفته بود! یعنی عمه اینجا زندگی نمی کنه که اون زن اینطور گفت!

رو به آسمون گفتم:

- خدا یا اصلا پنج هزار تا صلوات.

در باز شد و خانوم جوانی، جلوی در ایستاد. سلام کردم و گفتم:

- من اومدم خونه ی عمه ام، و این آدرس رو ازش دارم.

و کاغذ رو به سمتش گرفتم. نگاهی به آدرس انداخت و گفت:

- همین جاست. راستش ما چهار سال پیش این خونه رو خریدیم، بین دو خونه هم دیوار کشیدیم تا سند مستقل بگیریم. ولی از خانوم خطیبی نخریدیم!

یه روزنه امید! شاید همسایه آدرسی از عمه داشته باشه! گفتم:

- پس کسی این خونه ی بغلی زندگی می کنه درسته؟

- بله. آقای صدیقی پنج ماه پیش از آمریکا برگشتن و هنوز هم اینجا زندگی می کنن. زنگشون رو زدین؟

جواب دادم:

- بله ولی کسی جواب نداد!

سرش رو به طرف بیرون خم کرد و نگاهی به در خونه ی بغلی انداخت. من میخوام بدونم الان از این فاصله می شد فهمید کسی خونه هست یا نه؟! یا می شد فهمید که صاحبخونه کجا رفته؟

تو دلم گفتم:

- صاحبخونه! عمه رُز یا آقای صدیقی!

حافظه ام اونقدر قوی هست که به خاطر بیارم این فامیلی رو سه ساعت پیش هم شنیدم. زیر لب گفتم:

- هم نام آقای رییس خوش تیپ!

و سریع به صورت زن نگاه کردم که ببینم صدام رو شنیده یا نه که خدا رو شکر انگار نشنیده بود، به سمتم برگشت و گفت:

- آهان اومد.

گردنم رو چرخوندم و به مزدا 3 سفید رنگی که از پیچ کوچه گذشت نگاه کردم. وزیر لب گفتم:

- خدایا درستش کن، از امشب نذر رو ادا می کنم.

«شایان»

محله پدری نسبت به دوازده سال پیش حسابی تغییر کرده بود. ساختمان های بلند و چند طبقه در جاهای مختلف مثل قارچ رشد کرده بودن و از هر قشر آدمی توش زندگی می کرد. اون لحظه با وجود گرما چندین پسر بچه فوتبال بازی می کردن و سر و صداشون کوچه رو برداشته بود.

جلوی در نیمه باز خونه چشمم به هیكل ریز و دخترونه ای افتاد که به نظرم آشنا رسید اما چون سرش پائین بود و همون طور که به در تکیه داشت با پاهاش روی زمین نقاشی می کرد، نتونستم خوب اون رو ببینم. جلوتر رفتم و بعد از پشت سر گذاشتن زمین بازی پسرها نتونستم بالاخره صورت دختر رو ببینم.

-دل آرا.

خودش بود. دختر شیوا اونجا چیکار می کرد؟

با شنیدن صدای من سرش رو بالا آورد و لبخندی وسیع روی صورت خوشکلیش نقش بست:

-دایی!

ترکیبی از صورت صابر و شیوا رو داشت. همون چشم ها و معصومیت قیافه مادرش رو به ارث برده بود اما حالتی که می خندید و بینی و بقیه اجزای چهره اش به پدرش رفته بودن.

دستهاش رو باز کرد و در حالی که معلوم بود حسابی ذوق کرده به طرفم دوید. ناخودآگاه خندیدم و هر دو محکم همدیگه رو بغل کردیم:

-سلام دلی خانوم! چطوری خوشکل دایی؟

چند ثانیه ای همدیگه رو فشار دادیم و بعد اون که علیرغم هشت سال سن جثه ریزه میزه ای داشت و راحت بین بازوهایم گم شده بود سلام کرد:

-خوبم.

-خوب خوب؟

-آره.

-در حد تیم ملی؟

-آره!

-آفرین عزیزم. ممنون که حالت خوبه.

وزنش اون قدر کم بود که اصلا احساس نمی کردم اون و بغل گرفتم. معلوم نبود شیوا اصلا به این بچه غذای درست و حسابی می داد؟ اگر در حالت قهر و آتش بس نبودیم مطمئنا این فرشته کوچولو رو که مثل بچگی های مادرش صمیمی و تو دل برو بود می دزدیدم و خودم بزرگ می کردم.

از آغوش من بیرون اومد و با لبخند نگاهم کرد:

-منم ممنون که حالتون خوبه.

این رمز بین ما دو نفر بود برای گفتن اینکه چقدر همدیگر رو دوست داریم. خدا رو شکر شیوا با وجود تنفرش از من مخالفتی با ابراز محبت به دخترش نداشت. مخصوصا که فکر می کنم متوجه شده بود جز رابطه دایی و خواهرزاده، تمام سعی خودم رو برای جبران کم کاری ها و اون انفجار ماشین عروسی با محبت به دل آرا می کنم.

-مامان بابا اینجان خوشگل دایی؟

سرش رو تکون داد:

-فقط مامانی. بابا نیومده.

صورتش در هم رفت و همون طور که معلوم بود ناراحت به من نگاه کرد. از فکر کردن به اینکه چرا دوباره امروز اینجا هستن بیرون اومدم و خم شدم تا صورتم دقیقا روبروی صورت اون قرار بگیره:

-چیزی شده دلی؟ اتفاقی افتاده؟

لب های بامزه اش رو به هم فشرد و آب دهنش رو فرو داد. انگار هر لحظه آماده باشه بزنه زیر گریه:

-مامانی و بابا دعواشون شده.

-چی؟!؟

-کلی سر هم داد زدن دایی. بعد مامانی وسایل خودش و من رو بست و اومدیم اینجا قهرا!

با تعجب گفتم:

-آخه چرا؟

تا اون جا که می دونستم رابطه اون دو تا خوب بود و مشکل خاصی نداشتن.

-با مامانی بابا رو تو خیابون با یه خانومه دیدیم.

ابروهام بالا پریدن و حیرت زده به اون صورت دوست داشتنی زل زدم. این کار از صابر بعید بود اما چشمای غصه دار و معصوم دل آرا که با تمام وجود کمک می خواستن امکان نداشت دروغ بگن.

لبخندی زدم و انگشت کوچیک دست راستم رو جلو بردم:

-دلی خانوم؟

-بله دایی؟

-اگه قول بدی گریه نکنی و ناراحت نباشی منم قول می دم کاری کنم بابا و مامانی دوباره با هم آشتی کنن. خب؟

انگار نه انگار که همین چند لحظه پیش آماده اشک افشانی بود خندید:

-قول انگشتی؟

-قول انگشتی.

اونم انگشت آخر دستش رو بالا آورد و هر دو مراسم قول انگشتی رو به جا آوردیم:

-هر کی به قولش عمل نکنه شامپو بره توی چشماش!

-قبوله!

هر دو خندیدیم و پرسید:

-یعنی بابا و مامانی آشتی می کنن؟

-قول می دم عزیزم.

-ولی خیلی بدجور با هم دعوا کردن.

-دلی خوشگل دایی! تا حالا با کسی از دوستان که خیلی دوستش داری دعوا کردی؟

-چرا. یه بار با نینا. همکلاسیمه ولی خیلی زود دوباره دوست شدیم.

لبخندی زدم و دستی روی سرش کشیدم:

-می بینی؟ بابا و مامان ها هم گاهی با هم دعوا می کنن ولی کاری می کنیم زود زود با هم آشتی کنن. خوبه؟

با کیف و لذت جواب داد:

-خوبه. در حد تیم ملی!

سرم را جلو بردم و محکم گونه اش را بوسیدم، مثلاً خجالت کشید و با صدای آرومی گفت:

-دایی! زشته توی خیابون!

-ببخشید! آخه تو خیلی خوشمزه ای خوشگل دایی!

خندید و من که از دیدن برق شادی تو چشمش کیفور شده بودم کمر راست کردم:

-حالا یه کم اینجا باش تا من برم داخل و ببینم چیکار باید کرد. باشه؟

-باشه.

-آفرین دختر خوب.

دوباره به در تکیه داد و من بعد از کشیدن نفسی عمیق وارد شدم.

قبل از هر چیز نگاهم به اتاقی پر کشید که بابا توش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود. قلبم با فکر کردن به اون و زحماتی که مادر بیچاره ام می کشید تا تر و خشکش کنه درد می گرفت. تقاص بعضی از گناه ها رو آدم توی همین دنیا می ده. حتی جهنم هم در برابر حس بدی که با یادآوری گناهام داشتم مثل بهشت به نظر می رسید.

-تویی پرپسا؟

این دو کلمه باعث شدن تا از فکر و خیال بیرون بیام و به سمتی که صدای شیوا ازش می اومد نگاه کنم. نفس عمیقی کشیدم و بر وسوسه بیرون زدن از خونه غلبه کردم. من به دل آرا قول داده بودم. از طرف دیگه باید می فهمیدم موضوع چیه. ظاهرا قضیه خیلی جدی بود وگرنه امکان نداشت خواهرم به عنوان قهر بیاد اینجا.

صورت شیوا از پشت دیوار حیاط پدیدار شد و ادامه داد:

-اومدی؟

نسبت به دوازده سال پیش تغییر زیادی کرده بود. خیلی خیلی خانم تر و برازنده تر به نظر می رسید و آبی زیر پوستش رفته بود. دیگه قلمی نشون نمی داد ولی هنوز اون معصومیت رو با وجود یکی دو چین نه چندان پررنگی که مثل حالا با اخم ناشی از دیدن من روی پیشونیش می نشست حفظ کرده بود.

سری تکان دادم:

-سلام. خوبی؟

گرچه هنوز به خاطر اینکه دور از چشمم با صابر ارتباط داشت و بعد هم ازدواجش احساس خیانت می کردم اما سال ها می شد که دیگه با این موضوع مشکلی نداشتم. مخصوصا با وجود دختر بامزه اش. صابر حتی اگه در طول عمر همین یک لطف رو به خانواده صدیقی کرده بود باعث می شد که اون رو ببخشم و از دستش دلخور نباشم.

شیوا حرفی نزد. چند ثانیه ای به من نگاه کرد و بعد برگشت و خطاب به مامان که احتمالا توی اتاق بابا بود داد زد:

-چشمتون روشن. عزیزتون اومد!

-شیوا...

-من با شما حرفی ندارم آقای محترم.

این رو که گفت خشکم زد. نه به خاطر لحن جدی و عصبانیش که از لفظ آقای محترم شوکه شدم. بهش حق می دادم از دستم ناراحت باشه. درکش می کردم که حال اون شب من رو درک نکنه ولی انتظار این یکی رو نداشتم و گفتم:

-دستت درد نکنه با این حرمت نگه داشتن شیوا خانم. تا هفتاد پشت با هم غریبه هستیم دیگه.نه؟

با اینکه بدنش چرخیده بود و معلوم بود می خواد بره تا ریختم رو نبینه ایستاد و سرش رو به طرفم چرخوند:

-نیستیم؟

لبخندی تلخ روی لبم نشست:

-یعنی واقعا این قدر ازم متنفری؟!

چنان نگاهی بهم انداخت که قلبم برای دومین بار از زمان وارد شدن به خونه درد گرفت:

-بیشتر از اونی که بتونی تصورش رو بکنی.

و بدون اینکه منتظر واکنش من بمونه به طرف یکی از اتاق ها که حدس می زدم همراه دل آرا اونجا موندگار شده حرکت کرد.

نفهمیدم چطور شد که جلو رفتم و دستش رو گرفتم:

-شیوا!

-ولم کن!

آستینش رو کشید تا بره اما اجازه ندادم:

-تو چته؟ چرا حتی بهم این فرصت رو نمی دی که حرف بزنم؟ به پیر به پیغمبر من حالم خوب نبود چرا حالیت نمی شه؟

-تموم شد؟ می تونم برم حالا؟ ولم کن دیگه.

-شیوا!

جوری دستش رو کشید که لباسش پاره شد و انگار که منتظر بهانه باشه شروع کرد به داد زدن:

-شیوا و درد! ایشالا شیوا بمیره که از دستش خلاص بشین!

و قبل از اینکه بفهمه داره چیکار می کنه، حداقل من که این طور برداشت کردم، برگشت و سیلی محکمی روی صورتش نشوند.

بیشتر از اینکه دردم بگیره تعجب کردم. انگار اونم همین احساس رو داشت چون ناباورانه دستش رو جلوی دهنش گرفت و بهم نگاه کرد. تا چند ثانیه توی همین وضع موندیم و بعد چند اتفاق با هم افتادن. اول صدای پای یه نفر از در

خونه به گوش رسید. دل آرا وارد شد و با حالتی ترسان به شیوا و من زل زد. بعد در اتاق بابا باز شد و مامان بیرون اومد:

- سلام. اینجایی شایان؟

از صورتش پیدا بود که نگران شده. هردومون رو زیر نظر گرفت و ادامه داد:

- این سر و صدا برای چیه؟ باباتون تازه خوابیده.

شیوا نگاهی بهش انداخت و خواست چیزی بگه که اجازه ندادم:

-هیچی حاج خانوم. داشتیم صحبت می کردیم . سلام!

نگاه کنجکاو مادر رو که معلوم بود باور نکرده بی خیال شدم و به سمت دل آرا برگشتم که هنوز با حالت ترسان بهمون خیره مونده بود. شک نداشتم این فکر که دایی و مادرش با هم دعوا کردن توی سرش وول می خورد برای همین جلو رفتم و قبل از اینکه شیوا بتونه واکنشی نشون بده آروم بغلش کردم. فقط این طوری خیال دختر بیچاره راحت می شد. توی گوش شیوا زمزمه کردم:

-خواهش می کنم. نذار نگران بشن.

بعد عقب کشیدم و لبخندی زدم:

-خب بریم داخل یه سری به بابا بزنیم؟

عاقبت سری تکون داد و در حالی که نگاه های متعجب مامان و صورت خندون دل آرا رو نادیده می گرفتیم به اتاقی که بابا توی اون دراز کشیده بود رفتیم. هر دومون سعی می کردیم عادی و ریلکس نشون بدیم. هر چند شک نداشتم مامان فهمیده کاسه ای زیر نیم کاسه ست.

با دیدن پدر بیچاره ام که چند دقیقه ای بیشتر نمی شد خوابیده بود تمام این فکرا از ذهنم بیرون رفتن و دوباره شروع به خودخوری کردم. هزاربار هم که اون رو توی این وضع می دیدم نمی تونستم باهاش کنار بیام. هیکلش آب رفته بود و چین و چروک های صورتش بیش از حد معمول بودن. حداقل ده سال پیرتر از سن واقعی خودش نشون می داد و بوی مواد ضدعفونی کننده از رخت خوابش می اومد. مدتی می شد زخم بسترش با مراقبت های بیست و چهار ساعته و پایان ناپذیر مامان خوب شده بود.

مادر بیچاره هم اون قدر اذیت می شد که با وجود میل قلبیش نمی تونست روزه بگیره. رسیدگی به بابا و مشکلات مریض داری امونش رو بریده بود.

توی ذهنم جرقه زد یه پرستار پاره وقت برای کمک بگیرم و بعد از بوسیدن صورت بابا از اتاق بیرون زدم. نمی تونستم تحمل کنم. دیدن این اوضاع باعث می شد آرزو کنم بمیرم.

مامان بعد از اینکه فهمید روزه هستم و لازم نیست ازم پذیرایی کنه همراه دل آرا رفت تا برای افطاری خرده ریز بگیره و شیوا و من همون طور که دقت می کردیم سر و صدا نکنیم توی حیاط نشستیم. هیچ کدوم به اون یکی نگاه نمی کردیم. من نمی خواستم خواهرم اذیت باشه و شیوا هم معلوم بود به خاطر اون سیلی هنوز شرمنده ست. نفسی تازه کردم و گفتم:

-قراره پریسا بیاد؟

سری تکون داد ولی چیزی نگفت. حداقل تا چند لحظه و بعد زمزمه کرد:

-معذرت می خوام.

لبخندی به صورتش که با شرمندگی پائین انداخته شده بود انداختم و گفتم:

-ممنون!

-چی؟!

چشمهایش رو بهم دوخت و من ادامه دادم:

-ممنون برات مهم هستم که ازم معذرت خواهی کنی. فکر می کردم اون قدر ازم متنفری که بقیه روز وانمود کنی اینجا نیستم یا حتی بزاری بری.

و اون هوا رو با صدایی بلند از دهنش بیرون داد:

-چی بگم؟!

بعد شونه هاش رو طوری بالا انداخت که نفهمیدم یه علامت خوبه یا بد و اضافه کرد:

-حتی اگه این طور باشه حق نداشتم بزنم.

-خب این بهترین چیزی نیست که دوست داشتم بشنوم.

-بهتره تظاهر نکنیم چیزی بین ما عوض شده.

-یعنی هنوزم با هم قهریم؟

با حالتی که بازم نمی دونستم خوبه یا بد نگاهم کرد و گفت:

-آره.

-پس چرا داریم صحبت می کنیم؟

-ربطی نداره. می تونیم با هم قهر باشیم و صحبت کنیم.

بعد که نشستن لبخندی رو روی لب هام دید سرش رو برگردوند تا متوجه نشم اونم خنده اش گرفته. احساس خوبی داشتم. بعد از این همه سال دلم حسابی برای یه گفتگوی معمولی با خواهرم تنگ شده بود. انگار کم کم داشت یادم می رفت چقدر دوستش دارم.

شیوا ادامه داد:

-در مورد رفتن از خونه، راستش با وضعیتی که دارم نمی تونم بهش فکر کنم.

منتظر موندم تا شاید حرف دیگه ای هم بزنه اما فقط همون طور به پنجره اتاق بابا خیره موند، برای همین تصمیم گرفتم خودم قدم جلو بذارم:

-در مورد ماجرای صابر شنیدم ولی هنوز باورم نمی شه.

به طرفم چرخید و لبخندی تلخ زد:

-فکر کنم خوشحال شدی. نه؟

-ها؟!

-از اینکه همچین مشکل بزرگی توی زندگی ما پیش اومده. گمونم خوشحال تر می شی وقتی بدونی دارم به طلاق فکر می کنم.

چنان احساس بدی بهم دست داد که با بغض پرسیدم:

-واقعا این طور در مورد من فکر می کنی؟

-اشتباه می کنم؟

-معلومه که آره. شاید با ازدواج شما دو نفر مخالف بودم اما حالا اوضاع فرق می کنه. صابر پدر دخترته. دامادمونه. دیگه یه غریبه نیست. از طرف دیگه تو خواهرمی. واقعا خیال می کنی اون قدر عوضی هستم که از دیدن اختلاف شما و اینکه شاید جدا بشین جشن بگیرم؟

به نظرم اصلا انتظار شنیدن این حرف رو نداشتم. با تعجب نگاهم کرد و این باعث شد بیشتر ناراحت بشم:

-خیلی بی انصافی شیوا.

-من...

-اشتباه می کردی!

هر دو سکوت کردیم و دوباره مشغول تماشای پنجره اتاق بابا شدیم. بعد ادامه دادم:

-خواهش می کنم. اجازه بده در حقت برادری کنم. بذار جبران کنم.

-چرا؟

-چرا در حقت برادری کنم؟

-آره.

-خب، چیزی که مثل اردک راه بره و صدای اردک بده چی می تونه باشه جز یه اردک؟ منم برادرتم خیر سرم. نیستم؟

صورتش رو اون ور گرفت اما یه لحظه چیزی رو دیدم که ازش پائین چکید.

-داری گریه می کنی شیوا؟

-نه.

-چرا! داری گریه می کنی.

با کف دست صورتش رو پاک کرد و من که حس می کردم قلبم درد گرفته پرسیدم:

-باهام صحبت کن دختر! خواهش می کنم. صابر واقعا همچین غلطی کرده؟

-از کجا شنیدی؟ پریسا گفت؟

-مهمه؟

دستمالی از جیب شلوارم درآوردم و به طرفش دراز کردم. اون رو گرفت و جواب داد:

-آها! حتما دلی بهت گفته.

-آره. دخترم هیچی رو از من قایم نمی کنه. درسته که توی لونه دشمن به سر می بره اما متحد خودمه!

این بهترین روشی بود که برای به خنده انداختنش بلد بودم. اول طوری که مشخص بود خیال کرده جدی می گم نگاهم کرد. بعد که متوجه لبخند روی لبم شد اونم خندید و شروع کرد به پاک کردن صورتش:

-دیوونه! اونم تو رو خیلی دوست داره. توی خونه دایی شایان از زبونش نمی افته. دایی شایان من رو برد پارک دایی شایان برام اینو خرید. این قدر می گه و می گه که به فکر افتادم بدم تو بزرگش کنی.

-موافقم! کی شروع کنیم؟

-راست می گی؟

-البته. من دل آرا رو حتی از تو هم بیشتر دوست دارم.

این بار شروع کرد به بلند بلند خندیدن. خیلی وقت می شد که دلم برای همین خنده های ساده تنگ شده بود. برای دورانی که هنوز به خانواده شاد بودیم. شیوا بعد از پاک کردن اشکهایش نگاهی به دستمال کاغذی انداخت:

-راستی حواسم نبود. از این استفاده که نکردی؟

-خیلی نه. فقط دو بار دماغم رو گرفتم. دانشگاه هم به یکی از همکارا دادم توش سرفه کنه!

-بی مزه.

اجازه دادم به کم برای خودش خوش باشه و بعد پرسیدم:

-امیدوارم خیال نکنی تونستی با عوض کردن مسیر بحث از زیر جواب دادن به من در بری.

آثار خنده از ظاهرش پاک شدن و شونه ای بالا انداخت:

-نمی خوام در موردش حرف بزنم.

-با من منظورت؟ می ترسی شروع کنم به زخم زبون زدن که دیدی گفتم و این جور چیزا؟

-اعتراف می کنم همچین چیزی توی سرم بود.

-دختر بدا!

-ولی باور کن شایان، اصلا دلم نمی خواد در این مورد صحبت کنم. حداقل الان نه.

-فقط بگو اون چیزی که دلی گفت درسته؟ اینکه صابر رو با یه خانم توی خیابون دیدین؟

سرش رو آروم به نشونه تایید تکون داد و صورتش رو بین دستهایش گرفت. قبل از اینکه بفهمم چیکار می کنم دستم رو جلو بردم و انداختم دور شونه اش. خوشبختانه چیزی نگفت. آروم اون رو کشیدم طرف خودم و شیوا هم از خدا خواسته توی بغلم پناه گرفت.

-نگران نباش آجی کوچولو. من پیشتم.

اجازه داد موهایش رو نوازش کنم و خوشبختانه واکنشی نشون نداد. چند لحظه ای همون جوری موندیم و پرسیدم:

-هنوز هم بعد از ظهرها می ره کافی نتش؟

-هوم.

انگار کار اداری صابر کفاف خرج و مخارج زندگی رو نمی داد. خبر داشتم مدتی قبل یک کافی نت راه انداخته و بعد از ظهرها سری به اونجا می زنه.

-اگه حالا برم سراغش شاید نتونم خودم رو کنترل کنم. برای همین عصری می رم این کار رو بکنم؟ اجازه می دی؟

-هوم.

-فقط باهاش صحبت می کنم. هر نتیجه ای رو هم که گرفتم بهت می گم. باشه؟

-هوم

-ممنون.

چند دقیقه دیگه آروم نوازشش کردم. بعد شیوا بدون اینکه نگاهم کنه زمزمه کرد:

-اگه دلت خواست می تونی یه کوچولو بزنی.

-جدی؟

-فقط زیاد دردش نگیره. باشه؟

لبخندی زدم و محکم تر از قبل بغلش کردم:

-باشه. خیالت راحت.

کمی بعد پریسا و مامان و دل آرا که همدیگه رو سر کوچه دیده بودن رسیدن و جور شدن جمع خانواده باعث شد بیشتر از اونی که قصد داشتم بمونم. پس از دو سه ساعت نشستن و خنثی کردن تلاش فوق العاده مادرم برای اینکه افطار بمونم به راه افتادم و طرفای تقریباً چهار جلوی در خونه رسیدم.

«سالومه»

هر چه ماشین نزدیک تر می شد، قیافه ی شخصی که پشت فرمون بود واضح تر می شد، با توجه به این که با شنیدن اسم آقای صدیقی قیافه آقای رییس جلوی نظرم اومده بود، تشخیص چهره اون شخص چندان کار سختی نبود.

بله، خود آقای رئیس بود!

با این که دیگه نیازی به پرسیدن نبود ولی رو به خانوم همسایه گفتم:

-ایشون آقای صدیقی هستن!

بله ای گفت و کاملاً از درگاه خارج شد و جلوی در ایستاد. و با سر به آقای صدیقی سلام کرد. ماشینش رو پشت در حیات متوقف کرد و پیاده شد و رو به زن گفت:

- سلام خوب هستین؟ آقای صمدی خوب هستن؟

همسایه:

- ممنون آقای صدیقی.

من رو اشاره کرد و گفت:

- این خانوم منتظر تون بود.

من کجا منتظر این بودم! من متظر عمه ی ناپدید شده ام بودم. آقای صدیقی به سمت من برگشت و خواست سلام کنه، اول یه لحظه نگاهش مشکوک شد و بعد لبخند محوی زد و گفت:

- سلام.

ای کاش طرفم یه مرد غریبه بود، شاید هم فرقی نمی کرد و من زیاد به خودم سخت می گرفتم.

آقای صدیقی کمی نزدیک تر اومد و گفت:

- بفرمایید، در خدمتم خانم خطیبی از نور. درست می گم؟!

-بله.

-ثبت نامتون نکردن؟ چرا اومدین اینجا؟ منظورم اینه که آدرس من رو از کی گرفتین؟

در همون حال هم دستش رو توی جیب کتش کرد و با ریموت در حیاط رو باز کرد.

قبل از اینکه من حرفی بزنم، خانوم همسایه ی وراج گفت:

- ایشون دنبال خطیبی نامی هستن. البته من گفتم این خونه رو از شما خریدیم!

همون نیمچه لبخند محو هم از روی صورت آقای رییس رفت و با صدای آرومی گفت:

- از آشناهش هستی؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- دختر برادرشم.

پلک هاش رو برای چند ثانیه ای بست.

من و اون خانوم متعجب به هم نگاه کردیم. آقای رییس چشم هاش رو باز کرد و با صدای گرفته ای گفت:

-خواهش می کنم بفرمایین داخل.

و قبل از دیدن واکنش من رو به همسایه گفت:

- خوشحال شدم از دیدنتون، ممنون. زحمت کشیدین.

و به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

رو به خانوم گفتم:

- مثل اینکه ناراحت شد نه؟

شونه هاش و بالا انداخت:

- نمی دونم والا! حتما می شناختش.

دلم بی نهایت گرفت، اگر می شناختش و این طور ناراحت شد از شنیدن نامش حتما عمه رز مرده! ولی خدای من حالا چیکار کنم؟

خانوم همسایه من رو از فکر بیرون آورد:

- برو داخل! نگران نباش. آدم بدی نیست. حتما از عمه ات خبر داره.

سرم رو به آرومی به نشونه تایید حرفش تکون دادم و زیر لب گفتم:

- ممنون.

و خم شدم و ساکم رو گرفتم و پشت سر ماشین داخل حیاط شدم. آقای رییس از ماشین پیاده شد و باز هم به من تعارف زد که برم داخل، قشنگ معلوم بود قیافه اش گرفته اس. پشت سرش از پله ها بالا رفتم. در همون حال هم نگاهم رو داخل حیاط چرخوندم.

اون یه عالمه باغچه ی گرد و یه اندازه که دوازده سال پیش سرتاسر حیاط رو اشغال کرده بودن حالا با حضور یه صاحبخونه ی بی سلیقه حتی یه شاخه گل هم توشون پیدا نمی شد.

در ورودی رو باز کرد و خودش کنار رفت. ببخشیدی گفتم و بعد از در آوردن کفشم وارد خونه شدم.

یه نگاه سرسری به نمای خونه انداختم، تا جایی که یادمه همین شکلی بود با این تفاوت که وسایل خونه مدرن شده بودن. بیشتر از این نمی شد سرک کشید، ممکن بود آقای رییس بفهمه و با خودش بگه چه دختر فوضولی!

با دست به مبل های سفید مشکی چرم اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید. من یه آبی به دست و صورتم بزنم الان میام.

و کتش رو در آورد و روی یکی از مبل ها انداخت و همین که خواست به سمت یکی از در ها که صد در صد سرویس بهداشتی بود بره گفتم:

- ببخشید!

از حرکت ایستاد و به سمتم برگشت.:

- بله؟

- شما... گل رز خطیبی رو می شناسین؟

دوباره اخم مهمون صورتش شد و با صدای آرومی گفت:

- الان میام.

و سریع نگاهش رو از من گرفت و وارد سرویس بهداشتی شد، نفسم رو فوت کردم و روی نزدیک ترین مبل نشستم.

الان که فرصت کردم یه جا بشینم، تازه می فهمم که چقدر تشنه و چقدر هم احتیاج دارم که به دستشویی برم. خدا کنه شعورش بکشه یادش نرفته باشه که من روزه نیستم و یه چیزی بیاره که بخورم!

چند لحظه بعد آقای صدیقی بیرون اومد و در حالی که روی مبل روبرویی من می نشست گفت:

- ببخشید که منتظرت گذاشتم.

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- خواهش می کنم.

خم شد و از روی میز کنترل کوچک رو برداشت و در همون حالت نشسته به سمت عقب برگشت و دستش رو دراز کرد، جهت دستش رو دنبال کردم، آخیش داشت اسپریت رو روشن می کرد.

خدا رفتگانت رو رحمت کنه که قصد کردی روحمون و خنک کنی.

به سمتم برگشت و با لبخندی مصنوعی گفت:

- خب گفتین برادرزاده ی گل... خانوم خطیبی هستین درسته!

یه جورایی می دونستم که نشستم بی خودیه و به احتمال قریب به یقین عمه ای دیگه وجود نداره. با این حال جواب دادم:

- بله. و اومدم ببینمش.

به پشتی مبل تکیه داد و لبخند خسته ای زد و گفت:

- من مستاجرش بودم.

نذاشتم ادامه بده و حدسم رو به زبون آوردم:

- فوت شده، نه؟

در سکوت برای چند ثانیه به صورتم نگاه کرد و بعد سرش رو با تاسف تکون داد و نگاهش رو از من گرفت. بغض کردم، نه به خاطر عمه ای که یک بار بیشتر اون هم تو هفت سالگی ندیده بودمش، نه به خاطر اون نبود! به خاطر خودم بود که آخرین امیدم هم به بن بست خورد.

به خاطر خودم که معلوم نبود می تونستم منبع در آمدی پیدا کنم یا نه!

دوست نداشتم سر ماه نشده زنگ بزنم به رضا و پیشش دست دراز کنم. همین طوریش هم دید همه نسبت به من خصمانه بود، چه برسه که بخوام از شون طلب کمک هم کنم!

اونوقته که طبل رسوایی من و به دست می گیرن و باعث می شن سجاد همین نیمچه حمایتش رو هم از من بگیره و من می شم دزد و مال مردم خور.

اصلا نفهمیدم اشک کی راهش رو به بیرون باز کرد! آقای صدیقی با تعجب نگاهی به من کرد و خم شد از روی میز جعبه دستمال کاغذی رو برداشت و به سمتم گرفت و با پوز خند نامحسوسی گفت:

- اینقدر بهش وابسته بودین؟!

چی می گفتم؟ گفتم چه دردی رو دوا می کرد! مطمئنا اونقدر روی عمه رز شناخت داشته که الان داره با پوز خند ازم سوال می پرسه. آهی کشیدم و گفتم:

- نه! فقط یه بار دیدمش. از این دلم می سوزه که چرا اینقدر غریبه بودیم.

ابروهاش تو هم رفت و دهنش رو باز کرد چیزی بگه ولی دوباره بست، انگار که پشیمون شده باشه!

بعد از چند ثانیه مکث یهو از جاش بلند شد و گفت:

- الان بر می گردم.

از کنار من گذشت و به مسیر پشت سرم رفت. سرم رو برگردوندم تا مسیر رفتنش رو ببینم. با دیدن آشپزخونه اپن با همه ی درموندگیم لبخندی روی لبم اومد.

از جام بلند شدم و گفتم:

- آقای صدیقی؟

به سمتم برگشت:

- بله؟

همون دری که فکر می کردم سرویس بهداشتیه رو اشاره کردم و گفتم:

- سرویس بهداشتی اینجاست؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- بله، راحت باشین.

تشکری کردم و بعد از رفتنش، می شد گفت به سمت دستشویی تقریباً دوییدم.

وقتی داشتم دست هام و می شستم صدای گوشیم رو شنیدم که از سالن میومد. سریع دستام و خشک کردم و اومدم بیرون.

آقای صدیقی هم همزمان با من به سمت میز رفت و گفت:

- موبایل شماست فکر کنم. جواب بدین تا مخاطبتون تلف نشده!

ولبخند پهن و جذابی زد.

در جوابش لبخندی شبیه به دهن کجی زدم و به سمت کیفم رفتم و گوشیم رو بیرون آوردم. با دیدن شماره ی مارال لبخندی روی لبم اومد. چون مجبور نبودم در مقابل آقای رییس تماسی که احتمال داشت از جانب رضا باشه رو ریجکت کنم.

تماس رو برقرار کردم و موبایلم رو به گوشم چسبوندم:

- سلام گل.

- سلام خوبی عمه کوچولو؟

روی مبل نشستم و گفتم:

- مرسی، تو خوبی؟

صدای مارال نگران بود:

- ثبت نامت کردن؟

با لبخند به آقای رییس نگاه کردم و در جواب مارال گفتم:

- آره، دستشون درد نکنه.

- خوابگاه چی؟

انگار که برای لحظاتی یادم رفته بود که غمم چیه! آهی کشیدم و گفتم:

- گفتن ظرفیتش پر شده. مجبور شدم برم خصوصی.

آقای رییس سرش رو بلند کرد و بی محابا به من زل زد.

مارال:

- حتما اجاره اش زیاده نه؟ ثبت نام کردی؟

از اینکه جلوی یه نفر دیگه، اون هم جلوی آقای رییس داشتم در مورد چنین مسئله ای صحبت می کردم معذب بودم. به سمتی دیگه نگاه کردم و در جواب مارال گفتم:

- نه هنوز، ولی فکر کنم باید ثبت نام کنم.

مارال با صدای آروم پرسید:

- عمه ت مرده؟

بی توجه به این که مارال از پشت خط چجوری می خواد من و ببینه سرم رو تگون دادم و گفتم:
آره.

مارال ساکت شد، می دونستم کاری از دستش بر نیامد، چرا باید اون رو ناراحت می کردم. سعی کردم لحنم شاد باشه، نمی دونم تا چه حد هم موفق بودم، گفتم:

- حالا نمی خواد خودت و ناراحت کنی، ایشاله کار پیدا می کنم حل می شه.

مارال نفسش رو با قدرت بیرون داد و گفت:

- امیدوارم هر جور می شه دیگه احتیاجی به اون عمورضای فرصت طلب نداشته باشی.

من هم زیر لب زمزمه کردم:

- من هم امید وارم.

با گردوندن سرم تازه به یاد آوردم که دارم جلوی آقای رییس صحبت می کنم و این چقدر از ادب دور بود، در جواب مارال گفتم:

- خانومی من باز باهات تماس می گیرم.

باشه ای گفت و ازش خداحافظی کردم، و در حالی که گوشیم رو دوباره به کیفم برمی گردوندم گفتم:

- معذرت می خوام.

آقای رییس که حالا دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و متفکر نگاهم می کرد گفت:

- خواهش می کنم. بفرمایید تا گرم نشده.

و به لیوان آب پرتغال روی میز اشاره کرد.

می دونستم روزه اس. یعنی قاعدتا باید روزه باشه! گفتم:

- ممنون.

نمی دونستم بردارم یا نه! داشتم از تشنگی خفه می شدم.

انگار فهمید که دو دلم. لبخندی زد و گفت:

- راحت باشین دو سه ساعت بیشتر به اذون نمونده. اون موقع تشنگیم جبران میشه.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با اجازه ای گفتم و لیوان رو برداشتم و یه نفس سر کشیدم. متوجه شدم که در حالی که دستش رو تکیه گاه بدنش به دسته ی مبل تکیه داده بود، انگشت شصتش رو به لبش چسبوند و نگاهش رو ازم گرفت.

بذار بخنده! مهم خودم بودم که حالا تشنگیم بر طرف شده بود.

شایان

کافی نت صابر یه مغازه نسبتا شیک و بزرگ توی یه پاساژ نزدیک مرکز شهر بود. اولین باری می شد که به اینجا می اومدم ولی از تعاریف پریسا و مادرم می دونستم شاگردی استخدام کرده بود که صبح ها اینجا رو می گردوند و خودش هم بعدازظهرها می اومد.

همون طور که اونجا نشسته بودم، انتظار می کشیدم کار صابر که داشت اسکن و تایپ مقاله یه مشتری رو انجام می داد تموم بشه و بتونیم با هم تنها باشیم. خود اونم هر چند لحظه زیر چشمی نگاهم می کرد و کاملا واضح بود تلاش داره بی تفاوت و آروم به نظر برسه.

آهی کشیدم و ذهنم به سمت برادرزاده گل رز پر کشید. چطور بعد این همه سال همدیگه رو دوباره در چنین مکان و موقعیتی دیده بودیم؟ یه تصادف معمولی؟ چرا توی دانشگاه که حدس زدم ممکنه نسبتی با گل رز داشته باشه بیشتر کنجکاوی نکردم؟

وقتی خانم صمدی جلوی در گفت دنبال خطیبی نامی می گرده و بعد خودش ادامه داد گل رز عمه اش می شه نمی دونستم چه واکنشی نشون بدم. مخصوصا که حتی خبر نداشت اون بیچاره فوت کرده. فقط تونستم داخل دعوتش کنم و اجازه بدم مغزم یه کم زمان برای دوباره فعال شدن به دست بیاره.

خوشبختانه این اتفاق افتاد ولی تصمیم گرفتم که حقیقت رو در مورد نسبت خودم با گل رز مخفی کنم. چه فایده ای داشت که می گفتم من شوهر عمه اش هستم؟ حتی اگه می گفتم در نهایت که یه غریبه بودم.

انصافا دختر بامزه ای بود. وقتی لیوان آب پرقال رو یه نفس سرکشید تازه کم کم متوجه شباهتی که در رفتار و ظاهر با گل رز داشت شدم. تقریبا همون ته چهره و حرکات بامزه. چطور از اول متوجه نشده بودم؟ انگار یادش نبود اما من خیلی خوب دختر کوچولویی رو که دوازده سال پیش همراه با پدرش به این خونه اومد یادم می اومد. برای خودش خانومی شده بود.

با تموم شدن مکالمه اش با شخصی که پشت خط بود جلو رفتم و سالومه خانم خطیبی گفت:

-دستتون درد نکنه. تو رو خدا ببخشید که مجبور شدین با زبون روزه زحمت بکشین.

لبخندی زد:

-این حرفا چیه؟ شرمنده می پرسم. ناخواسته شنیدم ولی خوابگاه گیرتون نیومد؟

سرش رو با حالتی ناامید پائین انداخت:

-نه.

-حالا چیکار می کنین؟ شب کجا می مونین؟

-نمی دونم.

- فامیلی چیزی اینجا دارین؟ با پدرتون نمی شه تماس بگیرین؟

اخماش توی هم رفتن:

-پدرم فوت کرده. اینجا هم کسی رو جز عمه ام نمی شناختم که ...

ساکت شد و به موبایلش زل زد. نمی دونم چرا ولی یه دفه دلم به حال گوشیش سوخت! چه مدل ساده و ارزونی.

لعنت. احتمالا می تونستم با سپردن به یکی دو نفر براش جایی جور کنم ولی امشب رو باید توی این شهر غریب چیکار می کرد؟

-قابل شما رو نداره.

شنیدن صدای صابر باعث شد حواسم سرجاش برگرده و اون رو دیدم که اسکناسی رو توی کشوی میزش گذاشت. اجازه دادم مشتری بیرون بره بعد آروم کلیدی رو که توی قفل بود چرخوندم و تابلوی کوچیکی رو که از این نوشته های باز است داشت برگردوندم تا عبارت تعطیل رو از بیرون نشون بده.

-احتیاجی به این کار نبود شایان. خیال کردی می خوام فرار کنم؟

بهبش نگاه کردم و دوباره روی صندلی نشستم:

-نه. فقط نمی خوام کسی مزاحم بشه.

هوا رو با صدایی بلند از دهنش بیرون داد و گفت:

-خواهش می کنم قبل از اینکه چیزی بگی بذار من توضیح بدم.

دستم رو جلو بردم و سیلی محکمی روی صورتش نشوندم. خواست ناله کنه که اجازه ندادم و سیلی بعدی رو هم محکم تر زدم:

-آخ! این دیگه برای چیه؟ مگه قرار نبود صبر کنی؟

-نه. نبود و محض اطلاعات می گم. اولی رو زدم چون اشک شیوا رو درآوردی. دومی رو هم نوش چون کردی تا به سرت نزنه بی کس و کاره و حالا که پدرش زمین گیره می تونی هر غلطی دلت خواست انجام بدی. آره. حالا هر توضیحی داری گوش می دم.

صابر دستش رو از جای سیلی برداشت و با دلخوری گفت:

-بی خیال بابا. یه جووری می گی هر غلطی، انگار مچ من و توی اتاق خواب با یه...استغفرا...!

-اگه این طور بود که الان از این پنکه آویزون بودی و داشتی تلو تلو می خوردی.

برای چند لحظه حرفی نزد. بعد کتابی را از کنار رایانه اش برداشت و جلوی من گذاشت:

-اگه زبون روزه به همین قرآن قسم بخورم که به شیوا خیانت نکردم قبول می کنی؟

اعتراف می کنم که جا خوردم. اصلا انتظار نداشتم به همین سادگی و فقط با یه جمله خلع سلاح بشم. آب دهن نداشته ام و فرو دادم و در حالی که گلوم به خاطر خشک بودن می سوخت گفتم:

-لازم نیست به کتاب خدا قسم بخوری. بذارش کنار چون حرمت داره و فقط بگو جریان چیه که نتونستی برای خواهرم توضیح بدی و باعث شده همچین فکری کنه.

-ماجرا مربوط می شه به یکی از همکارام توی اداره.

قرآن رو برداشت و سر جاش برگردوند:

-خیلی به هم نزدیک هستیم. مدتی می شه سرطان گرفته و بیمارستان بستری شده.

خب؟

-می دونی قیمت دوا درمونس چقدر می شه؟ تازه اگر گیر بیاد. توی داروخانه ها هم که نیست. زن بیچاره اش اومد سراغم و گفت باید توی بازار سیاه و بین دلال جماعت بگرده دنبال دواهاش. گفت نه پدری داره و نه برادری که همراهیش کنه. گفت شما هم جای برادر من. شوهرم که نمی تونه بیاد ولی می شه باهام بیاین تا اگه خدای ناکرده... ساکت شد و صورتش رو با دستانش پوشوند. احساسم می گفت حقیقت رو می گه و چیزی رو پنهان نمی کنه.

-برای همین باهاش شروع کردی به گشتن توی بازار سیاه؟

-آره. دو سه روزی می شه ولی از اونجا که کار یواشکی بهم نیومده هر غلطی بکنم زود لو می ره. به جون دلی قسم می خورم شایان. من عاشق زن و زندگیم هستم. فکر کردی اون قدر خرم که به همین سادگی از دستشون بدم؟

-پس چرا این و از شیوا قایم کردی؟ فکر کردی جلوت و می گیره؟

لبخندی زد و مردمک چشمهایش رو با حالتی تمسخرآمیز چرخوند:

-خیر سرم خواستم ریا نشه! احمقانه ست. نه؟

برای چند لحظه به همدیگه نگاه کردیم و بعد آروم سرم رو تکیه دادم:

-آره. به اندازه کافی احمقانه هست که واقعی به نظر برسه.

-قبول دارم. کارم خیلی بچگونه بود. نمی دونی وقتی همدیگه رو دیدیم چطور قلبم افتاد پائین! مونده بودم چرا این کار رو کردم و چی باید بگم؟ مخصوصا از دل آرا چقدر خجالت کشیدم.

به جلو خم شد و ادامه داد:

- باور کن دروغ نمی گم شایان. خواهش می کنم. می شه با شیوا صحبت کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و بعد از چند لحظه سکوت رو به اون که با دلشوره ای آشکار نگاهم می کرد جواب دادم:

-به خاطر این خیریت تو که گذاشتی برای همچین چیز احمقانه ای زنت به طلاق فکر کنه باشه. چاره دیگه ای هم دارم مگه؟

-ها؟!

مثل یه اسب هین کشید و موبایلش رو درآورد تا احتمالا با شیوا تماس بگیره اما دستم رو جلو بردم و اجازه ندادم:

-این طور فایده ای نداره.

-ولی...

-خودت پاشو همین الان برو دنبالش. منم بهش زنگ می زنم و همه چی رو می گم.

خندید و قبل از اینکه بتونم تکون بخورم جلو اومد و من و بوسید:

-قربونت برم برادرزن!

-گم شو! همه صورتم تفی شد.

-جبران می کنم چون شایان. بذار زن بگیرم. خودم توی عروسیت می رقصم.

ولی با دیدن اخم های در هم رفته من نیشش بسته شد. می دونست که یاد گذشته ها و خاطرات تلخ اون افتادم، شاید هم از قصد گفت! ولی با شرمندگی اضافه کرد:

-معذرت می خوام.

سرم رو تکان دادم:

-نه رفیق. گذشته ها دیگه گذشته. حالا هم پاشو برو دیگه.

-تو نمی یای؟

-نه. می رم خونه یه کم بخوابم تا وقت اذان. سر راه با شیوا تماس می گیرم.

و همون طور که مغازه رو تعطیل می کرد به یاد دختر بیچاره ای افتادم که برعکس ما دو نفر جایی رو برای رفتن توی این شهر غریب نداشت...

....وقتی بعد از مکالمه نه چندان طولانی مون برادر زاده گل رز رو اون قدر بی پناه و توی هم دیدم گفتم:

-خانم خطیبی. من آدرس یه خوابگاه رو بلدم. یه مقدار از دانشگاه دوره و امکانش هست بتونین جای خالی گیر بیارین.

سرش رو بالا آورد و امیدوارانه به من نگاه کرد:

-راست می گین؟

-بله. صبح که با سرپرستش صحبت می کردم گفت جا داره. حالا براتون نشونی رو می نویسم. بگین شما رو استاد صدیقی فرستاده. خب؟

-ممنون استاد!

لبخندی زدم:

-من که معلوم نیست استاد شما باشم پس زیاد عجله نکنین.

و پس از نوشتن آدرس خوابگاه دخترک رو تا دم در همراهی و پیش خودم زمزمه کردم:

-معدرت می خوام گل رز. نمی تونم بیشتر از این به برادرزاده ات کمک کنم.

و در حالی که به رفتن اون نگاه می کردم داخل خونه برگشتم...

«سالومه»

اگر جناب رییس الان دم دستم بود که گردنش خورد شده بود! من اگر مشکل پولم حل بود که تو همون خوابگاه اولی تمرگیده بودم!

آقای شعبانی مجله ی توی دستش رو لوله کرد و رو به سرپرست گفت:

- نمی خواد از ایشون سفته یا چک بگیرید، حرف آقای صدیقی خودش یعنی سند.

و لبخند مکش مرگ منی بهم تحویل داد. من هم متقابلا لبخند زدم. ضمانتش بخوره توی سرم. اون ماهی صد و بیست هزار تومانش و از کدوم گور بیارم!

در حالی که سعی می کردم بیشتر از این بدبختیم به چشم نیاد رو به خانومی که سرپرست خوابگاه بود گفتم:

- من ترجیح می دم تو خوابگاه باشه تا سوییت. بابت..

باز این مردک شکم گنده مثل قاشق ناشور خودش و انداخت وسط:

- اصلا حرفش رو هم ننید. برین خوابگاه که جناب صدیقی بعدا گلایه اش رو به ما کنه که جای مناسب تحویل آشناس ندادیم!

ای ذلیل و زار صدیقی که اگه اسم نحست رو نمی آوردم شاید کارم زود تر راه می افتاد! کم مونده بود بزنم زیر گریه. چر این آقا نمی رفت تا من دو کلمه راحت با خانوم سرپرست صحبت کنم بگم بابت اجاره اش نمی تونم تو سوییت باشم! هر چند که اجاره ی خوابگاهش هم بیشتر از خوابگاه اولی بود.

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد. با دیدن شماره ی رضا اخم هام تو هم رفت، اما شاید می تونست بهونه ای باشه برای پیچوندن این دو نفر که به زور می خواستن ماهی صد و بیست تومان و تو پاچه ام کنن! ببخشیدی گفتم و دکمه ی اتصال رو زدم و جواب دادم:

- سلام.

- به! بالاخره خانوم افتخار دادن که ما صداشون و بشنویم! خوبی؟

سعی می کردم قیافه ام عادی باشه تا از مکالمه ام چیزی نفهمن. لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:

- جدی میگی؟ پس بالاخره قبول کرد!

صدای رضا آروم شد:

– ها!

و من با همون لبخند مسخره ادامه دادم:

– نه بابا! اگه زنگ نمی زدی می خواستم قرار داد ببندم.

رضا با خنده گفت:

– داری کی و می پیچونی کوچولو؟

و با صدای بلند خندید. نتونستم خودم و کنترل کنم و زیر لب گفتم:

– مرض.

رضا در حالی که هنوز داشت می خندید گفت:

– باشه باشه، ادامه بده، کجا می خواستی قرارداد ببندی؟ به همین زودی رفتی سر کار؟!
گفتم:

– گوشی یه لحظه!

و در حالی که دسته ساکم رو دوباره توی دست گرفتم از روی صندلی بلند شدم و رو به آقای شعبانی گفتم:

– مشکل هم خونه ام حل شد، شرمنده دیگه احتیاجی به خوابگاه ندارم.

آقای شعبانی لبخندش کمی شل شد ولی باز هم از تک و تا نیفتاد:

– دشمنت شرمنده، سلام ما رو هم به آقای صدیقی برسون.

سرم رو تکون دادم و ازش خداحافظی کردم. همین که از اتاق سرپرستی خارج شدم توی گوشی گفتم:

– الو هستی؟

لحن رضا جدی شده بود:

– آقای صدیقی کیه!

تو دلم گفتم: خف بابا!

ولی در جواب رضا گفتم:

– رییس دانشکده، الان شناختی؟

باز لحنش شوخ شد:

- گور باباش. خودت چیکار می کنی؟ خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره. خوب!

- جریان هم خونه چیه؟ هنوز خوابگاه گیرت نیومده؟

نمی خواستم ازش کمک بگیرم گفتم:

- چیز مهمی نبود. اینجا گرون بود یه خورده. جاهای دیگه هم هست.

با صدای آرومی گفت:

- اگه پول لازم داری بفرستم!

اخم کردم. سعی می کردم عادی برخورد کنم. جواب دادم:

- نه لازم نیست. تو پس دادن همینش هم موندم.

با ناراحتی گفت:

- من حرفی از پس گرفتن زدم؟

بغض کردم و چیزی نگفتم.

رضا:

- سالومه؟

از لحن چندش آورش صورتم جمع شد. چشم هام رو به هم فشار دادم تا اشک هام رو پس بزنم. تا یادم نیاد که این

آدم هدفش از این همه صمیمیت چیه! تا یادم نیاد که چی توی مغز کرم خورده اش میگذره...

...نفسم بند اومده بود، حتی نمی تونستم جیغ بزنم. با دودستش صورتم رو قاب کرد و گفت:

- سالومه از من می ترسی؟

سرم رو به طرفین تکون دادم، بیشتر از رضا از خواهرم می ترسیدم. اشکم به روی گونه ام چکید. شاید می تونستم

رضا رو از سرم باز کنم ولی اگه اون رو هم از سرم باز می کردم و با من چپ می افتاد دیگه ابدًا کسی حرفم رو باور نمی

کرد. رضا من رو به آغوش کشید:

- من که نمی خوام بهت آسیبی برسونم دیوونه!

با همه ی توانم نفس گرفتم و گفتم:

- از اینجا برو.

و دستم رو به روی سینه اش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم...

...دوباره صدایش توی گوشه پیچید و باعث شد از اون خاطره ی بد فاصله بگیرم، این بار با لحنی نگران:

- سالومه حالت خوبه؟

احمق حتی به این فکر نمی کرد که با فکر کردن به من زنش بهش حروم می شه. چشم هام رو باز کردم و گفتم:

- باید برم به یه خوابگاه دیگه سر بزنم. تا هوا تاریک نشده.

با شیطننت گفتم:

- باشه برو. فقط مرگ رضا گوشیت و خاموش نکن. باشه؟

حوصله ادامه مکالمه رو نداشتم. سریع گفتم:

- باشه خداحافظ.

و به تماس خاتمه دادم.

حالا باید چیکار می کردم! درمونده ساک سنگینم رو از روی زمین بلند کردم و بی هیچ امیدیه به سمت ابتدای خیابون حرکت کردم. صدای تک بوق پیام گوشیم بلند شد. با ناامیدیه بازش کردم مارال بود:

- چی شد؟

براش تایپ کردم:

- هیچی.

با بغض به خودم گفتم:

- فقط باید برم باقی پول شهریه ام رو هم بدم و تا پیدا کردن کار باد هوا بخورم.

اما پیام بعدی مارال روزنه امیدیه رو توی دلم روشن کرد:

- برو دوباره خونه عمه، حتما عمه کسی رو تو اون شهر داره.

شاید احمقانه به نظر می رسید اما بالاخره این هم یه راه بود که پولم رو از دست ندم. زیر لب گفتم:

- خدایا به امید تو.

و با سرعت بیشتری خودم رو به سر خیابون رسوندم و بازهم با ولخرجی تاکسی دربست کردم. یه لحظه به حال خودم خنده ام گرفت و تو دلم گفتم:

- اگه همینطور پیش برم از اون پول هیچی نمی مونه. نه واسه شهریه نه واسه اجاره.

آهی کشیدم و تا رسیدن به مقصد زیر لب صلوات فرستادم.

همه ی امیدم به ناامیدی تبدیل شد وقتی برای چندمین بار زنگ رو فشردم و خبری نشد. زیر لب با حرص گفتم:

- این مردک چرا دو دقیقه خونه اش بند نمیشه؟! زنش هم از خودش بدتر!

و با حرص لگدی به در زدم. به ثانیه نکشیده پشیمون شدم، از کی طلب داشتم! اون که در قبال من وظیفه ای نداشت!

ساکم رو به در چسبوندم و خودم هم دست به سینه جلوش ایستادم. هر چی بادآباد. نهایتش اینه که ازش خواهش کنم ازپستش استفاده کنه و شهریه ام رو بهم پس بده تا قید دانشگاه رو بزنم. بعدش هم یه جا واسه کپیدن پیدا می کنم و می گردم دنبال کار. دوباره بغض کردم.

یه زمانی عزیز دردونه ی بابام بودم! به قول بچه های مامان نسرین من زنگوله پاتابوت بابام بودم. چقدر عمر خوشبختیم کوتاه بود! هنوز هم که هنوز بچه های مامان نسرین من رو با اون اصطلاح های عجیب و غریبشون صدا می زنن. باز تا موقع زنده بودنش یعنی شش سال پیش وضعیت بهتری داشتم. حداقل اون زن بدی نبود. ولی حالا! خدا می دونست اگر سجاد همین یه سقف پراز منت رو از من دریغ می کرد میخواستم چه غلطی بکنم!

مادر خودم هم که همون موقع ها بعد از مرگ بابا آب پاکی رو ریخته بود رو دست همه که وظیفه ای برای من نداره. به همین راحتی!

دیگه نتونستم بغضم رو کنترل کنم و بی صدا شکست. فقط آروم دستم رو به زیر چشمهام می کشیدم تا اشکهام رو پاک کنم.

سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاهی انداختم. مردمِ توی کوچه خودشون رو به سرعت به خونه ها می رسوندن. معلومه که اذان نزدیکه. زیر لب گفتم:

- شاید الان سر وکله ی آقای رییس هم پیدا بشه!

همین که به ابتدای کوچه نگاه کردم فهمیدم که هنوز خدا صدام و می شنوه. ماشینش از پیچ کوچه گذشت و همزمان هم صدای اذون تو محل پیچید.

چشمهام رو بستم و باز هم به خدا توکل کردم. وقتی باز کردم ماشینش روبروی من متوقف شده بود و خودش با کنجکاوی نگاهم می کرد. با دستپاچی مقنعه ام رو مرتب کردم. لبخند گرمی زد و در حیات شروع به باز شدن کرد. با سر اشاره کرد که برم داخل.

من هم معطل کردن رو جایز ندونستم و سریع ساکم رو از روی زمین برداشتم و زود تر از اون وارد حیاط شدم.

جلوی پله ها ایستادم تا کارش رو تموم کنه و به سمتم بیاد. نمی دونستم از کجا شروع کنم. اصلا چی بگم!

ماشینش رو پارک کرد و به سمتم اومد و با لبخند خسته ای گفت:

- سلام.

اذون به آخراش رسیده بود. لبخند خجلی زدم و گفتم:

- قبول باشه.

باز هم لبخند زد و به ساکم نگاه کرد. دسته اش رو توی دستم جمع کردم و گفتم:

- اجازه اش از خصوصی هم سنگین تر بود!

سوییچ رو توی دستش جمع کرد و گفت:

- بریم داخل.

و خودش جلوتر راه افتاد. در حالی که پشت سرش از پله ها بالا می رفتم گفتم:

- نمی خواستم مزاحم شما بشم.

چیزی نگفت. حدس می زنم که باز هم داشت لبخند می زد!

ادامه دادم:

- فقط چند تا سوال داشتم.

کفش هاش رو در آورد و در حالی که کلید رو تو قفل در می انداخت گفت:

- اجازه بدین اول افطار کنم.

سرم رو پایین انداختم. در رو باز کرد و خودش کنار رفت:

- بفرما داخل.

ببخشیدی گفتم و وارد خونه شدم. خودم هم از این همه اعتمادی که تو از اولین برخورد بهش پیدا کرده بودم متعجب

بودم! ساکم رو همون جا پشت در گذاشتم و خودم وارد سالن شدم. به سمتش برگشتم باز عذرخواهی کنم که دیدم

ساک من رو گرفته و داره به سمتم میاد. از من گذشت و اون رو کنار یکی از مبل ها روی زمین گذاشت. شاید فکر کرده

بود قصد تلپ شدن دارم! دیگه تا این حد هم که اعتماد نداشتم!

گفتم:

- زیاد نمی مونم.

در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رفت گفت:

- قابل نمی دونی!

چشم هام گرد شد. سعی کردم کلمه ها رو طوری مرتب کنم که گند نزنم، گفتم:

- گفتم که اومدم یه سوال بپرسم و برم.

بدون اینکه در دستشویی رو ببندم مشغول شستن دست و صورتش شد و گفت:

- بفرما.

بی مقدمه گفتم:

- کسی رو از آشنایان عمه رزم می شناسید؟

واسه ثانیه ای بی حرکت موندم و بعد بدون اینکه حرفی بزنم به کارش ادامه دادم و بعد از بستن شیر آب از سرویس بهداشتی خارج شد و گفت:

- به چه دردت می خوره؟ می خوامی بری خونه شون؟

شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- حداقل امشب.

به سمت آشپزخونه رفت و گفت:

- نه نمی شناسم.

توقع نداشتم این جواب رو بده! یعنی سوال قبلش که اینطور نشون نمی داد. به رفتنش نگاه کردم، از توی آشپزخونه گفت:

- بفرما شام.

من هم از همونجا گفتم:

- مرسی.

اون که تازه اومده بود، میخواست چی بخوره! نتونستم به کنجکاویم غلبه کنم و به سمت آشپزخونه رفتم. ظرفی رو توی مایکروویو گذاشت و درجه اش رو تنظیم کرد. چایی ساز رو هم روشن کرد. هی سوالم تا جلو زبونم می اومد و بر می گشت.

آخر هم طاقت نیاوردم و گفتم:

- خانومتون خونه نیست؟

با سردی و بلافاصله گفت:

- نه.

به خودم گفتم:

- خب الان پرسیدی خوب شد؟!

تازه اینکه چیزی نبود! سوال بعدیم این بود که پس کجاست! ولی چون عکس العملش یه مقدار تند بود دیگه واقعا جلو زبونم رو گرفتم.

پشت میز نشست و گفت:

- خانوم خطیبی زن خوبی بود.

لبخند عمیقی رو لباش نقش بست. انگار که خودش بخواد خودش رو مسخره کنه. و بعد به من زل زد و گفت:

- اونقدری حق به گردنم داره که نذارم مهمونش امشب از خونه اش بره.

با ابروی بالا رفته گفتم:

- خونه اش؟!

لبخند جذابی زد و در حالی که دستهایش رو روی میز قرار می داد گفت:

- تصحیح میکنم. خونه ی سابقش.

و باز لبخندش کمرنگ شد. صندلی رو اشاره کرد:

- بشین لطفا.

با دودلی به سمت میز رفتم و صندلی رو عقب کشیدم. یعنی یه کسی که مستاجر عمه بوده چقدر به عمه مدیونه که تا این حد به مهمونش احترام بذاره! روی صندلی نشستیم. به خودم پوزخند زدم و تو دلم خطاب به خودم گفتم:

- الکی غیرتی نشو واسه خودت، کجا رو داری بری؟ اون با این سن و ثروت و جایگاهش با توی جغله بچه کاری نداره.

چند دقیقه بعد که من قشنگ آشپزخونه رو با نگاهم واریسی کردم و اون هم صورت من رو سوت چایی ساز بلند شد و آقای رئیس مثل یه کدبانوی تمام عیار سفره افطارش رو آماده کرد.

چیز زیادی نتونستم بخورم. بیشتر با غدام بازی می کردم. وقتی دست از خوردن کشید سریع بلند شدم و مشغول جمع کردن میز شدم. با لبخندی دست به سینه شد و حتی تعارف هم نزد. کلی از بابت خودشیرینی که کرده بودم لجم گرفتم؛ آخه یکی نیست به من بگه به تو چه ربطی داره!

بعدش هم بدون اینکه چیزی بگه پاشد از آشپزخونه رفت.

به دستهای کفی خودم نگاهی انداختم و با صدای خیلی آرام گفتم:

- کلفت زاییده شدی.

چه قدر بی انصاف در مورد خودم قضاوت کردم. درسته از جایگاه خوبی تو خونواده ام برخوردار نبودم ولی زن سجاد که از من بیگاری نمی کشید! سهم من از کار کردن تو اون خونه مثل مارال بود.

ظرف زیادی برای شستن نبود ولی خیلی لفت دادم. شاید ده دقیقه طول کشید. همین که وارد سالن شدم صدای آقای ربیس از بالای پله ها باعث شد سرم رو بالا بگیرم.

- دستت درد نکنه خانم خطیبی.

-خواهش می کنم استاد.

-می گم. هر جور میل خودته ولی دوست داری امشب اینجا بمونی؟

خب آخه چرا سوال می پرسی؟ اون جواب ندادن من سر میز به اصطلاح شامت یعنی آره دیگه! چرا معذبم می کنی؟ وقتی باز هم جوابی ندادم. با لبخند مهربونی گفت:

- این اتاق برای تو.

و با دست یکی از سه دری که بالا قرار داشت رو نشون داد. و از پله ها پایین اومد. با نگاهم دنبالش می کردم. ساکم رو برداشت و دوباره به سمت بالا رفت. آرام به سمت مبل رفتم و کیف کوچکم رو برداشتم و پشت سرش از پله ها بالا رفتم.

یه اتاق نسبتا بزرگ با امکانات معمولی. نگاهم به تخت افتاد. یه خورده سایشش از یه نفره بزرگ تر بود. یعنی واسه بچه اش بود!

شونه هام و بالا انداختم. چاره ای هم داشتم مگه؟ باز شانس آوردم آدم خوبیه و حداقل می دونم کیه و پیکاره ست. تو دلم گفتم:

– اصلا هم کنجکاو نیستم بدونم زن و بچه اش کجان.

به صورت متفکرش نگاهی انداختم که با فاصله از من ایستاده بود و نگاهش به زمین بود. این کی اینقدر سر به زیر شد!

سرش رو بالا آورد و گفت:

– برنامه ات برای فردا چیه؟

پوفی کردم و گفتم:

– خب میرم یکی از همون خوابگاه های خصوصی.

چشم هاش و ریز کرد، صدام و صاف کردم و گفتم:

– امید داشتم پولم رو نگه دارم برای شهریه متغیرم.

ابروهاش تو هم رفت و گفت:

– پس خانواده ات؟!؟

سرم رو پایین انداختم:

– پدر و مادرم فوت شدن.

نذاشت بقیه حرفم رو ادامه بدم. انگار که خودش حدس زده باشه و واقعا هم از این بابت ازش ممنون بودم. آخه داشتم به معنای واقعی جون می کندم.

به سمت در حرکت کرد. کنار اومدم تا از اتاق خارج بشه به من که رسید مکثی کرد و گفت:

– پس شهریه دانشگاه و چی کار می کنی؟

با صدای آورمی گفتم:

– می گردم دنبال کار.

متفکرانه سرش رو تکیون داد و گفت:

– حتما امروز خیلی خسته شدی. بهتره استراحت کنی.

بعد به در اشاره کرد و گفت:

-از داخل قفل می شه.

و همون طور که نگاهش رو ازم می دزدید از پله ها پایین رفت. این باعث شد تا دلم بیشتر از قبل قرص بشه. درسته که تازه سر شب بود ولی من واقعا خسته شده بودم. به محض اینکه پاش رو از روی آخرین پله برداشت، قبل از اینکه سرش به سمت من برگرده وارد اتاق شدم و در رو بستم و کلید رو سه بار برای اطمینان چرخوندم.

به در اتاق تکیه دادم و شرایط رو سنجیدم. الهی بمیری سالومه با این مستقل شدن؛ کاش سجاد تو رو بکشه که اینقدر شجاع شدی! اگه زنش بیاد چه فکری می کنه!

با دست به صورتم ضربه زدم. سریع برگشتم و به قفل در نگاه کردم. بعد به سمت تخت رفتم و دراز کشیدم. باز هم صدای تک بوق گوشیم بلند شد. مارال بود.

- چیکار کردی عمه؟

ناخواسته لبخندی روی لبم اومد:

- اگه بگم کجام باور نمی کنی.

- کجایی؟

لبخند عمیق تر شد و براش نوشتم:

- خونه ی رییس دانشکده.

و با سند کردن پیام ریز ریز خندیدم. خب خدا بخواد دارم دیوونه هم می شم! بعد از یه خورده صحبت با مارال گوشی رو خاموش کردم تا از شر احتمالی رضا راحت باشم.

ساعت نزدیک یازده بود بود که به بهونه ی دستشویی از اتاق خارج شدم، سالن پایین با نور کم دیوار کوب ها روشن بود. روشن بودن لامپ یکی از اتاق ها توجهم رو جلب کرد. البته در اتاق نیمه باز بود. نمی خواستم کنجکاوی کنم به همین دلیل از پله ها پایین رفتم. اما دو سه تا پله بیشتر نرفته گردنم رو چرخوندم و به اتاق نگاه کردم. گوشه ی تخت بزرگ دیده می شد. یه پله به بالا برگشتم تا واضح تر ببینم.

آقای رییس روی تخت دراز کشیده بود و ساعدش رو زیر سرش گذاشته بود و به دیوار روبروش نگاه می کرد، سریع به راهم ادامه دادم و از پله ها پایین رفتم. چون نگاهش به روبروش بود امکان داشت من رو ببینه.

«شایان»

ساعت تقریباً یازده رو نشون می داد و من روی تخت اتاق خواب ساعدم رو زیر سرم گذاشته و همون طور که دراز کشیده بودم به قاب عکس جوونی گل رز که روبروم به دیوار نصب بود، نگاه می کردم. اگه به خاطر شادی روح اون خدایامرز نبود امکان نداشت اجازه بدم یه دختر جوون شب توی خونه بمونه. گذشته از غلط بودن اصل این کار کافی بود کسی از خانواده یا دوستانم می رسید و اون رو می دید. بعدش چه بهانه ای باید می آوردم؟ که دانشجوها رو شب می یارم خونه برای کلاس تقویتی؟!

با این فکر لبخندی روی لب هام نشست و از جام بلند شدم. یه لحظه شنیدن صدایی خفیف باعث شد مکث کنم اما حتماً برادرزاده گل رز توی اتاقش داشت کاری می کرد. چه می دونم شاید وسیله ای رو جا به جا می کرد یا دستی به خاک و کثافتی می کشید که اونجا رو برداشته بود.

پوزخندی زدم و زمزمه کردم:

- واست یه ظرف شام شست خیالات برت نداره!

معمولاً جز اتاق خواب و آشپزخونه از بقیه جاهای ساختمون استفاده ای نداشتم برای همین زحمت تمیز کردن اونا رو هم به خودم نمی دادم. مگه اینکه چیزی بشه یا فرید و کیمیا سری بزنن و مجبورم کنن همراهشون تمیزکاری کنم.

رو به تصویر گل رز لبخندی زدم:

-البته شما مثل همیشه استثنا هستین خانومی!

و دستمالی که همیشه برای تمیز کردن قاب و گرد و غبار روی اون استفاده می کردم برداشتم و جلوش ایستادم. آروم خم شدم و طبق عادت همیشگی لب های گل رز رو بوسیدم. بعد عقب کشیدم و با یه لبخند شیطننت آمیز ادامه دادم:

-بی خیال! نگو خورش نیومد خانم خطیبی اما به خاطر گل روی شما تمیزش می کنم.

دستمال رو جلو بردم و درست مثل اون که عادت داشت آثار جرم من رو پاک می کرد روی قاب کشیدم تا تمیز بشه:

-دختر بامزه ایه! قبول. اما حتی به گرد پای شما هم نمی رسه. چیه ؟ ناراحت شدی به برادر زاده تون توهین کردم؟
خب اگه دروغ می گفتم بیشتر ناراحت نمی شدی؟

به خوبی می تونستم لبخندی رو که گل رز با شنیدن این حرف می زد ببینم. برگشتم، لامپ رو خاموش کردم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و لبخند زنان ادامه دادم:

-خاطرت جمع. هر کمکی از دستم بریاد بهش می کنم. چه اینجا چه توی دانشگاه! البته توقع نداشته باش سر امتحانات تقلب بهش برسونم. خب؟

خندیدم و بعد از تنظیم ساعت برای زنگ زدن قبل از نماز صبح چشمام رو بستم. عادت نداشتم سحری چیز خاصی بخورم. فقط یه لیوان آب برای رفع تشنگی و خیلی که دیگه ناپرهیزی می کردم یه لقمه نون و پنیر و چای. بعد از یه روز شلوغ و خسته کننده یه خواب خوب حسابی می چسبید.

«سالومه»

به یقین رسیدم که رییس جان داره با یکی صحبت می کنه، اون هم عاطفی! دیدی زنش اومد بدبخت شدم رفت! خاموش شدن لامپ اتاقش همزمان شد با طی کردن آخرین پله و صدای خودش که با بیرون فرستادن نفس عمیق و صدا داری همراه شد:

-خاطرت جمع. هر کمکی از دستم بربیاد بهش می کنم. چه اینجا چه توی دانشگاه! البته توقع نداشته باش سر امتحانات تقلب بهش برسونم. خب؟

به کی؟ با آهسته ترین سرعت ممکن چند قدم فاصله ام با در اتاق رو طی کردم و حین باز کردن در اتاق گوش هام و تیز کردم که شاید چیزی بشنوم اما متأسفانه انگار دیگه حرف زدنش نمی اومد. شونه هام و بالا انداختم:

- شاید تو فرهنگشون خداحافظی کردن بلد نیستن!

و با گفتن این جمله وارد اتاق شدم و دوباره در رو قفل کردم. اونقدر خسته بودم که حداقل امشب رو که جای خواب دارم به خودم بی هیچ دغدغه ای اجازه ی خوابیدن بدم.

بدون اینکه نگاهش رو از برگه ی ساعت کلاس هام برداره گفتم:

- دیشب هر چی صدات زدم جواب ندادی!

اصلا به روی خودم نیاوردم که دیشب صدات و شنیدم و جواب ندادم، با قیافه ی مثلاً متعجبی گفتم:

- دیشب؟

عینکش رو از روی چشم هاش برداشت و در حالی که برگه رو به سمت من می گرفت، گفت:

- با خودم گفتم شاید بخوای سحری بیدار بشی و روزه بگیری.

بدون اینکه چیزی بگم برگه رو از دستش گرفتم. وقتی دید جوابی نمی دم گفتم:

- می دونی که اگر بخوای اینجا درس بخونی، از همین روز اول هم نمازت کامله هم..

- بله می دونم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- ساعت کلاس هات کاملا نامنظمه. بخوای جایی بری سر کار مانع می شه.

کدوم کار حاجی! قیافه ی در هم من و که دید لب هاش به لبخند باز شد:

- حالا نمی خواد ذهنت و درگیر کنی. من می رم دانشگاه و بعدش جایی کار دارم. ساعت دو بر می گردم. تو هم بهتره یه چیزی بخوری.

آخرش هم نتونستم طاقت بیارم و گند مورد نظر رو زدم:

- من تو خونه ی شما باشم... یه وقت خانومتون..

با اخم گفت:

- اونقدی اختیار دارم که می گم بمون.

و بی هیچ حرفی به سمت در سالن رفت و خارج شد. عجب دوره و زمونه ای شده ها! نمی شه واسه مردم دل سوزوند. آخ دلم خنک می شد من دزد بودم یارو برمی گشت می دید من کل اثاث رو بار زدم!

ولی حیف که نیستم.

با ابروهای بالا داده گفتم:

- لابد از محله شون خیالش راحت.

و با یادآوری همسایه فضولش گفتم:

- البته حق هم داره، خونه ش نگهبان داره.

خب حالا چی کار کنم؟ فرض بگیریم ساعت دو بیدار خونه ش بعد چی؟ با ساعت کلاس هام چی کار داره؟ یعنی من تا ساعت دو از خونه بیرون نرم؟ این طوری که یه روز دیگه ام هم هدر می ره که!

در حالی که لبخند روی لب هام بود به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم:

- خدایا بذار امیدوار باشم که آقای رییس می تونه فرشته ی نجاتم باشه و اون کسی که دیشب داشت در موردش حرف می زد من باشم.

نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم و در یخچال رو باز کردم.

«شایان»

راست و ریس کردن واحدهای برادرزاده گل رز توی دانشگاه چند ساعتی وقتم رو گرفت. اول تا حد ممکن برنامه درسیش رو مرتب کردم تا فقط سه روز در هفته مجبور به اینجا اومدن باشه و بعد شروع کردم با هر کسی که می شناختم تماس گرفتن تا به نتیجه ای درست و حسابی در مورد یه خوابگاه مناسب برسم.

توی اتاق اساتید تنها و سرگرم پیدا کردن شماره تلفن ها بودم که کیمیا وارد شد. لبخندی از صمیم قلب زد و جلو آمد:

– به به پرفسور شایان خودمون!

من هم لبخندی زدم و سلام کردیم. از وقتی به ایران برگشتم اون و فرید برام شده بودن خانواده دوم. پرسیدم:

– شوشو جون چطوره؟

– خوبه. کل روز سرش گرم بانک و خدمت به اقتصاد مملکته.

خندیدم و گفتم:

– عالی. آرزوی توفیق دارم برای ایشون و البته شما.

اون که متوجه شده بود از این حرف دوپهلو منظورم چیه دستی روی شکمش کشید:

– به جون تو راه نداره. گذاشتم اسم رضا و رامین رو فرید انتخاب کنه ولی این یکی رو نمی دارم. توفیق هم شد اسم آخه؟ تازه از کجا معلوم دختر نباشه؟

– قبل از اینکه سلیقه ش و زیر سوال ببری یادت نره شوهر خودته!

سرخوشانه خندید و به طرف قفسه ی کتاب ها رفت. ادامه دادم:

– اینجا چیکار می کنی؟ هنوز که کلاسای تق و لقن.

– حوصله ام سر رفته. پسرا که همش بیرونن. منم منتظر که کی دوباره تدریس شروع بشه. نمی اومدم توی خونه می پوسیدم.

فرید مدتی می شد از طرف یک بانک خصوصی پیشنهاد مدیریت شعبه ای رو در مرکز شهر دریافت و پس از باز خرید کردن خودش از بانک قبلی که دولتی بود اونجا استخدام شد. حقوق بیشتری دریافت می کرد و وضعش خیلی بهتر از قبل شد اما چون صبح و بعدازظهر مجبور به کار بود حسابی سرش شلوغ شد. منم که دیدم حوصله کیمیا سر رفته پیشنهاد کردم با توجه به رشته تحصیلیش و سابقه ی کاریش مدرس واحدهای مربوط به بازاریابی بشه.

حقوق زیادی نمی گرفت ولی مهم این بود که سرش گرم می شد. از طرف دیگه از کار و زندگی و رسیدن به پسر و شوهرش نمی افتاد و خدا رو شکر فرید هم هر بار من رو می دید به شوخی تشکر می کرد که اجازه ندادم بعد این همه سال زندگی و داشتن دو تا پسر یازده و نه ساله و یه کوچولوی دو سه ماهه توی شکم مادرش کارشون به دعوا و موکشی برسه.

کیمیا پرسید:

- شما اینجا چیکار می کنی جناب رئیس؟

- داشتم کار یکی از دانشجویها رو مرتب می کردم. یه مقدار واحداش به هم ریخته ست و از طرفی لازمه برای درآوردن خرجش بره سر کار.

لبخندی شیطنت آمیز زد:

- چرا یه احساسی بهم می گه دختره؟

- ای بابا.

دستی به حلقه ام کشیدم و بیشتر از این ادامه ندادم. عملی که از دید کیمیا پنهون نمودن چون ادامه داد:

- می دونی، حداقل سه نفر رو می شناسم که اگه بفهمن مجردی حاضرین با کله بیان خواستگاریت!

- کیمیا!

- جدی می گم. یکی شون از استاده های همین جاست!

همیشه با پیش کشیدن این موضوع سعی داشت من رو ترغیب به ازدواج کنه. می دونستم فقط خودش هم نیست. پریسا خواهرم به عنوان بهترین دوستش و فرید هم این رو ازش می خواستن بنابراین زیاد حساسیت به خرج نمی دادم.

ادامه داد:

- تو لیاقت یه شروع دوباره و خوشبخت شدن رو داری. این رو از ته دلم می گم. فکر می کنم گل رز هم باهام موافق باشه.

فقط سرم رو به نشونه تشکر تکون دادم. واقعا و از صمیم قلب محبتی رو که توی تک تک کلماتش بود می فهمیدم. برای اون هم من هیچ فرقی با برادر واقعی نداشتم. وقتی دید سکوت کردم ابرویی بالا انداخت:

- شیطون نکنه دلت هنوز پیش سوزان گیره. ها؟

- کیمیا! خواهش می کنم. دوباره شروع شد؟

-جون هر کی دوست داری! توی این مدت باهات تماس نگرفت؟

به زحمت جلوی خنده ام رو گرفتم:

-چرا باید تماس بگیره اون وقت؟

-چه می دونم. مثل فیلمای خودشون دیگه.

دستش رو شبیه گوشی جلوی دهنش گرفت و ادای کسی رو درآورد که داره گریه می کنه:

-اوه مای گاد شاینی! یه چیزی هست که باید اعتراف کنم هانی! من قبل از اینکه تو برگردی کشورت باردار شدم. حالا ما صاحب یه هفت قلو شدیم!

-کیمیا!

هر دو خندیدم و اون ادامه داد:

-انصافا بده هفت تا دختر خوشکل نصیبت بشه؟ من که توی حسرت یکیشون موندم.

-دعا می کنم این یکی دختر باشه. خوبه؟ تو هم بی خیال من شو!

-قبوله. یادت نره دعا کنی ها!

یه بار که خونه شون بودم خیریت کردم و از دختری حرف زدم که در دانشگاه استنفورد همکلاسی من بود. سوزان. یه آنگلو ساکسون واقعی و اصیل که نسبش به وایکینگ ها می رسید! مدتی می شد از ایران رفته بودم و حال بدی داشتم. همه چیز دست به دست هم داده بود تا اوضاع دشوار بشه. تنهایی در آمریکا، شنیدن این خبر که امیدی به بهبود پدرم نیست و البته قهر بودن با خدا به خاطر مرگ گل رز و در این هیر و ویر با سوزان آشنا شدم. کمی بعد کار به زندگی مشترک توی آپارتمان اون رسید. البته این وضع بیشتر از دو ماه طول نکشید و بعد که کم کم تفاوت های فرهنگی و اعتقادی خودشون را نشون دادن و تونستم دوباره با خدا آشتی کنم از همدیگه جدا شدیم. سوزان درک کرد که سبک زندگی ما دو نفر با هم سازگار نیست و خیلی مسالمت آمیز و دوستانه آرزو کردیم که طرف مقابل به زودی با کسی که لیاقت اون رو داشته باشد آشنا و خوشبخت بشه.

کیمیا و فرید هم که موضوع رو فهمیدن اونو دست گرفتن و در این مورد دست از شوخی برنمی داشتن.

کیمیا یه کتاب از توی قفسه درآورد و گفت:

-راستی در مورد کاری که برای شیوا و صابر کردی شنیدم.

-چیز خاصی نبود.

-ظاهرا بابات که این طور فکر نمی کنه.

با کنجکاوی بهش نگاه کردم و اون ادامه داد:

-آره. درست شنیدی. گفتم بابات! اگه می تونی یه سری بهش بزنی.

-باشه. حتما. ممنون.

چند دقیقه بعد بی خیال پیدا کردن خوابگاه شدم و بعد از خداحافظی با کیمیا طرف خونه راه افتادم. هر جایی که زنگ می زدم نمی شد. همین دیروز بود که نصف سرپرست ها می گفتن جای خالی داریم اما امروز حکم قصر سیندرلا رو پیدا کرده بودن.

خوشبختانه این بار خبری از شیوا و دل آرا نبود. مادر گفت همون دیشب با صابر رفتن. من و تا پشت در اتاق بابا همراهی کرد و مثل همیشه با شعور و درک بالای خودش اجازه داد تنها وارد بشم. اتاق مثل دیروز بوی مواد ضد عفونی می داد اما به خاطر عودی که داشت می سوخت چندان اذیت نمی کرد. هیجان زده گفتم:

-سلام بابا.

و طبق معمول با نگاهی شرمنده به طرفش رفتم که داشت تلویزیون می دید. تنها سرگرمی او در این وضعی که از صدقه سری من گرفتارش شده بود.

-شایان!

با دیدنم لبخندی زد و دستش رو بالا آورد. جلو رفتم و به صورتش که مشخص بود تحت تاثیر قرار گرفته زل زدم. فقط دستم رو فشار داد و هیچی نگفت. لزومی هم نبود چون اون لحظه به اندازه کافی گویای احساساتش بود. پدرم بهم افتخار می کرد و این فکر باعث شد اشکام سرازیر بشن:

-من هیچ کار مهمی نکردم. خود شیوا و صابر درستش کردن. فقط یه سوتفاهم احمقانه بود.

ولی اون فقط خندید و حرفی نزد. دیدن همین یه صحنه سال ها آرزو و حسرتم بود و حالا که اونجا نشسته بودم با خودم فکر می کردم که هیچی توی دنیا ارزش این همه عشق و محبتی رو که توی چشمش موج می زنه نداره.

خم شدم، دستش رو بوسیدم و قسم خوردم از این به بعد همیشه طوری رفتار کنم که بهم افتخار کنه.

ساعت یک بود که بالاخره از بابا دل کندم و توی آشپزخونه به مادرم ملحق شدم. داشت ناهار درست می کرد و با دیدنم گفت:

-مادر، برو داخل.

-مشکلی نیست حاج خانوم عزیز، که جونم فدای تو.

-دور از جونت دیوونه. معصیت داره زبون روزه دلت رو آب بندازم.

ناگهان انگار که از غیب بهم الهام شده باشه راه حل مشکل سالومه رو پیدا کردم و به زحمت جلوی خودم رو گرفتم تا همون جا مثل ارشمیدس داد نزنم یافتم یافتم. نمی دونم، شاید به خاطر دعای خیر پدرم بود که خدا این فکر رو به سرم انداخت. گفتم:

-باشه. اگه چیزی رو که می گم قبول کنین زود می رم. خوبه؟

زیر گاز رو کم کرد و به طرفم برگشت:

-خدا به خیر بگذرونه. بگو.

-مادر من! یه جوری می گی...

-خیلی خب، باشه. بگو چیکار داری.

-یه دانشجو هست به کار احتیاج داره.

-چه ربطی به من داره؟

جواب دادم:

-شما دست تنها خیلی اذیت می شین. من نگران قلبتون هستم. نگران خودتون و فشاری که بهتون می یاد. اگه خدای ناکرده مریض بشین کی باید از بابا مراقبت کنه؟ این دختر بیچاره هم برای خرج زندگی و درسش پول احتیاج داره. می دانستم تنها راه جلب رضایت او این است که یک فیلم هندی بازی کنم. خوشبختانه واقعیت هم به اندازه کافی اشک آور بود و ادامه دادم:

-قربونتون برم حاج خانوم. فقط اجازه بدین کنارتون باشه و توی همین پخت و پز و خرید بیرون و کارای بابا که به تشخیص خودتون می شه یکی دیگه انجام بده کمک کنه.

ابروهاش رو به طرزی بامزه بالا انداخت:

-خب؟

-پدرش فوت کرده. مادرش هم همین طور. کس و کاری توی این شهر نداره. تک و تنها باید چند سال اینجا بمونه. هر چی هم می گردم خوابگاهی جایی پیدا نمی کنم تا آواره کوچه و خیابون نشه.

-منظورت اینه که جا هم بهش بدیم؟

-جز شما و بابا کسی اینجا نیست. اتاق خالی هم که زیاده. دستمزدش هم با من. اون قدری که دستش رو سمت غریبه ای دراز نکنه بهش می دم. قبول می کنین؟

با یه حالت کنجکاو به من نگاه کرد:

-چرا این همه کمکش می کنی؟

-به جون شما که خیلی برام عزیزین دلم به حالش می سوزه. خیال کنین شیوای خودتونه. راضی دارین...

-خیلی خب!

سرش رو انگار که داره درد می گیره مالید و ادامه داد:

-بسه دیگه. کشتی من رو با این همه وراجی. بگو از فردا بیاد.

خم شدم و محکم سرش رو بوسیدم:

-چرا فردا قریونتون برم؟ گفتم که جایی نداره شب بمونه.

واقعا هم این طور بود. وقتی کله سحر اون رو صدا زدم تا سحری بخوره و جواب نداد ناگهان فهمیدم دارم چه غلطی

می کنم. البته که من هم جای سالومه بودم بیرون نمی اومدم.

غرغر کرد:

-باشه. همین امروز.

و با ملاقه تهدیدم کرد:

-حالا هم برو تا یه کتک درست و حسابی نزدمت.

«سالومه»

اون قدر خیره به نیمرخش نگاه کردم که به سمتم برگشت. سریع نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم. حالا که

توی ماشینش نشسته بودیم و به سمت خونه ی پدرش می رفتیم انگار تازه مغزم شروع به فعالیت کرد.

من اینجا چیکار می کردم؟ یعنی واقعا آقای صدیقی همون فرشته نجاتیه که از خدا خواستم؟ کار! جای خواب! منظم

شدن ساعت کلاس هام. نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم.

شاید خدا صدام و شنیده! به خودم نهیب زدم:

- سالومه کجا داری میری؟ می خوای خونه مردم کار کنی؟ این بود مستقل شدن!

- نه که مدرک تحصیلیت خیلی بالاست! توقع که نداشتی بیره بذارت هیات علمی!

پوزخند زدم. شاید امید داشتم یه کاری با وجهه اجتماعی بالاتری نصیبم بشه. مثلا منشی!

به خودم تشر زدم:

- اسب پیش کشی رو که دندونش و نمی شمرن!
- به منی که تازه یک روزه دیده داره اعتماد می کنه و می بره خونه ی مادرش. واقعا چرا داره اعتماد می کنه! چرا من دارم اعتماد می کنم! دوباره به سمتش برگشتم و به صورت جدیش نگاه کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد و از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و گفت:
- چیزی شده؟ از این بابت ناراضی هستی! من هیچ...
- نه، ناراضی نیستم.
- دوباره نگاهی بهم انداخت و باز به روبرو چشم دوخت. واقعا ناراضی نبودم. خودش گفته بود که کار سنگینی نیست. گفته بود سفارشم رو به مادرش کرده که من دانشجو هستم. گفته بود که یه هفته آزمایشی بمونم اگر راضی نبودم یه فکر دیگه به حالم می کنه.
- به سمتم برگشت و گفت:
- اتفاقی افتاده؟ چیزی می خوای بگی؟
- آخرم نتونستم زبونم رو به حال خودم بذارم و گفتم:
- برای چی اینقدر خوبین؟
- یعنی خاک تو سرم با این جمله بندیم! لباس به لبخند باز شد و گفت:
- بده؟ یعنی خوب نباشم!
- سریع گفتم:
- نه! منظورم این نبود! منظورم این بوده که... چرا این لطف رو در حقم کردین؟
- تا خواست حرفی بزنه گفتم:
- فقط نگیں به خاطر عمه ام که یه زمانی صاحبخونه تون بوده!
- لبخندش رو کمی جمع و جور کرد و با لحن دوستانه ای گفت:
- خب می خواستم همین و بگم. اما حالا که گفتین این دلیل و نیارم شما تصور کنید که من موسسه کاریابی دارم.
- و باز هم لبخند زد. هه! موسسه کاریابی! آره... اینم دلیل خوبی بود تا خودم رو قانع کنم. موسسه کاریابی عجب قابلیت هایی داره! انتخاب واحد درسیم رو هم می تونه درست کنه.

نگاهم رو ازش گرفتم. به خودم گفتم:

- سخت بگیر سالومه، اگه قبول نکنی می خوام چیکار کنی؟ به کی میخوام اعتماد کنی؟

نفسم رو بیرون فرستادم و تو دلم به خدا توکل کردم.

دقایقی بعد جلوی در بزرگ سفیدرنگی توقف کرد و گفت:

- بفرمایین رسیدیم.

من هم پیاده شدم و به این فکر کردم که وقتی ماشینش رو نمیاره داخل یعنی می خواد زود بره.

به سمت زنگ که رفت گفتم:

- ساکم رو بردارم؟

سرش رو تکون داد و با لبخندی گفت:

- ببین اول با مادر من به توافق می رسی؟

من هم لبخند کج و کوله ای تحویلش دادم و به سمتش رفتم و دوتایی وارد حیاط شدیم.

ساختمون دو طبقه با یه حیاط نسبتاً بزرگ. البته نه به بزرگی خونه ی خودش. با این که دو روز هم نمی شد دیده

بودمش اما حس می کردم الان اگه بره خیلی احساس معذب بودن می کنم!

همین که به در خونه رسیدیم در باز شد و زن سن بالایی تو قاب در ایستاد. اول نگاهی به اون کرد و با شروع صحبت

آقای رئیس نگاهش رو من ثابت موند:

- سالومه. همون که ظهري در موردش صحبت کردم.

به خاطر آوردم که گفته بود اگه می خوام احساس راحتی کنم زیاد با خونواده اش گرم نگیرم تا تو کارم کنجکاوی

نکنی. لبهای مادرش به لبخند غمگینی باز شد:

- خوش آمدی دخترم.

قدمی به سمتش برداشتم و به هم دست دادیم. دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

- بیا تو.

اصلاً از کسی که من و آورده بود غافل شدم. کلاً تو فاز ذوق مرگی از شدت تحویل گرفته شدن بودم. سریع کفشم رو

در آوردم و با مادرش وارد خونه شدیم. مادرش هم که انگار از من عاشق تر بود، در رو پشت سرمون بست و دو تایی

وارد هال شدیم. یهو به خودم اومدم و به پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

- آقای صدیقی نمیان داخل؟

یهو مادرش لبش رو گاز گرفت و صدا زد:

- شایان؟

همزمان در اصلی باز شد و آقای رئیس یا همون جناب شایان با قیافه ی خنده داری وارد خونه شد و چپ چپ به من و مادرش نگاه کرد، و بعد با لبخندی رو به من گفت:

- ساکت رو نمی خواستی دیگه!

لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین. باز هم مادرش هدایتم کرد به سمت راحتی های توی هال و مجبورم کرد بشینم و گفت:

- روزه ای؟

- بله.

سرش رو تکون داد و گفت:

- الان میام.

و به سمت اتاقی رفت. آقای رئیس... شایان بهم نزدیک شد و روی مبل کناری نشست و گفت:

- دیشب که سحری نخوردی!

- خیلی وقت ها بدون سحری روزه گرفتم. عادت دارم.

ابروهاش و بالا داد و به آرامی سرش رو تکان داد.

نگاهش رو به جلوی پاش دوخت و من هم بی هدف گردنم شروع به چرخش کرد روی تابلو ها و نقش و نگار پرده ها و دکوری ها و آخر هم دوباره روی صورتش توقف کردم. هنوز هم داشت به جلوی پاش نگاه می کرد.

سکوت رو شکستم:

- از کی می تونم پیام دانشگاه؟

سرش رو بالا آورد:

- از همین فردا هم می تونی بیای. دوسه نفر هم که باشین کلاس تشکیل می شه.

سرم رو تکون دادم. لبخند مهربونی زد و گفت:

- هر موقع می خواستی درس بخونی کافیه که به مامانم بگی. هیچ وقت واسه کارهای خونه از درست زن.

لبخندی که از سر قدردانی بود رو نتونستم مخفی کنم و زیر لب هم تشکر کردم. گفت:

- آهان راستی..

تا نگاهش کردم مامانش از اتاق خارج شد و رو بهش گفت:

- بیا به پدرت کمک کن.

شایان چشمی گفت و سریع بلند شد و به اتاق رفت، مادرش هم به سمت من اومد و گفت:

- بیا اتاق رو بهت نشون بدم.

از روی مبل بلند شدم و در حالی که دستش رو باز هم پشت کمرم قرار می داد با هم حرکت کردیم. وقتی در اتاقی رو باز کرد با لبخند خسته ای گفت:

- اینجا اتاق مجردی شایان بود.

و خودش ساکت شد و چشم هاش رو وسایل های اتاق به گردش در اومد. من هم ترجیح دادم ساکت بایستم تا احتمالا اگر خاطره ای توی ذهنش اومده راحت با خودش مرور کنه.

سرم و چرخوندم و به در اتاق پدر شایان نگاه کردم. به خاطر آوردم که خودش گفته بود پدرش که شصت و خرده ای سنشه بر اثر سکته یه سمت بدنش فلج شده و خیلی از کارهایش رو نمی تونه به تنهایی انجام بده.

در همین حین شایان در حالی که زیر بغل پیر مردی رو گرفته بود از اتاق خارج شد. با دیدن این تصویر قلبم به درد اومد. معلوم بود برای برداشتن هر قدم چه رنجی می کشه، بیشتر وزنش روی دوش پسرش بود، انگار که شایان اون رو تقریبا بغل کرده باشه!

با صدای مادرش نگاهم رو از اونها که پشت به من می رفتن گرفتم و به مادرش که روبروی من داخل اتاق ایستاده بود چشم دوختم:

- وسایل هم داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- تو ماشین آقای صدیقیه.

به تخت اشاره کرد و گفت:

- بیا استراحت کن، تا اذون چند ساعت دیگه مونده. الان به شایان هم می گم وسایلت رو بیاره.

تشکر کردم و مادرش از اتاق خارج شد. من هم در اتاق رو نیمه باز گذاشتم و به سمت تخت رفتم.

بعد از اینکه از دیدن عمه رز به خونه برگشتیم بابا دل تو دلش نبود. مدام با همه شوخی می کرد، سر به سر همه می گذاشت، هر چند عمه قوی نداده بود.

اما خوشحالیش به یه هفته نکشید! توی حموم افتاد و بعد از دو روز بیهوشی از دنیا رفت. همین طوری. الکی الکی افتاد و مرد!

پدر من هم شصت و شش سالش بود. آهی کشیدم و زمزمه کردم:

- مثل پدر آقای رییس.

برای مردنش زود بود. خیلی زود.

به کامپیوتری که توی اتاق بود نگاه کردم، مدتش قدیمی بود، از اون خوشکل های که به قول مارال قوز داشتن.

به در ضربه خورد، تا نگاهم رو چرخوندم شایان رو دیدم که جلوی در ایستاده بود. از روی تخت بلند شدم و گفتم:

- بفرمایین.

در رو کامل باز کرد و در حالی که ساکم رو روی زمین قرار می داد، گفت:

- من دیگه می رم. شاید افطار برگردم و شاید هم نه. فقط اگه میشه شمارتون رو داشته باشم.

گفتم:

- بله، چرا که نه!

و شماره م رو گفتم و اون هم تو گوشیش سیو کرد. بعد از اتاق خارج شد و در حالی که دستگیره ی در رو به منظور بستن تو دست گرفته بود گفت:

- بهتره استراحت کنی. خدانگهدار.

من هم لبخندی زدم و خداحافظی کردم. و در اتاق رو بست.

حوله ی نم دار رو روی پستی صندلی انداختم و شروع به جابه جا کردن وسایل خودم کردم. ساعت ده بود و کلاس ساعت یازده و نیم شروع می شد. ریحانه خانوم وارد اتاق شد و گفت:

- بیا این هم اتو.

و اتو رو روی میز گذاشت. چشمش افتاد به سه تا تراول پنجاهی روی تخت و با لبخندی گفت:

- تو که هنوز این ها رو توی کیفیت نداشتی؟

ساک خالی شده ام رو هل دادم زیر تخت و گفتم:

- آخه من هنوز موندم این ها بابت چیه!

در حالی که حوله ام رو از روی صندلی بر می داشت گفتم:

- گفتم که بابت حقوق این یه هفته. اگه هم موندگار شدی باقیش می مونه آخر ماه.

وقتی دید حرفی نمی زنم گفتم:

- اگر نگیری شایان ناراحت می شه.

گفتم:

- آخه خود ایشون گفت که من یه هفته آزمایشی بمونم. نمی دونم دیگه این پول دادنش..

با لبخندی اومد بین حرفم و گفتم:

- اینقدر نه نیار. خیلی ناراحتی فطریه ات رو هم آخر ماه از باقیش کم می کنم.

و با صدای بلند خندید. من هم همراهش خندیدم. زن کم حرفی بود و زیاد سوال نمی پرسید و من از این بابت خیلی هم خوشحال بودم. نگاهش در عین غمگین بودن مهربون بود.

حوله رو نشون داد و گفتم:

- این و می برم رو بند رخت توی حیاط پهن می کنم.

از اتاق که خارج شد به این فکر کردم که دیشب تا سحر خواب بودم، پس غذا و ظرف افطار با اون بود. غذای سحری هم که خودش پخت، الان هم که دارم می رم دانشگاه! پس ناهار شوهرش هم خودش داره می پزه. یعنی از دیشب تا الان من فقط دو تا تیکه ی ظرف سحری رو شستم.

کلی با خودم کلنجار رفتم که به شایان پیام بدم یا زنگ بزنم و بابت این پول تشکر کنم، بعد از اینکه خودم رو راضی کردم به این نتیجه رسیدم که من اصلا شماره ش رو ندارم! اون بود که شماره ی من رو گرفت.

تراول ها رو از روی تخت برداشتم و توی کیف پولم قرار دادم، مانتم رو هم برداشتم و اتو کردم و بعد از آماده شدنم یه نگاه دیگه به ساعت جدید کلاس ها که شایان درست کرده بود انداختم. امروز تا ساعت هفت شب کلاس داشتم. کاغذم رو تا کردم و توی کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم و رو به ریحانه خانوم که توی آشپزخونه بود گفتم:

- می شه زنگ بزنی آژانس؟

به سمتم برگشت و گفت:

- می‌خوای به شایان زنگ بزنی روز اولی خودش بیاد مسیر ها رو هم بهت یاد بده؟

دستام رو سریع بالا آوردم و گفتم:

- نه! به اندازه کافی به ایشون زحمت دادم. می‌تونم از راننده هم بخوام که مسیر اتوبوس ها رو بهم یاد بده.

سرش رو تکیه داد و به سمت تلفن رفت.

در ماشین رو بستم و باقی پولم رو از دست راننده که از شیشه بیرون بود گرفتم. این هم از روز اول دانشگاه! از عرض خیابون رد شدم و به صفحه ی گوشی‌م نگاه کردم، ساعت از سه گذشته بود. کلاس اول که تشکیل نشد و من توی محوطه ول معطل بودم، کلاس دومی هم که بعد از یک ساعت تک و تنها تو کلاس نشستن و هیچ خبری نشدن فهمیدم که قرار نیست تشکیل بشه.

خب همه که مثل من عشق دانشگاه نبودن! ولی من بودم. من به خاطر همین دانشگاه از همه چیزم گذشتم. پوزخند زدم، کدوم همه چیز؟! جمله ام رو اصلاح کردم و زمزمه کردم:

- من به خاطر دانشگاه از هیچ چیزم گذشتم.

نفسم رو فوت کردم. بعد از درگیری که با سجاد داشتم رک و پوست کنده بهم گفت:

- من هیچ وظیفه ای در برابر تو نداشتم و ندارم، همین قدرش هم لطف کردم. رفتی دیگه پشت سرت رو هم نگاه نمی‌کنی.

راست میگه خب! در حقم لطف کرده بود. لطف کردن کار هر کسی نیست. آدم های خوب لطف می‌کنن. مثل آقای رییس مهربون که حتی امروز ندیدمش تا ازش تشکر کنم.

جلوی لنز دوربین آیفون ایستادم و زنگ رو فشردم. در با صدای تیکی باز شد و وارد حیاط شدم. حوله ی خشک شده ام که حالا کاملاً داغ شده بود رو از روی بند برداشتم و به سمت در ورودی رفتم، هنوز دستم به دستگیره نرسیده در باز شد و ریحانه خانوم تو قاب در ایستاد و گفت:

- سلام خسته نباشی.

با همه ی خستگی و تشنگیم لبخندی روی لبم نشوندم و تشکر کردم. از جلوی در کنار رفت و وارد خونه شدم. خم شدم که بند کفشم رو باز کنم، بالای سرم ایستاد و گفت:

- حتما خیلی خسته شدی! برو استراحت کن.

سرم رو بالا گرفتم و با خنده گفتم:

- وای نه تو رو خدا! من تمام دیروز رو خواب بودم!

او هم لبخند زد و گفت:

- پس برو به آبی به سر و صورتت بزن و بیا آشپزخونه دخترم هم اومده.

سر پا ایستادم و گفتم:

- پس اول سلامی بهش کنم بعد میرم.

باشه ای گفت و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم. زن جوونی که بهش می خورد هم سن و سال برادرش یعنی شایان

باشه در حال هم زدن فرنی بود، با شنیدین صدای من که سلام گفته بودم روش و به سمتم کرد و بدون ول کردن

قاشقی که باهاش مشغول هم زدن بود، دست دیگه اش رو به سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام عزیزم خوبی؟

بهش دست دادم و گفتم:

- شرمنده من باید این کار و می کردم.

و به ظرف فرنی اشاره کردم. چشمکی زد و گفت:

- چقدر هم که کار سنگینی دارم انجام می دم و تا به حال هم تجربه نکردم!

به حرفش خندیدم و گفتم:

- برم لباس هام و عوض کنم زود میام.

لبخند مهربونی تحویلیم داد و من از آشپزخونه خارج شدم. سریع رفتم توی اتاقم، با خنده زمزمه کردم:

- چپ میرن راست میان مادر و پسر میگن برو استراحت کن! انگار من و به فرزندی گرفتن!

لباس هام و عوض کردم و بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه برگشتم.

داشت فرنی رو توی کاسه های کوچک چیده شده روی میز می ریخت. به سمت ظرف شویی رفتم و شروع کردم به

شستن چند تا تیکه ای که توی سینک بود. صداش از پشت سرم اومد:

- اسم من پریساست.

صورتم رو به سمتش چرخوندم:

- من هم سالومه ام.
- و دوباره مشغول شدم.
- چند سالتۀ سالومه جان؟
- تازه نوزده سالم پر شده.
- آخرین ظرف رو هم توی جاذرفی گذاشتم. ریحانه خانوم وارد آشپزخونه شد و پیازی رو برداشت. پریسا پیاز رو از دست مادرش گرفت و گفت:
- شما برو پیش بابا، ما کتلت ها رو درست می کنیم.
- من هم قابلمه خالی شده ی فرنی رو از روی میز برداشتم و اون رو هم شستم. پریسا رو به من گفت:
- سالومه جان روغن می ذاری رو گاز؟
- چشمی گفتم و ماهیتابه رو از توی همون جاذرفی برداشتم.
- پریسا:
- ترم چندی؟
- تابه رو روی گاز گذاشتم و جواب دادم:
- تازه ترم یکم. روغن کجاست؟
- در حالی که به فس فس افتاده بود گفت:
- تو کابینت بغل گاز.
- خم شدم تا روغن رو بردارم که باز پرسید:
- مال کدوم شهری؟
- بطری روغن رو خم کردم و جواب دادم:
- از لاویج نور میام.
- صدای خرت خرت رنده متوقف شد و پشت سرش سوال بعدیش رو پرسید:
- فامیلیت چیه؟
- در ظرف روغن رو بستم و در حالی که به سمتش برمی گشتم لبخندی زدم و گفتم:

- خطیبی.

اما با دیدن صورت در همش لبخندم خشک شد. با تردید پرسیدم:

- چیزی شده؟

- چه جویری با شایان آشنا شدی؟!؟

از لحن خشکش جا خوردم، حدس می زنم هر چی بود به عمه ام ربط داشت، چون دیروز هم شایان با شناختنم هی تو فکر می رفت، بنا براین حقیقت موضوع رو گفتم:

- من اومدم دنبال عمه ام. اما گویا برادرتون اون خونه رو از عمه ام خریدن. این شد که با ایشون آشنا شدم.

یعنی از دیروز تا حالا و بقیه چیزها هم که لطف و محبتشون بوده.

نفسش رو بیرون فرستاد و در حالی که نگاهش رو از من گرفت و به سمت یخچال رفت با بی تفاوتی که تابلو مصنوعی بود گفت:

- برادرزاده ی گل رزی؟

شعله گاز رو روشن کردم و بله ای گفتم. بعد از آماده کردن مایه کتلت نزدیکم اومد:

- من می ندازم. تو بردارشون.

و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنیم مشغول شدیم. البته پریسا هر چند دقیقه نگاهی به من می انداخت و این باعث می شد معذب باشم. حیف که روز اول بود و نمی خواستم چیزی به هم بریزه و این موقعیت خوب رو از دست بدم و گرنه به خاطر عکس العملش کلی سوال تو ذهنم اومد.

کارمون که تموم شد، پریسا هم آماده شد که بره. ریحانه خانوم از اتاق بیرون اومد و رو به پریسا گفت:

- مادر افطار نمی مونی؟

- نه مامان. اگه عید اعلام شد بعد از افطار میایم. الان هم اگه شایان خونه باشه یه سر می رم پیشش.

و با گفتن این جمله از گوشه چشم نگاهی به من انداخت. یه خداحافظی سرسری از هر دوی ما کرد و رفت. واسم جای تعجب داشت که چرا اینقدر هول بود! همین که صدای در حیات شنیده شد ریحانه خانوم صندلی رو کشید عقب و نشست و بعد از آه پر سوزی گفت:

- خیلی ساله که ازدواج کرده ولی بچه نداره.

من هم صندلی رو برویی رو عقب کشیدم و نشستم و گفتم:

- چرا؟ پی مداوا رفتن؟

چشم هاش پر اشک شد:

- با این که هیچ کدوم مشکلی ندارن ولی معلوم نیست چرا بچه دار نمی شن!

بغضش تشدید شد و به پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- این وضعیت شوهرم! این هم از دخترم. شایانم هم که...

شایان چی! چند ثانیه نگاهم کرد و بعد بی هیچ حرفی بلند شد و از آشپزخونه بیرون رفت. شاید همین قدرش هم بدون اراده تعریف کرده بود!

«شایان»

جلسات امروز دانشگاه افتضاح بودن. دانشجویها همین جوری هم بهانه لازم داشتن تا از زیر درس و کلاس در برن و ماه رمضان و نزدیکی عید هم این لطف رو در حقشون کرده بود.

البته به استثنای سالومه.

امروز توی دانشگاه نتونست من رو ببینه اما حواسم بهش بود. وقتی کلاس اول تشکیل نشد و برای گذروندن زمان توی حیاط دورمی زد از پشت پنجره اتاقم می پائیدمش. بعد هم که تنها و شبیه این عشق درس ها یک ساعت توی کلاس دوم نشست و آخرش هم جلسه ای تشکیل نشد.

دختر بامزه. معلوم بود بچه درسخونیه. البته یه برداشت دیگه هم می شد داشت. طبیعی بود وقتی کس و کاری نداره این طور وقتش رو بگذرونه. هر چند کی توی این دوره و نمونه تنها نیست؟

خسته و تشنه و سوار ماشین در حال رفتن به خونه بودم که موبایلم زنگ خورد. کنار زدم و نگاهی به اسم روی صفحه انداختم:

-به به! آبا جی خوب من پرپسا.

-سلام.

-منم سلام. خوبی؟ شوهر گرام چطوره؟ هنوز از ماموریت برنگشته؟

-خوبم. خوبه و نه برنگشته.

هر دو به این جواب تلگرافی خندیدیم و پرپسا پرسید:

کجایی؟

-چند دقیقه ای می شه از دانشگاه بیرون زدم. می خواستم برم خونه ولی اگه بخوای...

-آره. می خوام. می تونی بیای خونه بابا؟ سر خیابون اصلی منتظرم.

گفتم:

-باشه.

و خداحافظی کردیم.

صداش به نظر نگران نمی رسید برای همین دلهره ای به دلم راه ندادم و سئوالی نکردم ولی تازه بعد از قطع کردن متوجه شدم چندان عادی هم نبود.

یعنی مشکلی وجود داشت؟ گفت خونه بابا؟ سالومه به دردسر افتاده بود؟

نمی دونم چرا ولی ناگهان از فکر برادرزاده گل رز و اینکه شاید براش مشکلی به وجود اومده دچار استرس شدم و با بیشترین سرعت ممکن راه افتادم.

وقتی نزدیک خونه رسیدم و تونستم پریسا رو از دور ببینم اشاره کردم طرفم بیاد و یاد صبح افتادم که داشتم پرونده سالومه رو نگاه می نداختم. مدت زیادی از نوزده ساله شدنش نمی گذشت. هنوز مطمئن نبودم برای کار پیش بابا و مامان بمونه ولی حداقل فردا که احتمالا عید اعلام می شد بود. نهایت هم پس فردا. می تونستم به این بهانه هدیه مناسبی براش بگیرم. هم از طرف خودم هم از طرف گل رز. سرم رو عین دیوونه ها تکون دادم و خطاب به خودم گفتم:

-آره. فکر خوبیه.

بالاخره جلوی پای پریسا ترمز کردم و اون سوار شد. سلام کرد و همون طور که دوباره راه می افتادم گفت:

-بریم خونه. مامان و سالومه دارن افطار رو آماده می کنن.

سرم رو تکون دادم:

-نه. ممنون.

اخماش توی هم رفتن:

-چرا اون وقت؟

-راستش دلم نمی خواد سالومه وقتی داره سفره رو می ندازه از دیدن استادش خجالت بکشه. تازه خودم غذا دارم. نکنه فکر کردی گرسنه می مونم؟

بلافاصله حرفی نزد و یه جور خاصی بهم نگاه کرد. بعد گفت:

-آره. همین که خوردنش باعث شده شیش هفت کیلو از اول ماه رمضان تا حالا کم کنی دیگه. نه؟ خورش دل ضعه و برنج هوا.

خندیدم و سری تکون دادم:

-یه همچین چیزی. حالا بگو جریان چیه؟ خونه اتفاقی افتاده؟

-خود خونه یا این سالومه خانم؟

نگاه کنجکاوش رو نادیده گرفتم:

-هر دوشون. تازه دختر بیچاره امروز بدون سحری روزه گرفت.

-در مورد همه دانشجوها این طور نگرانی؟

هیچ فضولی یا کنایه ای در کلماتش پیدا نکردم برای همین گفتم:

-همه که نه. فقط شرایط این یکی تا حدودی فرق می کنه. به مامان هم گفتم...

پریسا حرفم رو قطع کرد:

-که اون برادرزاده گل رزه؟

و باعث شد بی توجه به جاده و ماشین ها سرم رو برگردونم و بهش خیره بمونم.

نگاه پریسا چند لحظه ای بهم گره خورد ولی یه دفعه چشماش به سمت جلو چرخیدن و با قیافه ای وحشت زده جیغ کشید:

-شایان!

سرم رو چرخوندم و دیدم جلوی ماشین با عقب یه وانت مماس شده و اگه دیر بجنبم تصادف می کنیم. هر چند توی همون چند لحظه هم تماشای صورت بی خیال گوسفندهایی که از اون پشت بهمون نگاه می کردن خیلی بامزه بود!

ترمز رو فشار دادم و سرعت رو یه مرتبه کم کردم. خوشبختانه حواسم به عقب هم بود که ماشینی بهمون نزنه و تونستم صحیح و سالم گوشه ای توقف کنم. پریسا هنوزم توی شوک بود و یکی دو دقیقه طول کشید به خودش بیاد. دست از با ترس و دلهره عقب و جلو رو دید زدن برداشت و نالید:

-خدا رحم کرد.

با شرمندگی گفتم:

-ببخشید. فکر کنم بهتره همین جا بمونیم و صحبت کنیم.

بالاخره رضایت داد در امن و امان هستیم و آروم سرش رو تکون داد. لبخندی زدم و برای اینکه از اون حال و هوا درش بیارم گفتم:

-تقصیر خودته دیگه. این جور چیزا رو به مرتبه نمی گن که!

-چه جور چیزا؟

-ها؟

نگاه سرزنش آمیزش رو به من دوخت:

-هیچی. از اون صورت پخمه معلومه که منظوری نداشتمی.

-دست شما درد نکنه. به یه دکتری ام آی اس مملکت می گی پخمه؟

متوجه شد که منظوری ندارم و خندید. خوشبختانه آروم شده بود و کمی بعد سر بحث اصلی برگشت:

-نه به اون دختر ساده ای که دیدم می یاد اهل چیزی باشه و نه به تو که داداشمی و می شناسمت. پس ازت نمی خوام توضیح بدی. می دونم هیچی بین شما نیست. فقط چرا حرفی به مامان نزدی؟ می دونی اگه بفهمه ممکنه ناراحت بشه؟

-چرا آخه؟ برای چی باید ناراحت بشه؟

-ببیا! بعد ناراحت می شی چرا گفتم پخمه. یادت رفته اون روزی رو که گل رز خانم رو جلوی روش بوسیدی چی گفت؟ خودش هم از حرفی که زد شرمنده شد و سرش رو پائین انداخت. من هم صورتم رو به روبرو دوختم و چیزی نگفتم. پریسا بعد از چند لحظه ادامه داد:

-ببین داداش گلم، من فقط می گم چرا از مامان یا حتی خود سالومه واقعیت رو قایم کردی؟

به طرفش برگشتم و با همه صداقتی که می تونستم گفتم:

-هیچ دلیلی وجود نداره پری! باور کن راست می گم. ما دو تا هیچ نسبیتی با هم نداریم. فقط اون برادرزاده همسر سابقمه. یه آدم که مشکل داره و من تصمیم گرفتم به خاطر در عذاب نبودن روح گل رز کمکش کنم. همین.

-من فقط با دو دقیقه صحبت همه چی رو فهمیدم. احتمالا در مورد مامان هم زیاد طول نمی کشه چون به نظرم حسابی از سالومه خوشش اومده.

جدی؟

آره.

شنیدن این موضوع باعث شد از صمیم قلب خوشحال بشم. با شور و نشاط گفتم:

– به هر حال آماجی مهربون که الهی فدات بشم. من چیزی واسه قایم کردن ندارم. اگه نگفتم برای این بوده که واقعا دلیلی نمی دیدم.

– خدا نکنه دیوونه!

ماشین رو دوباره روشن کردم و همون جور که دور می زدم تا سمت خونه برگردم گفتم:

– ممنون که اینا رو بهم گفتی. حالا بذار برسونمت.

پریسا سعی کرد باز بحث رو ادامه بده:

– اگه مامان...

– پری اگه همین طور به نگران بودن ادامه بدی می شه عادتت ها! بی خیال. فوقش بازم می یام و باهاش صحبت می کنم.

این رو گفتم و در جواب اخی که کرده بود ادامه دادم:

– حالا ولش کن دیگه. مطمئن شو سالومه افطارشو درست و حسابی می خوره. باشه؟ خودمم یکی دو ساعت دیگه یه سری می زنم. فکر کنم تا اون موقع تمیزکاریا انجام شده و امکان اینکه موقع ظرف شستن اون یا همچین چیز خجالت آوری برسم نیست دیگه.

و زیر نگاه پریسا که نمی دونستم چه فکری توی سرش می گذره سرعت رو زیاد کردم.

«سالومه»

سبد رو زیر ماشین لباسشویی قرار دادم و درش رو باز کردم. لباس ها رو که حالا آبیگری شده بودن ریختم توی سبد و به سمت حیاط رفتم.

قبل از اینکه در اصلی هال رو باز کنم نگاهم به کفش های پریسا افتاد و براش دهن کجی کردم.

یکسره اینجاست! از دستش آسایش ندارم. یه جوری آدم رو نگاه می کنه که به خودم شک می کنم.

به حیاط رفتم، یک سر طنابی که دور میخ حلقه شده بود رو گرفتم و به سمت دیگه ی حیاط کشیدم و به میخ روی دیوار اون سمت گره زدم. دوباره به سمت سبد رفتم و اولین لباسی که به دستم اومد رو برداشتم.

به خواهر کوچیکه-شیوا- می خورد اخلاق بهتری داشته باشه، حد اقل مثل پریسا سعی به دور کردن من از جمع نداشت. دندون هام و به هم فشار دادم و زیر لب گفتم:

– عوضی.

به خاطر آوردم که شب عید فطر هم که شیوا اومده بود اینجا همین که می خواست با من صحبت کنه پریسا به حرف می گرفتش و نمی گذاشت با من هم کلام بشه. لابد فکر می کنه من واسه داداش کج و کوله اش دندون تیز کردم!

الان این نکته چه ربطی به قبلی داشت! خب اگه می خواد من به داداش نصفه مجردش نزدیک نشم، چرا نمی ذاره با شیوا حرف بزنم!؟

از خود درگیریم لبخندی روی لبم نشست و به این فکر کردم که این طفلک یعنی همون شایان زنش فوت شده بود و من هی فرت و فرت می گفتم خانومتون، خانومتون! بعدش هم کجاش کج و کوله اس!

به نیمه ی طناب رسیدم که اول صدای باز شدن در توسط آیفون و بعد انگار کسی با کلید ضربه بزنه اومد.

با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- کیه؟

صدای شایان از پشت در اومد:

- شایانم.

شالی که محض احتیاط انداخته بودم دور گردنم رو روی سرم انداختم. قد بلوزم بلند بود و تقریبا متناسب. با صدای آرومتری گفتم:

- بفرمایید.

اونقدر خانواده اش جلوی من شایان خالی صداس زده بودن که حالا خودش هم اسم خودش رو بی پسوند و پیشوند عنوان می کرد. وگرنه من تو خوابم نمی دیدم که رییس دانشکده ی بچه های ارشد اینقدر صمیمی برخورد کنه.

در حیاط رو باز کرد و وارد شد. طبق روندی که تو این هفته در پیش گرفته بودم اخم کم رنگی تو ابرو هام نشست و با صدای آرومی سلام کردم.

نزدیکم شد و مکث کوتاهی کرد و بعد از دادن جواب سلام دوباره حرکت کرد.

می خواستم صداس بزنم اما نمی تونستم جمله ی درست رو برای شروع صحبت انتخاب کنم. بلوز طوسی رنگ ریحانه خانوم رو توی مشتم فشار می دادم و به این فکر می کردم که واقعا شایان خیال می کنه من نمی فهمم!؟ این که در حالت عادی که یه جا نشسته باشم خیلی ریلکس برخورد می کنه ولی که در حال انجام کاری از کارهای خونه باشم حتی نگاهم هم نمی کنه!

بعد از شنیدن صدای بسته شدن در ورودی زیر لب زمزمه کردم:

- روان پریش.

تا جای ممکن لباس ها رو آهسته پهن می کردم. دوست نداشتم فرصت صحبت کردن باهاش رو از دست بدم. می خواستم پریسا بره و نباشه تا بتونم راحت ازش سوال بپرسم.

سبد خالی رو از روی زمین برداشتم و برگشتم داخل. در اتاق علی آقا باز بود. بدون اینکه نگاهی به داخل اتاق بندازم به سمت آشپزخونه رفتم و سبد رو توی حیاط خلوت گذاشتم.

بی هدف وسط آشپزخونه ایستادم، نمی خواستم برم تو اتاقم. نمی خواستم از اتاق علی آقا غافل بشم و باز هم شایان بره و من متوجه نشم. توی چهارچوب در ایستادم و به در اتاق نگاه کردم. اگه یکیشون من و تو این حالت می دید وجهه خوبی نداشت.

به سمت انباری انتهای راهرو رفتم و جارو برقی رو از داخلش برداشتم. درسته شایان ظاهرا حساس بود ولی این بهترین بهونه بود که به اتاقم نرم.

سیم جارو رو توی دست گرفتم و به سمت پرز می رفتم که شایان و پریسا از اتاق خارج شدن. با حرص دوشاخه رو توی پرز زدم.

آه! این همه چشم گذاشتم پریسا بره، حالا دارن هر دو با هم می رن! باز باید منتظر می موندم که کی فرصت می شه. اصلا شنبه می رم دانشگاه تو اتاقش و بهش هدیه اش رو پس می دم.

صدای پریسا من و از فکر بیرون آورد:

- سالومه می خوای خونه رو جارو کنی؟

نگاهی عاقل اندر سفیه به جارو و بعد به پریسا انداختم. پریسا با تعجب گفت:

- خونه که تمیزه!

آخی الان مثلا داداشت ببینه روح لطیفش خدشه دار می شه!؟

با اخم گفتم:

- حوصله ام سر رفته.

و با پام دکمه رو فشار دادم و صدای جارو برقی بلند شد.

تو دلم به پریسا گفتم:

- به تو چه؟ به داداشت چه؟ شما که دارین می رین چیکار به کار من دارین!؟

و پشت به اونها شروع کردم تند تند جارو کشیدن. فکرکنم اون یک متر فرش جلوی پام رو کامل تراشیدم.

با صدای بسته شدن در حال به حالت عصبی به سمت پریز رفتم و بدون خاموش کردن جارو سیمش رو از پریز کشیدم و بی اینکه سیم رو جمع کنم به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم.

به در تکیه دادم. نگاهم به جعبه ی کادو پیچ شده روی میز که کاغذ کادوش از یک سمت باز شده بود، دوخته شد.

از در فاصله گرفتم و به سمت میز رفتم و جعبه ی مقوایی رو توی دست گرفتم، در این که یه موبایل توی ثروت شایان هیچ چی به حساب نیاد شکی نیست، اما دلایل احتمالی که این هدیه رو به من داده داشت آزارم می داد.

اگه هفته ی پیش، شب عید فطر به همه ی اعضای خانواده هدیه نمی داد قبول نمی کردم، هر چند که اگه همون موقع باز می کردم و می دیدمش در جا پس می دادم؛ یعنی به بقیه هم تو همین مایه ها داده؟ من که هدیه بقیه رو ندیدم! شاید مال اونها از این هم گرون تر باشه. اصلا هر چی! اون ها خانواده ش هستن ولی من چی؟!

یعنی باور می کردم که فقط به خاطر اینکه یه زمانی عمه صاحبخونه اش بوده تو اولین برخوردها هدیه به این گرونی برام گرفته؟! شاید قیمت این موبایل شهریه یک ترم دانشگاهم می شد!

اگر ریگی به کفشش نبود چرا جلوی جمع بهم ندادش؟ چرا اومد توی اتاق و بعد از رفتن همه این و داد؟!

با ضربه ای که به در خورد از هولم جعبه از دستم روی میز افتاد. و صدای شایان که از پشت در می اومد تعجبم رو بیشتر کرد:

- می تونم پیام تو؟

مگه این نرفته بود؟! در اتاق رو باز کردم. قیافه ی متعجب من رو که دید لبخندی زد و گفت:

- رفته بودم بدرقه پریسا.

بی اراده دوباره اخم کردم و از جلوی در رفتم کنار تا بیاد داخل، اما اون همونجا ایستاد و بعد از نگاه به پشت سرش که انگار می خواست مطمئن بشه مادرش هست یا نه گفت:

- می شه ببرسم دلیل این مجازات چیه؟

و به ابروهای در همم اشاره کرد. اما قبل از اینکه من جوابی بدم نگاهش به پشت سرم کشیده شد. احتیاجی نبود مسیر نگاهش رو دنبال کنم. می دونستم داره به چی نگاه می کنه.

اخم های من به اون هم سرایت کرد. از حق نگذریم چقدر هم بهش می اومد. دوباره به صورتم زل زد و گفت:

- هنوز بازش نکردی؟

به سمت میز چرخیدم و هدیه رو برداشتم و گفتم:

- راستش نمی تونم دلیلش رو درک کنم.

- شما تصور کن عیدی دادم.
- نمی خوام تصور کنم.... یه دلیل واقعی می خوام.
- کلافه نگاهم می کرد. سرم رو انداختم پایین و گفتم:
- یه دلیلی که.... ربطی به عمه ام نداشته باشه.
- متوجه شدم که قدمی به سمت داخل اومد. اما هنوز ساکت بود. خب پسر خوب یه نیمچه دلیل قانع کننده بگو تا من با کله قبولش کنم، چشمم یه هفته س که توش مونده.
- سکوتش که طولانی شد سرم رو بالا آوردم و با صورت جدیش روبرو شدم. اما خودم رو نباختم و دستم رو بالا آوردم و گفتم:
- گویا دلیلی وجود نداره و... و مجبورم هدیه تون رو پس بدم.
- با صدای آروم و عصبی گفت:
- من وقتی به کسی هدیه ای می دم پس نمی گیرمش.
- و من بی دلیل..
- دندون هاش رو به هم فشرد و میون کلامم اومد و گفت:
- خریدن صد تا از اون گوشی برای من هیچ کاری نداره.
- دستم شل شد. همین بود! اون به من ترحم کرده بود. در جا اخم هام باز شد و با دلخوری بهش چشم دوختم. کلافه بهم نگاه کرد و نفسش رو فوت کرد.
- متوجه نشدم کی از اتاق خارج شد. حتی نفهمیدم چیزی هم بهم گفت یا نه! فقط حس کردم دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداره. عقب عقب به سمت میز رفتم و چشم دوختم به دیوار رو به رو.
- با صدای آرومی خطاب به خودم گفتم:
- حالا قانع شدی؟ دلیلش به اندازه کافی واقعی بود! حالا دیگه خفه خون می گیری! همین و می خواستی! فکر کردی عاشق چشم و ابروت شده؟ حالا هی باز بگو به خاطر عمه.
- بغض کردم. واقعا کارم به جایی رسیده بود که دیگران بهم ترحم کنن!
- لبهام و به هم فشار دادم تا مانع شکستن بغضم بشم. جعبه ی موبایل هنوز تو دستم بود. نگاهم رو روی سقف چرخوندم. خدای خیالم رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- چی می شد وقتی بابا می خواست بره سر وقت مامانم در جا می مرد و من شکل نمی گرفتم!

لبم رو گاز گرفتم و بلا فاصله گفتم:

- خدایا ببخشید. نمی خواستم کفر بگم.

سرم رو پایین آوردم و کاغذ کادو رو پاره کردم و گوشی رو از توی کارتونش در آوردم. چند ثانیه ای بهش نگاه کردم و بعد گذاشتمش روی میز و روی تخت دراز کشیدم.

«شایان»

پشت در اتاق سالومه ایستاده بودم و همون طور که صورت کش اومده اون رو بعد از حرفی که بهش زدم توی ذهنم مرور می کردم حرص می خوردم. دختر بیچاره. وقتی بهش گفتم که می تونم صدا تا از اون موبایل ها بگیرم حتما فکر کرده از روی دلسوزی این حرف رو زدم.

یعنی برباد رفتن تمام زحماتی که در این ده دوازده روز کشیدم تا به غرورش لطمه نخوره. همزمان صحبت های پریسا رو قبل از رفتن دم در خونه مرور می کردم...

.. بعد از اینکه همدیگه رو بغل کردیم گفت:

-داداشم. یه چیزی بگم؟

-بفرما.

-این دختره برات خیلی مهمه؟

اخم کردم:

-کدوم دختره؟

-یعنی واقعا متوجه نشدی؟

-چرا اینو می پرسی پری؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

-دقت کردی این روزا بیشتر از قبل اینجا سر می زنی؟ از همون عید به بعد؟ البته بگذریم از هدیه ای که بهش دادی.

-من به همه هدیه دادم. شیوا و دل آرا یا تو و مامان...

حرفم رو بی صبرانه قطع کرد:

-ولی هیچ کدوم از ما رو توی یه فرصت مناسب تنها گیر نیاوردی بر ای هدیه دادن.

چند لحظه به همدیگه نگاه کردیم و پریسا ادامه داد:

-قبلا بهت گفتم شایان. من بهتون اعتماد دارم اما حواست باشه که اون یه دختره. حساس و عاطفیه. مخصوصا توی

این سن و سال. اونم وقتی کسی رو نداره. کاری نکن بهت وابستگی پیدا کنه. باشه؟

-برای همینه که تو هم این روزا هر وقت می یام هستی؟ که نداری این اتفاق بیفته؟

چیزی نگفت. جلو اومد و دوباره بغلم کرد:

-دیگه می رم. خدافظ.

-خدافظ. توی مسیر مواظب خودت باش.

لبخندی زد و دستی برام تکون داد. اون رو تا سر پیچ کوچه با نگاه تعقیب کردم و داخل برگشتم. پریسا درست می

گفت. مگه یه وابستگی چطور به وجود می یاد؟

باید همه چی همین جا متوقف می شد. دیگه زیاد به اینجا سر نمی زدم. توی دانشگاه هم تا اونجا که امکانش بود از

برخورد باهاش خودداری می کردم.

از طرف دیگه دلم راضی نداشت اجازه بدم سالومه فکر ناجوری در مورد اون هدیه داشته باشه. از فکر بیرون اومدم و

بعد از کشیدن یه نفس عمیق در اتاقش رو به صدا در آوردم:

-خانم خطیبی؟

چند لحظه ای خبری نشد. دستم رو بالا بردم تا دوباره در بزنم که باز شد و صورت برادرزاده گل رز از لابه لای در به

من زل زد. ظرف کمتر از یه دقیقه چشماش گود رفته بودن.

پریسا چی گفته بود؟ حساس و عاطفی؟

گفت:

-بله؟

-می تونم پیام داخل؟

بعد از یه مکث نه چندان بلند به سمت اتاق بابا اشاره کرد:

- فکر نمی کنم درست باشه. اگه مادرتون ببینه چی؟ اون که نمی دونه شما فقط دلتون به حال می سوزه. ممکنه فکرای بدی به...

قلبم از شنیدن این کلمات سرشار از غم درد گرفت و اجازه ندادم حرفش رو کامل کنه:

-معذرت می خوام.

-چی؟!

با تعجب این رو گفت و نگاهم کرد. جواب دادم:

-اگه اون قدر در نظرت ارزش و اعتبار دارم که حرفم رو باور کنی باید بگم دادن اون موبایل اصلا دلیلش دلسوزی نبود.

گوشه لبه‌اش بالا رفتن اما چیزی نگفت و من ادامه دادم:

-قسم می خورم هیچ منظوری نداشتم. ببخشید که ملاحظه قیمت گوشی رو نکردم و باعث شدم این طور معذب یا دچار سوتفاهم بشی. انتخاب همچین هدیه نه چندان ارزونی اونم همین اول آشنایی باعث شده تا فکرت هزار جا بره.

چشماش رو پائین انداخت:

-نه! این چه حرف...

-چرا. حالا هم اگه از حرفای من قانع نشدی و تمایلی نداری نگهش داری با کمال میل حاضرم موبایل رو پس بگیرم و به جاش یه چیز مناسب بخرم. اگه هم اون رو قبول کنی منت سرم گذاشتی و قول می دم در عوض دیگه ندارم همچین موردی پیش بیاد.

چند لحظه ای هر دومون سکوت کردیم و بعد اون گفت:

-ممنونم.

لبخندی زدم:

-پس این برای شما یه دلیل واقعی به حساب می یاد؟

گونه هاش سرخ شدن و آروم سرش رو تکیه داد. ذوق زده گفتم:

-منم ممنونم. حالا با اجازه برم یه مقدار بشینم و یه کم دیگه مرخص می شم.

-اختیار دارین.

صبر کردم تا داخل بره و در حالی که خنده ای پت و پهن روی لبم نشست به سمت اتاق بابا راه افتادم.

«سالومه»

یگانه با دهن پر رو به من گفت:

– والا همه مثل تو شانس ندارن دیر بیان ثبت نام و ساعت کلاسشون هم منظم بهشون بدن!

یلدا به جای من جواب داد:

– برای من بدبخت که اشرق و مشرقه! چه این دو تا ترم که خودم انتخاب واحد کردم چه ترم اول که خود دانشگاه این کار و کرد.

لبخند حرص در آری زدم و تکه ای کیکم رو توی دهنم گذاشتم. تو دلم یه بار دیگه از شایان تشکر کردم. بابت همه چیز، نگاهی به گوشیم که روی میز بود انداختم و تو دلم گفتم:

– حتی به خاطر این هدیه ی به جا.

یگانه در بطری نوشابه رو بست و در حالی که به سمت سطل آشغال می رفت گفت:

– من می خوام برم کارت غدام و شارژ کنم، نمی دونین چه جوریه؟

یلدا:

– همون خانومی که تو اتاق کنار رستوران نشسته، بهش پول و کارت دانشجوییت و بدی خودش این کار و واست می کنه.

یگانه بالای سرم ایستاد و کیفش رو برداشت و خطاب به من گفت:

– تو نمی خوای؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

– نه.

یگانه با لبخندی رو به یلدا من و اشاره کرد و گفت:

– خانوم خیالش راحت که بره خونه غذاش آماده س... تو چی؟ نمیخوای؟

یلدا ساندویچ نیمه اش رو روی میز گذاشت و گفت:

– نمی دونم چقدر پول دارم. بذار ببینم.

کیف پولش رو از توی کوله اش در آورد. یه اسکناس دوهزار تومانی روی میز گذاشت. بعد از چند ثانیه. دو تا هزار تو مانی. یه پونصدی! یه دویستی. و همچنان داشت تو کیفش رو می گشت!

من و یگانه نگاهی به هم انداختیم و باز به یلدا چشم دوختیم. یلدا مثلاً حالت گریه به خودش گرفت:

– چقدر این صحنه ها دردناکه! شطرنجیش کنین.

با اتمام جمله اش به پنجاه تومانی تر و تمیز هم کوبوند روی میز و گفت:

– سگ خورا! این هم عیدی سیدیم، برکت کیف پولم بود.

من و یگانه که به زور خودمون و کنترل کرده بودیم با این حرفش از خنده منفجر شدیم. یه سری از بچه ها که توی محوطه نشسته بودن با تعجب به سمت ما برگشتن. صدامون و پایین آوردیم و یگانه با بغضی ساختگی گفت:

– اشکمون و در آوردی! جمع کن خودم حساب می کنم.

من هم با خنده گفتم:

– منظورت از عیدی سیدی همون عیدی روز عید غدیر بود؟ باز خوبه ته کیفیت برکت گذاشته بودی!

یلدا پول هاش و جمع کرد و گفت:

– جفتتون گم شین. صبح رفتم کفش خریدم کارت خوانش خراب بود همه پولم و دادم.

و رو به یگانه ادامه داد:

– بعدا خودم می رم کارتم و شارژ می کنم.

یگانه هم سرش رو به تایید حرف یلدا تکیه کرد و از ما خداحافظی کرد. یگانه همون دختریه که تو اتوبوس با هم آشنا شدیم. درسته که رشته ش حسابداری بود اما یکی دو تا از کلاس هامون با هم یکی بود و یلدا هم، هم رشته ی خودم بود ولی چون دانشجوی چندان درسخونی نبود با این که یک سال از ما جلو تر بود ولی چند تا از کلاس هاش با من یکی بود. یلدا تو خوابگاه خصوصی اقامت داشت و هر دو فکر می کردن من خونه یکی از اقواممون هستم!

پوزخند نامحسوسی زدم و تو دلم گفتم:

– طفلکیا فکر می کنن من تو خونه رو تخت نشستم اقوام محترم هم بادم می زنن!

یلدا به پشت سرم اشاره کرد و گفت:

– اون خانومه رو ببین.

گردنم رو به جهت نگاهش چرخوندم و گفتم:

– کدوم؟

– اون قد بلنده، مانتو قهوه ای سوخته تنشه داره از پله های ساختمون انسانی بالا می ره.

- خب، دیدمش.

نگاهم رو از اون خانوم گرفتم و به سمت یلدا چرخیدم و اون ادامه داد:

- استاد تجارت الکترونیکمونه. خانوم سبجانی.

سرم و تگون دادم و گفتم:

- یه جور خاصی راه نمی رفت؟!

لبخندی زد و گفت:

- تیزی ها! حامله اس.

در حالی که لیوان یک بار مصرف حاوی چای رو به لبم نزدیک می کردم گفتم:

- حالا چی شد بی مقدمه اون و اشاره کردی؟! یعنی تا این حد از دیدنش ذوق زده شدی!

یه ابروش و بالا داد و گفت:

- دکتر صدیقی رو که می شناسی! رییس دان..

رفتم بین کلامش و لیوان رو پایین آوردم و با هیجان گفتم:

- خب؟

حالت نیم خیز شده ی من رو اشاره کرد و گفت:

- تو که از من هم ذوق زده تری!

به دستش که روی میز بود ضربه ای زدم و گفتم:

- مزه نریز بقیه حرفت و بزن.

لبش و کج کرد و گفت:

- بچه ها می گن خیلی با هم صمیمی ان. البته احتیاجی نیست که کسی بگه یه بار اگه با هم ببینیشون می فهمی.

به حالت عادی برگشتم و نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- همچین مقدمه چینی کردی فکر کردم چه خبره!

و لیوان رو برداشتم و شروع به نوشیدن چای کردم.

تظاهر به خونسردی می کردم ولی داشتم از فضولی می مردم.

یلدا با بی تفاوتی گفت:

- آخه می دونی! دکتر صدیقی از اون دست استاد هاییه که زیاد با استاد های خانوم صمیمی نمیشه. چند تا از بچه های خوابگاه که باهاش کلاس دارن می گفتن سر کلاس هم با دخترا زیاد گرم نمی گیره و هوای پسر ها رو بیشتر داره. اما این استاد سبحانی که بهت نشون دادم خیلی با هم صمیمی ان. طوری که یه مدت فکر می کردیم با هم زن و شوهرن.

در حالی که به زور سعی می کردم عادی نشون بدم پوزخندی زدم و گفتم:

- فکر کنم به جای درس خوندن آمار استاد صدیقی رو در می آوردین نه؟

با خنده گفت:

- تو هم که اگه بهت رو بدن از ما کم نمیاری!

با اخم گفتم:

- تو مگه کلاس نداری! پاشو برو دیگه.

فهمید باز سیم هام اتصالی کرده، چشمکی زد و گفت:

- البته بهش نمی خوره که با وجود همسر خودش با یه زن شوهر دار..

بهش توپیدم:

- برو.

وسایلش رو از روی میز جمع کرد و تند گفت:

- باشه باشه. حرص نخور.. مرسی که پیشم موندی.

سرم رو به آرومی تگون دادم و یلدا ازم دور شد. من کلاس نداشتم و همین طوری نیم ساعتی رو پیششون نشسته بودم. پوفی کردم و از پشت میز بلند شدم و لیوان و پوست کیک رو توی سطل انداختم.

به سمت میز برگشتم و کیفم رو از روی میز برداشتم و دستم رو به سمت موبایلم بردم که بگیرمش. مکثی کردم، یعنی هر جور حساب کنم نمی خوره بهش رابطه خاصی با کسی داشته باشه. گوشی رو برداشتم.

یلدا اینا نمی دونن مجرده! من که می دونم.

از محوطه ای که میز و صندلی چیده شده بود فاصله گرفتم و به سمت خروجی رفتم. نکته واقعا زنش باشه! یعنی امکان داره چنین موضوعی رو از خانواده اش مخفی کرده باشه! اگه اینطور باشه که خیلی نامرده. بیچاره مادر و خواهر هاش جونشون واسه این در میره اون وقت این!

به خودم تشر زدم:

- تو که مطمئن نشدی! پس بی خود گناه مردم و نشور.

به ایستگاه سرویس دانشگاه رسیدم و روی نیمکت نشستم تا ماشین بیاد. به ساعت گوشیم نگاهی انداختم. ساعت چهار بعد از ظهر بود و اگه همون یه کیک کوچولو رو نخورده بودم بی شک ضعف می کردم.

از اتوبوس پیاده شدم و به سمت خیابون قدم برداشتم، از ایستگاه تا خونه به اندازه دو سه تا کوچه پیاده روی داشت. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، از تو کیفم در آوردمش و به صفحه ش نگاه انداختم. ریحانه خانوم بود، جواب دادم:

- جانم؟

- جانت بی بلا، سلام دخترم. کلاست تموم شد؟

- آره نزدیک خونه ام.

- سالومه جان از سوپری سر کوچه یه ظرف ماست کم چرب هم بخر.

- چشم.

همین طوری پرسیدم:

- مهمون داریم؟!!

- مهمون که نه. شاید شایان شب بیاد چون تا الان نیومده.

بی اراده ابرو هام بالا رفت. از ریحانه خانوم خداحافظی کردم و گوشی رو توی جیب مانتوم گذاشتم.

حرف های امروز یلدا هنوز توی سرم بود. این که می دیدم بچه ها در مورد شایان کنجکاون و من این همه بهش نزدیکم یه جورایی قلقلکم می داد. واسه خودم چشم غره ای اومدم و تو دلم گفتم:

- نه که خیلی هم بهش نزدیکی! کو؟ از اون دفعه که با اون نکبتی موبایل رو قبول کردی تا الان که بیشتر از ده روز گذشته چند بار دیدیش؟

با لب و لوجه ی آویزون به این فکر کردم که تو این مدت هر بار شایان اومده زمانی بوده که من دانشگاه بودم. طوری که وقتی می اومدم خونه ریحانه خانوم می گفت:

- شایان همین پیش پای تو اینجا بود.

اگه پا قدم من واسش سنگین بود که الهی قلم پام بشکنه! خداییش من اصلا حرکتی زدم که اینجوری می کنن؟! عین پسر ندیده ها! البته ریحانه خانوم و شیوا که خوب بودن. بیشتر منظورم همون پریسای تلپ شده س که همیشه هست! مخصوصا وقتایی که شیوا اونجاست. عجیب نیست؟!

اونقدر تو فکر بودم که اصلا متوجه نشدم کی به سوپر مارکت رسیدم!

بعد از خریدن ماست وارد کوچه شدم، نمی دونم چرا ولی دوست داشتم الان شایان خونه باشه. اصلا ناخواسته حساس شده بودم. حوصله ی کلید در آوردن نداشتم، زنگ رو فشار دادم. با باز شدن در و دیدن جای خالی ماشینش نفسم رو کلافه فوت کردم و با قدم های شل به سمت خونه رفتم.

به آی کیو خودم آفرین گفتم. خداییش چند دقیقه از تماس ریحانه خانوم گذشت که گفت شایان امروز نیومده؟!

واقعا من با چه عقلی امید داشتم الان شایان اینجا باشه؟ همین که در بیرونی هال رو باز کردم، در حیاط مجدداً باز شد. سرم رو چرخوندم که شایان رو تو قاب در دیدم. بی اراده لبهام به لبخند کش اومد. شایان که خم شده بود تا چفتی پایینی در رو باز کنه در جواب قیافه ی ذوق زده من لبخند کمرنگی زد و گفت:

– سلام خسته نباشی.

و قامتش رو راست کرد. جوابش رو دادم:

– سلام. همچنین.

وقتی در حیاط رو کامل باز کرد و پشت فرمون ماشینش قرار گرفت. تازه به موقعیتم پی بردم. بمیری سالومه که یه ذره غرور دخترانه سرت نمی شه. خب الان با این قیافه مضحک تو فهمید چقدر خر ذوق شدی دیگه!

سریع وارد خونه شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. ماست رو داخل یخچال قرار دادم و جلوی اتاق علی آقا ایستادم و سلام کردم.

ریحانه خانوم کنار تخت نشسته بود و داشت ناخن های علی آقا رو می گرفت. هر دو جواب سلامم رو دادن. گفتم:

– ریحانه خانوم، ماست رو تو یخچال گذاشتم...

می خواستم بگم آقا شایان هم اومده که سریع جلوی سوتیمو گرفتم و به جاش نیشم و باز کردم و بی هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم.

بعد از بستن در نفسم رو فوت کردم:

– خدا رو شکر نگفتم! وگرنه الان می گفت خب خودم در و وا کردم دیگه. بعد اونوقت من ضایع می شدم.

صدای سلام و احوال پرسیشون با شایان می اومد. از در فاصله گرفتم و شروع کردم به تعویض لباسم.

ریحانه خانوم:

- دستت درد نکنه دخترم.

- نوش جان.

شایان لیوان خالی رو به سمتم گرفت:

- می شه برام آب بریزی؟

زیر لب چشمی گفتم و پارچ رو برداشتم. ریحانه خانوم داشت با لبخند به دست من نگاه می کرد. لیوان شایان رو که پر کردم، قبل از نوشیدن گفت:

- ممنون. دست پختت عالیه.

باز فنر نیشم در رفت. اما با دیدن ریحانه خانوم که انگار فنر نیشش از مال من هرز تره، خودم و جمع کردم و با صدای آرومی گفتم:

- خواهش می کنم. لطف دارید. نوش جونتون.

(یعنی همه ی تعارف های ممکن رو با هم گفتم!) بشقاب های خالی رو توی هم گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم. پشت سرم رو ندیدم ولی صدای شایان رو شنیدم که گفت:

- مامان شما نمی خواد زحمت بکشی. من خودم جمع می کنم.

من هم از خدا خواسته دیگه به حال برگشتم تا بقیه ظرف ها رو بیارم. خیلی دوست داشتم یه جوری سر حرف رو باز کنم و بفهمم واقعا صمیمیتش با استاد سبحانی در چه حده. ولی واقعا چیزی به ذهنم نمی رسید. آخه من و شایان که اونقدر برخوردی نداشتیم تا بخوام به خودم چنین اجازه ای بدم.

شیر آب گرم رو باز کردم و ظرف ها رو یکی یکی زیر آب می گرفتم تا چربیش بره. شایان هم تو چند سری سفره رو کامل جمع کرد. دستم رو جلو بردم تا شیر آب گرم رو ببندم اما هر چی به جهت مخالف می چرخوندم سفت نمی شد و ذره ای از میزان فشار آب کم نمی شد.

با تعجب به شیر نگاه کردم و گفتم:

- وا! چرا بسته نمی شه؟

صدای ریحانه خانوم از پشت سرم اومد که گفت:

- خوب شد یادم انداختی.

و شایان رو صدا زد.

آیا من چیزی رو یادش انداختم؟!

شایان وارد آشپزخونه شد و به حالت سوالی به مادرش نگاه کرد. ریحانه خانوم توضیح داد که:

- امروز ظهر که می خواستم شیر آب رو ببندم اینجوری شد. با هزار بدبختی بستمش. مادر تا هستی درستش کن که هر بار این بساط رو نداشته باشیم.

شایان هم دستش رو روی چشمش گذاشت و گفت:

- ای به چشم.

ریحانه خانوم هم لبخند محبت آمیزی نثار پسرش کرد و بعد از بوسیدن پیشونی شایان از آشپزخونه خارج شد. من از سینک فاصله گرفتم و به میز تکیه دادم و به کار خطیر دید زدنم مشغول شدم.

به سمت کابینت رفت و جعبه ابزار رو در آورد. قد بلندی داشت. معلوم بود به پدرش رفته. علی آقا هم قد بلند بود. توی موهای بالای گوشش تار موهای سفید هم دیده می شد و این نه تنها از جذابیتش کم نمی کرد بلکه خیلی هم بهش می اومد.

خب بسه! تو چیکار به جذابیت پسر مردم داری؟ اونم کسی که معلوم نیست یه وقت صاحب نداشته باشه.

عین اونایی که با خودشون در گیری دارن شونه هام و بالا انداختم و تو دلم گفتم:

- خب صاحب داشته باشه! مگه من حرفی زدم؟ نه که من دهنم وا مونده که آقای رییس بهم نگاه کنه!

همون لحظه شایان به سمتم برگشت و از فکر این که یه وقت با صدای بلند فکر کرده باشم ناخودآگاه دهنم وا موند. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد کم کم لبخند به لبهاش اومد و شیر رو اشاره کرد و گفت:

- درست شد.

خودم و جمع کردم و گفتم:

- ا! چه زود!

در حالی که ابزار ها رو جمع می کرد گفت:

- یه دونه که بیشتر نبود!

خب این یعنی یه جورایی متلک دیگه نه؟! معنیش می تونه این باشه که:

- اونقدر حواست پرت من بود نفهمیدی که یه دونه شیر آب درست کردن چقدر وقت می بره دختره ی چشم چرون.

چشم چروم خودتی اصلا!

بی اراده چشم هام و ریز کرده بودم و داشتم نگاهش می کردم. سرش رو که بلند کرد و نگاه من رو دید، چشم هاش رنگ تعجب گرفت و گفت:

- چیزی شده؟

هول کردم. توقع نداشتم که سرش رو بلند کنه و متوجه نگاه خصمانه من بشه. تابلو دستپاچه شدم و گفتم:

- نه!

و برای جمع کردن موضوع، چیزی که از ظهر فکرم رو مشغول کرده بود رو به صورت گندی جمع نشدنی بروز دادم:

- استاد سبحانی رو می شناسین؟

ابروهاش تو هم رفت:

- بله... من همه اساتید دانشگاه رو می شناسم... چطور؟!

خدایا!! یکی باید جمعش کنه. واسه چی آخه جلوی زبونت و نمی گیری دختر؟

عین احمق ها لبخند زدم و گفتم:

- بچه ها خیلی تعریفش و می کنن. من هم قلقلکم اومد که ترم های بعد باهاش کلاس بردارم.

با این که تابلو معلوم بود توضیحم قانعش نکرده اما باز هم سرش رو به آرامی تگون داد. هنوز اخم داشت. جعبه ابزار رو توی کابینت قرار داد و به سمت در رفت. من هم عین مشنگ ها داشتم با نگاهم دنبالش می کردم که ناگافل به سمتم برگشت و نگاهم کرد. بعد هم با انگشت ظرف شویی رو نشون داد و گفت:

- الان می تونین از شیر آب گرم استفاده کنین.

و با گفتن این جمله از آشپزخونه خارج شد. چشم هام و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

یعنی از این بدتر هم می شد!؟

از دست خودم حرصم گرفته بود حسابی! خیلی ضایع شدم. نه؟

به سمت ظرفشویی رفتم و شروع به کف مالی ظرف ها کردم. وقتی می خواستم دوباره شیر آب رو باز کنم. دیدم شیر آب گرم کاملاً سفته و باز نمی شه. در حالی که داشتم همه قدرتم رو برای باز کردن شیر آب به کار می بردم، با صدای نسبتاً بلندی گفتم:

- این که باز نمی شه که!

چند ثانیه بعد از تموم شدن جمله ام، روی سرم سایه افتاد و هنوز گردنم رو به سمتش نچرخونده بودم دستش به سمت شیر آب گرم اومد که بی اراده دست هام و عقب کشیدم و از سینک فاصله گرفتم. شایان با اخمی وحشتناک و حالتی کلافه شیر آب رو چرخوند و چند بار باز و بسته کرد و بعد هم بی هیچ حرفی از آشپزخونه خارج شد.

نمی دونم من اینجور برداشت کردم یا واقعا این طور بود! اون اصلا حواسش به اینجا نبود. آخه وقتی شیر آب گرم رو با فشار باز کرد آب در اثر برخورد با ظرف ها به اطراف و هم چنین به روی لباس هاش پاشید اما اون ذره ای تکون نخورد و یا حتی خودش رو عقب نکشید!

چند دقیقه بعد از رفتنش به سمت ظرفشویی رفتم و ظرف هایی رو که انگار امشب نفرین شده بودن رو شستم و تا قبل از خارج شدنش از خونه، از آشپزخونه خارج نشدم. گر چه که رفتنش به ده دقیقه هم طول نکشید!

«شایان»

بین گل رز صبور من و این دختر بچه چه شباهتی وجود داشت که اینطور تصویرش جلوی چشم هام نقش بسته بود؟ مسلما هیچی! پس چرا نتونستی عصبانیتت رو کنترل کنی؟ حتی جلوی مامان. باکف دستم ضربه نسبتا محکمی به فرمان ماشین زدم. نگاه سالومه شیطون و پراز نشاط جوانی ولی گل رز پر از آرامش... آه! چرا باید این دوتا رو با هم مقایسه کنم؟!

صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. بی توجه بهش به رانندگی ادامه دادم تا پشت درخونه ام رسیدم. اونقدر حواسم پرت بود که نزدیک بود بکوبم به در حیات با کلافگی ریموت در رو از جیبم در آوردم و در حیات رو باز کردم و ماشین رو پارک کردم اما پیاده نشدم. به فرمون تکیه دادم و به باغچه های بدون گل نگاه کردم. زیر لب زمزمه کردم:

- شرمنده که نتونستم از باغچه هات مواظبت کنم....

.... - فقط خانومی به بقیه خانواده هم بگو، کاری به گل های توی باغچه نداشته باشن.

با شونه های افتاده از اتوموبیل پیاده شدم و به سمت خونه رفتم؛ چند قدم رفته رو دوباره برگشتم و کیفم رو برداشتم و دوباره راه افتادم کفش هام رو در آوردم، کلید رو که توی قفل در انداختم گوشیم زنگ خورد. شماره خونه پریسا روی صفحه افتاده بود. پوفی کردم و تماس رو برقرار کردم:

-بله؟

پریسا:

-سلام شایان خوبی؟

-سلام.ممنون، تو خوبی؟

-مرسی...خونه مامان بودی؟

نمی دونم باچه لحنی این سوال رو پرسید ولی خود جمله برای عصبانی شدنم کافی بود در و باز کردم و وارد خونه شدم، تُوَن صدام بالا رفت و گفتم:

-برای اونجا رفتنم باید بهت جواب پس بدم؟

پریسا با لحن متعجبی گفت:

-چرا عصبانی میشی؟ اتفاقی افتاده؟!

کیفم رو روی مبل انداختم و باهمون حالت گفتم:

-چرا فکر می کنی باید اتفاقی بیفته؟ پریسا من سی وهفت سالمه وازتوبزرگترم هیچ خوشم نمی یاد کنترل بشم!

صدای پریسا هم بالا رفت:

-کسی تورو کنترل نمی کنه چون غیرقابل کنترلی پس خیالت راحت؛ نگرانی من ازبابت پدرومادرمه که دیگه تحمل یه ناراحتی جدید رو ندارن. توکه خیالت نبود!کله ت داغ بود و حال وهوای عاشقی داشتی. من آب شدنشون رودیدم.

خواستم حرفی بزnm ولی پریسا با یک سره حرف زدنش اجازه نمی داد.

پریسا:

-تو حتی به اون دختر بیچاره هم واقعیت رونگفتی. همه اش استرس دارم نکنه یک وقت، زمانی که خونه ام مامان بفهمه سالومه باگل رزنسبت داره و دوباره همه چیز زنده بشه. نمی خوام ناراحتی ایجاد بشه. تواین چیزها رومی فهمی؟

باعصبانیت گفتم:

-نه... نمی فهمم. من هیچ وقت نفهمیدم.

پریسا صداش پایین اومد وگفت:

-گوش کن شایان...

-نمی خوام گوش کنم. با این که گناهی مرتکب نشده بودم اما بازخودم رو کوچیک کردم وسعی کردم بین اعضای خوانواده صمیمیت برقرار کنم. خواستم این چینی شکسته رو پیوند بزnm؛ اما هیچ کس تو این دوازده سال از من پرسید که من چه جوری با غم گل زر کنار اومدم؟ همین خود تو یه بار پرسیدی گل رز چه جوری مرد؟ کی خاکش کرد؟ اون موقع که زnm جلوی چشمم...

ساکت شدم صدایی هم از اون سمت خط نمی اومد. دوباره همه ی اتفاقات جلوی چشمم جون گرفته بود و کلافگیم دوچندان شده بود.

پریسا با صدای گرفته ای که کمی مرتعش شده بود گفت:

-معدرت می خوام.

-بی خیال

بعد از چند ثانیه با صدایی که سعی می کرد پرانرژی باشه گفت:

-من اصلا واسه یه چیزدیگه زنگ زده بودم آقا داداش عصبانی!

ولی من همچنان صدام آروم و گرفته بود:

-برای چی؟

-مهراد میگه این جمعه برنامه بریزیم بیرون روحیه مامان و بابا هم عوض بشه.

حتی نپرسیدم برای کجا! دوست داشتم سریع تر به مکالمه پایان بدم. گفتم:

-باشه . پنج شنبه بهت خبر می دم که می تونم پیام یا نه.

پریسا هم که متوجه شد علاقه ای به ادامه صحبت ندارم، گفت:

-باشه پس خبر از تو. کاری نداری؟

نمی خواستم دلخوری وسط بمونه ولی حال خودم چندان تعریفی نداشت، فقط واسه اینکه از دلش در بیارم گفتم:

-نه، فقط مهراد و از طرف من ببوس.

صدای خنده ش تو گوشی پیچید:

-دیوونه. شبت به خیر.

-خداحافظ.

به تماس خاتمه دادم و پیامی که موقع رانندگی روی گوشیم اومده بود رو باز کردم، یکی از دانشجوهای مقطع ارشد بود:

-سلام استاد. خسته نباشید. فصل اول رو براتون ایمیل کردم. منتظر جوابتون هستم.

نفسم رو فوت کردم. امشب اصلا حوصله کار نداشتم. بهتر بود کمی استراحت می کردم. در جوابش نوشتم:

-سلام. فردا صبح جوابش رو ایمیل می کنم.

کتم رو در آوردم و روی مبل گذاشتم. گوشیم رو هم روی میز قرار دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. از توی جا ظرفی لیوان رو برداشتم. در یخچال رو باز کردم و بطری آب پرتقال رو بیرون آوردم و لیوانم رو پر کردم. اما قبل از نوشیدن محتوی لیوان چشمم به شیر آب افتاد. پوز خند زدم:

-رسمای شدی لوله کش.

بدون این که ذره ای از آب پرتقال رو بخورم، لیوان رو روی میز قرار دادم و به سمت سینک رفتم. بغض به گلویم هجوم آورد. زیر لب زمزمه کردم:

- امشب همه چیز تو رو نشون می ده. انگار همه ی اشیاء زبون در آوردن و تو رو به یادم میارن. چه خبر شده گلم؟

دستم رو روی شیر آب قرار دادم و محکمش کردم...

.... دستش رو به سمت شیر برد و هر کاری کرد نتونست بیچونش و در حالی که لبخند رو لبش بود اخم کرد و رو بهم گفت:

- خیلی خوب درستش کردی واقعا ممنون. فقط هر بار خواستم بازش کنم صدات می زنم.

با صدای بلند خندیدم و گفتم:

- زور که نداری؛ دستپخت هم که نداری؛ یه عکس خوشگل داشتی که روی اون هم پارچه کشیدی! من به چه امیدی پیام هر روز اینجا؟!

با لبخند غمگینی سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اون هم مثل تو زورش کمه. البته .. دست پخت خوبی داره.

سردی رد اشک روی گونه ام نتونست دردی رو دوا کنه، از آشپزخونه بیرون اومدم و نگاهم رو توی فضای خونه چرخوندم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

- هیچ چیز نمی تونه آرومم کنه... من فقط خودت و می خوام.

از پله ها بالا رفتم و یکراست رفتم توی اتاق خواب و بدون تعویض لباس خودم رو روی تخت انداختم. عکس دو نفره ی روی عسلی کنار تخت رو برداشتم و به سینه ام چسبوندم، اما نگاهم به عکس روی دیوار موند؛ با صدای لرزون رو به تصویرش با لحن پر از گلایه گفتم:

- گاهی وقت ها تحملم ته می کشه... وانمود کردن به عادی بودن خیلی سخته... کاش بودی.

دستم رو دراز کردم و روی جای خالیش کشیدم ...

... ساعت چهار صبح رو نشون می داد. نه گل رز و نه من حرفی نمی زدیم. اگه می شد نفس هم نمی کشیدیم. پس از تجربه اولین شب با هم بودن آروم کنار هم دراز کشیده بودیم و حتی جرات نمی کردیم برگردیم و به اون یکی نگاه کنیم.

می ترسیدیم!

برای هر دوی ما اولین بار بود. چه گل رز که اون عشق نا فرجام رو داشت و چه من که تا به حال به هیچ دختری نزدیک نشده بودم.

گل رز تکونی خورد که باعث شد فکر کنم می خواد بالاخره این سکوت رو بشکنه اما فقط پتو رو بیشتر روی خودش کشید. اون رو نمی دونستم اما من به این فکر می کردم که هنوزم نمی تونم باور کنم زنی که در چند سانی متری من دراز کشیده سی و پنج سال ازم بزرگتره.

ساعت چهار و سی و هشت دقیقه رو نشون می داد که طاقتم تموم شد. اگه حرفی نمی زدم این سکوت لعنتی احتمالا تا ابد طول می کشید:

- من...

-می دونی توی اون تابلویی که عاشق تف مالی کردنش هستی چند سالمه؟

صدای خجل و لرزون گل رز که هنوز از نگاه کردن به من خودداری می کرد لبخندی روی لبم نشوند:

-بیست و پنج؟

متوجه شدم صدای خودمم خش داره و گلوم رو صاف کردم:

-یا بیست و شیش سال؟

-نوزده!

-شوخی می کنی؟

-باورت نمی شه؟

-منظورم این نبود. فقط اصلا بهت ...به این تابلو نمی یاد.

همون طور پشت به من زمزمه کرد:

-معذرت می خوام.

با تعجب نگاهش کردم. در اصل، به موهای رنگ شده اش که یکی دو تار موی سفید از لابه لاشون مشخص بود:

- برای چی معذرت می خوای؟ اینکه توی تابلو نوزده سالته؟!

شنیدم که آب دهنش رو فرو داد:

- نه. لیاقت خیلی بیشتر از اینه که امشب با من باشی.

خواستم حرفی بزنم اما طوری جا خورده بودم که نتونستم و گل رز ادامه داد:

- حقت این نیست. نمی دونم چطور تونستم این قدر خودخواه و مغرور باشم؟ الآن باید به جای من یه دختر جوون و خوشکل حداکثر نوزده بیست ساله..

سرش رو آروم به طرف خودم چرخوندم و از دیدن چشمای شرمگین و قشنگش که در حال اشک ریختن بودن خشکم زد:

- گریه می کنی گل رز؟

سعی کرد دوباره صورتش رو برگردونه اما اجازه ندادم:

- نگام کن. پرسیدم داری گریه می کنی؟

عاقبت چشمامون دوباره به هم گره خوردن. از شدت خجالت سرخ شدیم اما بازم به نگاه کردن همدیگه ادامه دادیم. می خواست دهنش رو باز کنه تا احتمالا دوباره معذرت بخواد اما نداشتیم و گفتیم:

- فکر می کنی پشیمونم؟

- ها؟

- خیال می کنی ترجیح می دم الآن به جای تو یه دختر نوزده بیست ساله اینجا کنارم باشه؟

- من... من...

عاشقانه ترین نگاهی رو که بلد بودم بهش انداختم:

- حتی برای یه ثانیه هم پشیمون نشدم و نیستم. بهت دروغ نمی گم. آره. برام عجیبه. هنوزم باورم نمی شه که حالا اینجا و توی این موقعیت هستیم اما اگه زمان به عقب برگرده بدون لحظه ای تردید دوباره تو رو انتخاب می کنم.

لبخندی سرشار از حس تشکر و قدردانی زد. آروم سرم رو جلو بردم و پیشونیش رو بوسیدم. بعد قبل از اینکه دوباره شرمنده بشه اون رو جلو کشیدم و سرش رو توی بغلم گرفتم:

- یه دختر نوزده ساله؟ واقعا که!

-آخه من خیلی پیرم. یعنی تو حتی دلت بچه...

-مهم نیست حاج خانم!

-به من نگو حاج خانم!

خودش رو عقب کشید و با دلخوری نگاهم کرد اما از صورتم متوجه شد سربه سرش گذاشتم. ادامه دادم:

-من چه گلی به سر پدر و مادرم زدم که بچه ام به سر من بزنه؟

-یعنی اصلا...

گفتم:

- اصلا!

و چشمکی شیطنت آمیز زدم و اون رو جلو کشیدم و دوباره سرش رو توی بغلم گرفتم.

«سالومه»

فکر کنم برای بار دهم بود که داشتم برنج رو می شستم. باز جای شکرش باقیه که محلی بود و گرنه ازش یک مشت شیشه باقی می موند. این ریحانه خانم هم که نمی رفت بخوابه!

- سالومه جان صفحه گوشیت روشن خاموش میشه ها!

دستم رو به پایین تیشترتم کشیدم تا کمی از خیسش کم کنم. گوشی رو که روی میز قرار داشت برگردوندم. طوری که صفحه اش به سمت میز باشه، و با لبخندی مصنوعی گفتم:

- مهم نیست. دوستم داره اذیت می کنه. فکر می کنه من خوابم.

ولی مهم بود. مهم تر اینکه نباید جواب می دادم.

ابروهاش بالا رفت و زیرلب گفت:

- وای! چه مردم آزار. دختر اون برنج تمیزه این قدر وسواس به خرج نده. بیا بشین اینجا.

آخ! تازه میگه بیا بشین. خدایا یعنی چشم زدم! این که کم حرف بود اول!

شیرآب رو بستم و گفتم:

- الان برنج رو درست کنم؟

دستش رو به نشونه نه تگون داد وگفت:

- تا فردا کهنه میشه، همون صبح قبل از رفتن درست می کنیم.

سرم رو تگون دادم و قبل از اینکه دوباره ازم بخواد بشینم، پلاستیک میوه ها رو توی سینک ظرفشویی خالی کردم.

- دخترم میوه ها رو هم میذاشتی صبح.

- نمی خوام کارها عجله ای باشه.

با لبخند سرش رو تگون داد و گفت:

- این فرزندت رو دوست دارم.

رو بهش لبخندی زدم و دوباره به کارم مشغول شدم. نمی دونست که این فرزندم رو باید مدیون خوابیدن خودش باشه!

- من سعادت نداشتم عروسم بهم بگه مادرا!

سیخ ایستادم. شاخک هام تگون خورد.

-می دونی! حسرت به دلم موند که برای پسر عروسی بگیرم.

سالومه ساده نباش. پسرش دست رو هر دختری بذاره حله. نمیداد توی یه لاقبا رو واسه پسرش نشون کنه که! تا آخر حرفاش صبر کن. بی خودی واسه خودت نباف.

-وقتی فهمیدم عروس دار شدم که چند وقت از تاریخ عقدشون گذشته بود.

پیرزن بیچاره هوس درددل کرده. آره حتما همینه!

واسه خالی نبودن عریضه گفتم:

- شما مخالف بودین؟

با من و من گفت:

- خب...به هم نمی خوردن.یه جورایی وصله ناجور بودن برا اون یکی.

نفسم رو فوت کردم. بیا! باز هم فاصله طبقاتی. حتما دختره سطح پایین بوده، اینا هم پسرشون استاد!

چند ثانیه ساکت بود، بعد یهو گفت:

- سالومه جان این گوشت باز داره از بغل هاش نور میزنه. بگیر جواب بده شاید دوستت کار واجبی داشته باشه.

شیر آب رو با غیظ بستم و گوشی رو برداشتم. اسم نحس رضا رو صفحه گوشی خود نمایی می کرد. ریجکت کردم و با یه ببخشید رو به ریحانه خانوم برای رضا پیام فرستادم:

- چی کارم داری؟ نمی تونم صحبت کنم.

بعد از دقیقه ای جواب داد:

- چرا نتونی؟ مگه خوابگاه نیستی؟ زود جواب بده ببینم.

خدا نسل این طور مردها رو منقرض کنه، قیافه ام رو ترش کردم. گوشیم دوباره زنگ خورد باز هم خود هرزه اش بود. گوشی رو خاموش کردم و گذاشتم روی میز. با لبخندی رو به ریحانه خانوم گفتم:

- گفتم که، می خواد اذیتم کنه. کاری نداره.

و توی دلم ادامه دادم:

- لابد فهمیده امروز سجاد از طریق مارال حالم رو پرسیده و می خواد یه جوری گند بزنه به خوشی نصفه و نیمه ام. صد در صد هم یا خواهرم خونه نیست، یا خود عوضیش خونه رو با دروغ هاش پیچونده.

و باز ریحانه خانوم جفت پا پرید توی افکار به هم ریخته من:

- بعد از مرگ همسرش تا مدت ها نمی اومد سمت ما. رفیقش می گفت «خجالت می کشه».

در حالی که میوه هارو از داخل سینک درمی آوردم گفتم:

- چرا خجالت بکشه؟!

آهی کشید و گفت:

- به خاطر ازدواجش و همین طور مرگ زنش کارهای نادرستی انجام داده بود که تا مدتها می گفت خجالت می کشه. بعد از دو سه سال هم که رفت خارج از کشور تا ادامه تحصیل بده.

من از هر طرف که حرف های این زن رو بررسی می کردم به هیچ نتیجه ای نمی رسیدم! بنابراین باز هم سکوت بهتر بود.

از توی کابینت دستمال تمیز برداشتم تا میوه ها رو دستمال کنم.

- تا مدت ها بعد از برگشتنش از این شهر به اون شهر می رفت. چی میگن بهش؟ پروازی؟

من که علاقه داشتم زودتر حرفش رو بزنه و بره سراصل مطلب، سرم رو الکی تکون دادم و گفتم:

- آره همون.

وریحانه خانوم ادامه داد:

– تا چند وقت با دانشگاهش در رفت و آمد بود که شکر خدا بالاخره همین چند ماه پیش دیگه ایران موندگار شد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

– تقریباً شیش هفت سال پیش همون رفیقش فرید پای شایان رو به این خونه بازکرد. البته ما هم درحق این بچه کم بد نکردیم.

احیاناً منظورش از «این بچه» این دیوبچه که نبود!

– ما هیچ وقت دیگه حرفی از ازدواج مجدد شایان به میون نیاوردیم. نمی خواستیم ناراحتی ایجاد بشه.

هی حرفم تا نوک زبونم می اومد، هی جلوش رو می گرفتم. خیلی دوست داشتم ته و توی قضیه استاد سبحانی و شایان رو در بیارم. اما با جمله بعدی مادریه کلا حرفم رو قورت دادم.

– تو اولین دختری هستی که بعد از مرگ اون مرحوم شایان بهش اهمیت می ده.

من پشت به ریحانه خانوم و رو به ظرفشویی ایستاده بودم. پرتقال توی دستم سر خورد و افتاد روی زمین و در نتیجه از هولم مثل کورها بدون اینکه از سینک بیشتر فاصله بگیرم، خم شدم تا برش دارم. سرم با صدای وحشتناکی به لبه ی کابینت برخورد کرد که باعث شد صدای علی آقا هم از داخل اتاقش بلند بشه. با همون لحن شل و ول پرسید:

– چی بود؟

فکر کنم استخون پیشونیم به قاعده یک سانتیمتر رفت داخل! سرم رو دو دستی چسبیدم و چشم هام و بستم. ریحانه خانوم با هول گفت:

– بمیرم الهی. چی شد سالومه؟ دستت و بردار ببینم.

به سختی چشم هام و باز کردم و با دید تارم ریحانه خانوم رو پیدا کردم و در همون حال گفتم:

– چیزیم نیست.

کمکم کرد روی صندلی بشینم، دستم رو از روی پیشونیم برداشت و نفسش رو از سر آسودگی بیرون فرستاد و گفت:

– نشکسته، بذار زنگ بزنم شایان ببرت بیمارستان از سرت عکس بگیرن.

ولی تا خواست حرکت کنه دستش رو چسبیدم و گفتم:

– می گم خوبم. چون به استیل سینک خورد صداس بلند بود. وگرنه زیاد هم محکم نبود.

دروغ می گفتم مثل سگ. داشتم از زور درد می مردم. ریحانه خانوم که انگار توضیح من تا حدی قانعش کرده بود به سمت یخچال رفت و گفت:

- پس بذار یخ بذارم تا جاش ورم نکنه.

دوباره چشم هام و بستم. صداش اومد:

- تقصیر من شد. نباید اینجوری می گفتم.

بدون اینکه چشم هام و باز کنم گفتم:

- از بی حواسی خودم بود. البته فکر کنم شما دچار سوء تفاهم شدید.

سردی یخ روی پیشونیم باعث شد چشم هام و باز کنم، ریحانه خانوم با صدایی که هیجان توش معلوم بود گفت:

- حرف من و به دل نگیر دخترم. من که چیزی نگفتم! اتفاقا اگر چنین چیزی باشه خوشحال هم می شم. دیگه نمی خوام اشتباه دوازده سال پیشم رو تکرار کنم. تو که خانومی. اگر هر کس دیگه ای هم باشه با هر خصوصیتی که شایان بگه بی هیچ چون و چرایی قبول می کنم.

و من همچنان سعی داشتم انکار کنم:

- نه منظور من اینه که اصلا چیزی بین ما نیست! راستش من اومده بودم دنبال...

صدای زنگ خونه باعث شد حرفم نصفه بمونه و هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم. ریحانه خانوم گفت:

- این ساعت از شب کیه؟

یخ رو دست خودم داد و از آشپزخونه بیرون رفت. من هم در حالی که روی پیشونیم فشارش می دام پشت سرش بلند شدم و توی چهار چوب در آشپزخونه ایستادم. به محض باز شدن در دل آرا پرید تو بغل مادر بزرگش و پشت سرش هم شیوا وارد خونه شد. ریحانه خانوم با نگرانی گفت:

- چیزی شده مادر؟

لبخند روی لب شیوا نشون از این بود که اتفاق بدی نیفتاده:

- هیچ چی مامان. از غروب که بهش گفتیم فردا قراره بریم بیرون یه دقیقه هم ساکت نشده! الان هم دیگه طاقتم تموم شد به صابر گفتم ما رو بیاره اینجا. شرمنده، خواب بودین؟

- کار خوبی کردی اومدی. من و سالومه هم بیدار بودیم.

هر دو به سمتم برگشتن، سلام کردم. شیوا با نگرانی به سمتم اومد و گفت:

- چی شده؟

و به جای من مادرش جواب داد:

- سرش خورد به لبه ی کابینت.

شیوا:

- زنگ بزنم صابر بیاد؟ فکر نکنم زیاد دور شده باشه ها!

دستم رو فوراً بالا آوردم و گفتم:

- نه. من خوبم. یه خرده استراحت کنم بهتر هم می شم.

با گفتن این حرف رفتم داخل آشپزخونه و بعد از خشک کردن صورتم گوشیم رو هم از روی میز برداشتم و بیرون اومدم و بعد از گفتن شب به خیر به سمت اتاقم رفتم. دل آرا با هیجان گفت:

- من هم پیام پیش تو بخواهم؟

رو بهش با لبخند گفتم:

- البته عزیزم.

ولی شیوا گفت:

- خاله سالومه حال نداره مامانی. بذار بره استراحت کنه تا صبح بتونه با ما بیاد بیرون.

حال اینکه وایستم و بیشتر از این حرف بزنم نداشتم. همراه با لبخندی احمقانه رو به شیوا و مادرش و دل آرا وارد اتاق شدم و یگراست رفتم روی تخت دراز کشیدم.

گوشیم رو روشن کردم. فقط یه پیام اون هم از طرف رضا:

- واسه چی گوشیت و خاموی کردی؟ کجایی؟

و بلافاصله هم شروع کرد به زنگ خوردن. پوفی کردم و با صدایی پچ پچ گونه جواب دادم:

- بله؟

- کجایی؟

موبایل رو از گوشم فاصله دادم و واسش دهن کجی کردم. تو چی میگی این وسط؟!

با بی حوصلگی گفتم:

- چی کارم داری از غروبه یکسره راحت نمی داری؟
- نو که میاد به بازار کهنه می شه دل آزار. آره؟
- با حرص گفتم:
- اولاً تو از اولش هم تو بازار نبودی! دوما الکی واسه خودت نباف کار داشتیم. نمی خواستم کسی در مورد فکر بد کنه.
- مگه تو خوابگاه نیستی؟! دانشجوها که ماشالا خودشون...
- با کلافگی رفتم بین کلامش:
- حرفت و بزنی رضا.
- پوفی کرد و با صدای آرومی گفت:
- تلخ شدی سالومه!
- پوزخندی زدم و گفتم:
- از اولش شیرین بودم؟!
- هه! خب نه! از اولش هم با همه شیرین بودی با ما تلخ. ولی خب ما راضیم به رضای خدا.
- خیلی دوست داشتم همه ی انرژییم و جمع کنم و داد بزنم که:
- خفه شو.
- ولی نمی خواستم صدام بیرون بره و از طرفی هم مديونش بودم.
- سکوتم رو که دید گفت:
- شنیدم بعضیا نگرانت شدن!
- فکر نمی کنم چندان خوشحال شده باشی!
- با صدای عصبی گفت:
- تو در مورد من چی فکر می کنی سالومه! فکر می کنی تا این حد پستم!
- تو دلم گفتم:
- بیشتر از اون که فکرش رو بکنی.

با لحن دلخوری گفت:

- خوبه خودت اخلاق خواهرت رو می بینی! هر کی دیگه جای من بود تا الان صد باز طلاقش داده بود یا روش هوو آورده بود. اما من موندم. یادته که چی بهت گفته بودم!

نمی خواستم به یاد بیارم که چه چرت و پرت هایی بابت موندنش واسم ردیف کرده بود. همه ی فامیل می دونستن به خاطر ارث پدرم با خواهرم ازدواج کرد وگرنه چرا باید یه پسر بیست و دو سه ساله بایه دختر سی ساله ازدواج کنه! با آرامش و کاملاً بی ربط گفتم:

- هر ماه صد تومن بهت می دم. فکر کنم تا پنج ماه تموم بشه.

مشکوک پرسید:

- چی؟!

نفسم رو بیرون فرستادم:

- قرضم.

صداش جدی شد:

- بس کن. دیگه نمی خوام چیزی راجع به این موضوع بشنوم.

با دست فشار خفیفی به پیشونیم دادم. هنوز یه کم درد می کرد. گفتم:

- رضا می شه قطع کنم؟ حالم خوش نیست.

لحنش مهربون و البته عوضی شد:

- چی شده خانوم کوچولو؟ رضا برات..

- بسه. فقط گفتم می خوام قطع کنم. از اولش هم معلوم بود کاری نداشتی.

با صدای بلند و لحن دلخوری گفت:

- چرا فکر می کنی برای شنیدن صدات حتما باید باهات کاری داشته باشم؟!

دیگه ملاحظه رو گذاشتم کنار و صدام از حالت پچ پچ در اومد:

- چون جز این نباید باشه وقتی هنوز با خواهرم زیر یه سقفی...

وقبل از اینکه بذارم برای خودش برداشت اشتباهی بکنه ادامه دادم:

- فکر اینکه طلاقش بدی تا بیای سمت من رو از سرت بیرون کن، چون من از اون دست دخترا نیستم که زندگیم و روی خرابه زندگی یه نفر دیگه بسازم! من هیچ وقت... هیچ وقت زن دوم ن.. می.. شم.

و با حرص گوشه‌ی رو قطع کردم. و بلافاصله خاموشش کردم. لعنتی.. همیشه همین طور می شد. هیچ وقت خوشی هام دووم نداشت.

دوباره چشم هام پر از اشک شد. صدایی از بیرون نمی اومد. خدا کنه خوابیده باشن و صدام و نشنیده باشن. اگه شنیده باشن مادریه پیش خودش فکر می کنه من در جواب حرف های اون این حرف رو زدم. و البته شاید اون هم در مورد فکر بد کنه.

با کلافگی سرم رو چسبیدم و به اشک هام اجازه باریدن دادم.

کلاس چهارم بودم که رضا با خواهرم ازدواج کرد. و طبیعیه که الان رضا تو اوج جوانیش باشه و حال و هوای جوونی رو داشته باشه و نتونه زن چهل ساله اش که دست بر قضا قیافه ی چندان جذابی هم نداره رو تحمل کنه. و از شانس گند من هم دست گذاشته روی من و میگه که به من علاقه داره.

خاک بر سرش.. خاک بر سر من با این شانس کپک زده ام!....

....

- سالومه یا حرف بزنی یا با همین دست هام خفه ات می کنم!

- بخدا نمی دونم این جا چی کار داشت.. اومدم اینجا بود.. با من حرف نزد.

دست سجاد بلند شد تا احتمالا تو صورت من فرود بیاد که مارال من و از پشت کشید و رو به باباش داد زد:

- عمه راست می گه. من هم اینجا بودم. ما اومدیم عمو رضا رفت.

مارال ازم دفاع کرد با این که در جریان نبود که رضا می خواست چی بگه. یا بهتره بگم می خواست باهام چیکار کنه! شاید بهتر بود سجاد می فهمید که اصل ماجرا چی بوده تا اینکه بعد از اون اتفاق بهم بد بین بشه و من رو از همه ی جمع های خونوادگی دور کنه...

سر دردم و سنگینی چشم هام از شدت گریه، دیگه بیشتر از این اجازه مرور بدبختی هام رو بهم نداد و خوابم برد.

پریسا رو به من:

- سالومه جان؟ اون فلاسک و می دی اینور چای بریزم؟

من که کنار ریحانه خانوم نشسته بودم خم شدم و فلاسک رو از پشت سرم برداشتم و به دست پریسا دادم.

آقا صابر شوهر شیوا که کنار شایان نشسته بود گفت:

– سالومه خانوم اهل کجایین؟

پریسا:

– سالومه هم مثل خودمون شمالیه.

و آقا مهرداد صابر رو به حرف گرفت. آیا من خودم زبون ندارم؟! سنگینی نگاه شایان باعث شد نگاه متعجبم رو از پریسا بگیرم. داشت با لبخند مهربونی نگاهم می کرد. شیوا پرسید:

– کجای شمال؟!

قبل از اینکه کسی باز این یکی رو به حرف بگیره گفتم:

– لاویج نور.

همه جز آقا مهرداد که همچنان سعی داشت صابر رو به حرف بگیره ساکت بودن. دل آرا پرید بغل شایان و گفت:

– دایی لابیج کجاست؟

شایان با خونسردی کاملاً مصنوعی موهای دل آرا رو نوازش کرد و گفت:

– یه جاییه تو شهر نور. تو استان مازندران.

شیوا لبخند کج و کوله ای زد و گفت:

– دقت کردی ما این مدت حتی فامیلی تو رو هم نپرسیدیم. البته فرصت نشد که با هم صحبت کنیم.

نمی دونم چرا اینقدر نگاه پریسا نگران بود. شایان گفت:

– مامان نمی خوام ناهار بخوریم؟ من باید زودتر برگردم واسه فردام کلی کار دارم.

ولی شیوا با لحن محکم و با لبخندی ظاهری گفت:

– با شما بودم سالومه جان!

نمی دونم چرا من هم استرسم گرفته بود. در جواب شیوا با دودلی گفتم:

– خطیبی.

حالا حتی مهرداد هم ساکت شد. ولی قیافه اش مثل ریحانه خانوم و شیوا و صابر و حتی علی آقا شوکه نبود. این بار

شایان با صدایی عصبی گفت:

- مامان با شمام ها! می گم غذا رو نمی کشی؟

- جالب شد!

این صدای شیوا بود که باعث شد همه بهش نگاه کنن.

- چه تشابه اسمی! شایان جان ایشون احتمالا فرزندت نیستن؟!

خنده ای عصبی کرد و گفت:

- البته اگه سنش رو فاکتور بگیریم فامیلیش هم نباید خطیبی باشه.

و با صدای خشکی ادامه داد:

- هر چند تو اونقدر احمق بودی که چنین کاری ازت بر بیاد.

از نگاه شایان خون می بارید. اما به جای اون پریسا به شیوا توپید:

-بهتره تمومش کنی.

اما به ظاهر شیوا نمی خورد که قصد تموم کردن داشته باشه! کاش یکی هم پیدا بشه به من بگه اینجا چه خبره!

ریحانه خانوم با لحن شل و وارفته ای شایان رو صدا زد. شایان هم نگاه خشمگینش رو از شیوا گرفت و رو به مادرش با صدای آروم و لحن نسبتا دوستانه ای گفت:

- براتون توضیح می دم. سالومه.. برادرزاده ی گل رزه.

خب همین! مگه قصه همین نیست؟ چرا اینا این طوری می شن به محض شنیدن فامیلی من!

آقا صابر رو به شایان با دلخوری گفت:

- تا کی می خوای ادامه بدی شایان! برای همه بس نبود؟

و شایان زیر لب خطاب به آقا صابر گفت:

- تو ساکت باش.

شیوا به حالت عصبی صداسش بالا رفت:

- آره راست می گی. صابر باید ساکت باشه چون یه زمانی دوست صمیمی تو بود و از اعتماد تو سواستفاده کرد و با

خواهرت ازدواج کرد... تو هم که خوب از خجالتش در اومدی. گند زدی به عروسیش. بس نبود؟

حس می کنم شایان حرف واسه جواب دادن داشت ولی هیچی نگفت و سرش رو پائین انداخت. نمی دونم. شاید
ملاحظه حضور من رو می کرد. با صدای لرزونی گفتم:

- من.. حرف بدی زدم؟! -

پریسا لبخندی زد و گفت:

- نه عزی.. -

شیوا با حرص حرف پریسا رو قطع کرد:

- تو نه! تو حرف بدی نزدی! این آقا شایانه که عادت کرده ازدواجش همیشه پر از مسئله باشه.

ریحانه خانوم سرش رو پایین انداخت. انگار دیگه تو این جمع نبود. ولی علی آقا با صدای لرزونی گفت:

- بچه ها!

ولی انگار کسی صدایش رو نشنید. شایان وقتی متوجه شد نگاهی می کنم به دل آرا اشاره کرد. شاید عاقلانه ترین کار
این بود که همراه دختر شیوا از این جمع دور بشیم. سریع بلند شدم و دست دل آرا رو گرفتم و کفش هام و پوشیدم و
از زیر انداز فاصله گرفتیم. ولی صدای شیوا رو در آخرین لحظات شنیدم که گفت:

- از کجا معلوم این خانوم مظلوم هم با خبر نباشه!

و صدای شایان باعث شد برگردم و جواب ندم:

- اون از هیچی خبر نداره.

چند دقیقه ای کنار چشمه نشستم و به بازی دل آرا نگاه کردم و هر چند دقیقه هم به سوالای بی ربطش جواب دادم و
با خودم فکر می کردم که واقعا حسم درست می گفت. هیچ وقت خوشی ها دوومی نداشتن. حداقل برای من که
اینطور بود!

تازه داشتم دل خوش می کردم که یه شغل خوب و به دور از سختی گیر آوردم. و با حرف های دیشب ریحانه خانوم
شاید یه درصد کوچیک می خواستم امروز عکس العمل های شایان رو زیر نظر بگیرم. البته شایان مثل همیشه بود.
مهربون و متین. با حرص زمزمه کردم:

- عمه جان دقیق بگو چه غلطی کردی خونواده رو به جون هم انداختی!؟

لبم رو گاز گرفتم. عمه ی بدبخت الان حتما استخون هاش هم پوسیده درست نیست پشت مرده حرف بزنم. خدایا
ببخشید.

- سالومه؟

جان!! کی شدم سالومه؟ این که یا فامیلیم و صدا می زد یا یه خانوم هم می چسبوند آخر اسمم! به سمت صدا برگشتم. شایان با دیدنم اشاره کرد برم سمتش.

از روی سنگ بلند شدم و با حالت سوالی نگاهش کردم و گفتم:

– کجا؟

– بیا بریم.

دست دل آرا رو گرفتم و با هم به سمت بقیه رفتیم. داشتن وسایل رو جمع می کردن. کسی جواب دل آرا رو که هی با بغض می پرسید «چرا داریم می ریم؟» نداد. من هم به کمک بقیه رفتم و اسباب و لوازم رو جمع کردیم. موقع اومدن تو ماشین پریسا اینا نشسته بودم ولی الان تا خواستم به سمت ماشینشون برم شایان مانع شد و گفت سوار ماشین خودش بشم.

علی آقا و ریحانه خانوم هم سوار ماشین پریسا شده بودن. تقریباً نیم ساعت بعد که حتی یه کلمه هم بین من و شایان رد و بدل نشد هر سه اتوموبیل جلوی خونه توقف کردن و فقط ماشین آقا مهرداد رفت داخل حیاط تا علی آقا رو پیاده کنن.

دلهره داشتم. اینطور که بوش می اومد دیگه نباید اینجا می موندم. از ماشین پیاده شدم و داخل رفتم. بقیه هم پشت سرم اومدن. شیوا با پوز خندی رو به من گفت:

– سالومه جان وسایلت رو جمع کن برو خونه شایان. کسی مخالفتی نداره.

با گیجی گفتم:

– چی؟

شایان رو اشاره کرد و گفت:

– می گم کسی با ازدواجتون مخالفت نداره.

نفسم رو با کلافگی فوت کردم و گفتم:

– نمی دونم بین شما چی پیش اومده ولی اجازه نمی دم باهام هر جور دلت بخواد برخورد کنی.

پوزخندش کمرنگ شد و به جاش اخم کرد و گفت:

– نقش تمیزی بازی کردی. حالا هم برو با آقا شایان خوش باش.

و با کنایه رو به شایان ولی خطاب به من گفت:

– آقا داداش ما عادت داره با از خودش پست تر وصلت کنه. منتهی هر دفعه یه جور.

شایان نگاهش بی نهایت دلخور بود و ناراحت. نمی دونم چرا دوست داشتم یه چیزی بگه تا از این حالت در بیاد. اونقدر تحت تاثیر نگاه شایان قرار گرفتم که متوجه نشدم باید جواب توهین زشت شیوا رو بدم.

شایان پوزخند تلخی زد و گفت:

– تو خواهر منی؟! ... آدم با دشمنش این مدلی حرف می زنه که تو با برادرت می زنی؟!!

و شیوا لباس رو با حالت بی حوصله ای تاب داد و گفت:

– تاثیری نداره شایان. تو خیلی وقته ثابت کردی که هیچ هدفی نداری جز به هم زدن آرامش خانواده.

– مهم نیست چند بار بگم ببخشید. نه؟ اهمیتی نداره چقدر زور بزنم تا بهت ثابت کنم پشیمونم؟

به پریسا نگاه کردم. دوست داشتم یکی از شایان دفاع کنه. ریحانه خانوم هم سرش پایین بود و توی اتاق علی آقا کنار تخت نشسته بود.

شایان رو به مادرش گفت:

– مامان؟ تو هم نظرت اینه؟

ریحانه خانوم نگاه غمگینش بین من و شایان گردش کرد. پریسا رو به شایان گفت:

– داداش خودت که می دونی شیوا عقل درست درمون نداره. یه وقت ناراحت نشیا!

شیوا با چشم های گرد شده گفت:

– کی عقل درست درمون نداره؟ من مگه بچه ام پریسا!! این چه طرز حرف زدنه؟

صابر دست شیوا رو کشید:

– بسه دیگه خانوم. یه وقت حال مامانت یا بابات بد میشه ها!

شیوا رو به شایان گفت:

– اگه چیزی بینتون نیست همین الان این دختره رو رد کن و ثابت کن که خیلی وقته فهمیدی کارت اشتباه بوده!

شایان سرش رو بالا آورد و با اخم پرسید:

– کدوم کارم؟

– ازدواجت با اون پیرزن خرفت.

تازه داشتم به مغزم اجازه فعالیت می دادم تا پی به موضوع ببرم که جیغ پریسا بلند شد و به دنبالش شیوا افتاد تو بغل صابر. چشم هام گرد شد. شایان انگار که قاطی کرده باشه انگشت اشاره اش رو به نشونه تهدید جلوی شیوا گرفت :

- یک بار دیگه.. فقط یک بار دیگه بهش توهین کنی...

با چشم دنبال دل آرا گشتم که خدا روشکر نبود. آخه می دونستم شایان به روحیات دل آرا خیلی حساسه. قلبم به طرز وحشتناکی خودش رو به سینه ام می کوبید. یعنی باعث همه ی این اتفاقات بد من بودم!

دیگه موندن رو جایز ندونستم و به سمت اتاق چرخیدم. صدای صابر بلند شد:

- شایان تو به چه حقی دستت رو روی زن من بلند می کنی؟

شایان قیافه ای گناهکار به خودش گرفت. معلوم بود حتی بدون این تذکر صابر به خاطر دست بلند کردن روی خواهرش پشیمون شده اما به هر حال توی دعوا که گل و شیرینی پخش نمی کردن:

- به همون حقی که تو باید جلوش و بگیری و نگرستی.

در اتاق رو بستم و ساکم رو از زیر تخت در آوردم. با گریه به خودم گفتم:

- کجا رو داری بری بدبخت؟! پول داری؟ خونواده چی؟

شایان عصبی بود. هیچ وقت فکر نمی کردم عصبانیتش رو ببینم. مادرش رو مخاطب قرار داده بود:

- مامان شنیدی؟ من آرامش خونواده رو به هم می زنم؟ تو هم حرف دلت همین بود نه؟

من موندم چرا مادره جواب نمی داد! مگه دیشب نمی گفت در حق شایان کوتاهی کردن! پریسا باز هم به دفاع از شایان بلند شد:

- شایان جان الان برو. شب بیا.

و صدای مهرداد که سعی داشت جو رو آرام کنه:

- صلوات بفرستین ختم به خیر بشه.

شیوا با گریه گفت:

- دیگه صلوات جواب نمی ده. این آقا فقط بلده حرمت بشکنه.

سیم کارت رو از توی گوشی در آوردم و گوشی رو روی میز گذاشتم تا بهش پس بدم. به گدایی بیفتم نمی دارم منت روی سرم باشه. با آستین مانتوم اشکم رو پاک کردم. به در اتاق ضربه خورد و قبل از اینکه جواب بدم در باز شد. برنگشتم تا ببینم کیه.

- داری چی کار می کنی؟

صدای شایان بود. جوابش رو ندادم. از همه شون دلخور بودم. حتی شایان که دوست نداشتم خورد شدنش رو جلوی خونواده اش ببینم. لباس هام رو از توی کشو ها در آوردم و توی ساک گذاشتم. همین طور کتاب هام. در آخرین لحظات هم نفس عمیقی کشیدم و ساک به دست جلوش ایستادم. ساکم از اولین روزی که به اینجا اومده بودم سنگین تر شده بود. با دیدن صورتم دندون هاش و به هم فشرد و گفت:

- گریه کردی؟

می خواستم داد بزنم:

- آخه به تو چه؟ الان روحت ضربه می خوره اشک کسی و ببینی!

در مقابل نگاه عصبی من سرش رو پایین انداخت و گفت:

- باید برات توضیح می دادم.

با صدایی که می لرزید گفتم:

- ولی این کار رو نکردین. شما در قبال من هیچ مسئولیتی ندارین. حالا هم بهتره برم تا بیشتر از این..

- فعلا نه. یعنی نمی دارم که بری.

ابروهام بالا پرید. نکنه حرف های شیوا درست باشه و اون در مورد من فکری کرده باشه!

اما با ادامه حرفش اجازه پیش روی بیشتر رو بهم نداد:

- نه حداقل تا وقتی که همه چیز و رو به راه کنم.

دیدم! این هم تو این هاگیر واگیر به فکر تو نیست! واقعا توقع داشتی به فکر تو باشه؟

تا من بتونم تصمیم درست رو بگیرم و حرف بزنم. با یه حرکت دسته ساک رو از دستم بیرون کشید و از اتاق بیرون رفت. من هم سریع پشت سرش حرکت کردم و گفتم:

- یه لحظه صبر کنید، بهتره که من برم.

به جمع رسیدیم و شایان جلوی در اتاق پدرش ایستاد:

- من می رم تا آرامش به جمعتون برگرده.

نگاهم رو سرگردون بین پریسا و مادرش می چرخوندم تا یکی جلوش رو بگیره، اما پریسا فقط نگاهش به شیوا بود و مطمئنا اگه نمی خواست مراعات کنه در عرض چند ثانیه چیزی از شیوا باقی نمی گذاشت.

شایان به سمت برگشت و در رو اشاره کرد:

– بفرما.

من هم مثل یه بچه خوب و مطیع جلوتر از اون راه افتادم و بیرون رفتم. توی حیاط پریسا اومد دنبالمون و تا شایان سوار ماشین بشه دست من رو چسبید:

– سالومه جان یه وقت ناراحت نشیا! این اتفاقات اصلا تقصیر تو نبود. شیوا خاک بر سر خیلی کینه ایه، وگرنه مشکل به این بزرگی ها هم نیست.

صدای محکم شایان باعث شد نگاهم رو از پریسا بگیرم:

– پریسا بسه. تا وقتی همه نخوان من و تو نمی تونیم چیزی رو درست کنیم.

پریسا چونه اش شروع کرد به لرزیدن:

– شایان!

و زد زیر گریه و گفت:

– تو که نمی داری بری باز یه مدت طولانی نیای مگه نه؟

شایان لبخند گرمی زد و گفت:

– معلومه که نه دیوونه، ولی تو اینطور جلوی اون ها وانمود کن که دیگه نمی خوام پیام. اگر من اشتباه کردم، شیوا هم کم مقصر نبود. ولی خب قبول دارم که اشتباه من بزرگ تر بود. حالا هم بهتره برم تا این که بخوام به بحث ادامه بدم.

و با لحن غمگینی ادامه داد:

– خودت که دیدی! انگار مامان هم باهاش هم عقیده بود!

یهو مثل قاشق ناشور خودم و انداختم وسط:

– نه، مادرتون چنین نظری نداره، اون حتی می گفت می دونه که در حقتون کوتاهی کرده.

شایان و پریسا با نگاه به من ساکت شده بودن. پریسا که انگار انرژی مضاعف گرفته باشه رو به شایان گفت:

– دیدی؟ دیدی مامان هم طرف توئه؟

شایان با لبخندی سرش رو تکون داد و گفت:

– بی خیال آباچی. خب تو هم بهتره بری داخل.

تا پریسا خواست بره داخل، دوباره پریسا رو صدا زد:

- راستی، دل آرا تو ماشین صابر نشسته، اینا که عین خیالشون هم نیست! بچه رو با خودت ببر تا یه وقت دسته گلی به آب نده.

و با اتمام جمله اش رو به من گفت:

- نمی شینی سالومه خانم؟

و من با دودلی تمام روی صندلی جلو جا گرفتم. شاید بهتر بود که از زبون خودش بشنوم چی شده. هر چی که بود حالا ناخواسته من هم وارد جریان خونوادگی اونها شده بودم.

«شایان»

ساکت و بدون به زبون آوردن حتی یه کلمه توی ماشین نشسته بودیم. حتی نمی دونستم دارم کجا می رم. فقط می راندم و بی هدف جلو می رفتم. هر چند لحظه یکبار هم بر می گشتم و سالومه رو زیر چشمی می پاییدم. ساک دستیش رو گذاشته بود روی پاهاش و به خودش می فشرد و فقط به روبه رو زل زده بود.

از صورتش می شد فهمید خیلی زجر می کشه. طبیعی هم بود. اگه منم به این نتیجه می رسیدم که سربار کسی هستم دلم می خواست بمیرم اما چیزی که من رو بیشتر می ترسوند حرفی بود که شیوا زد. همون به قول خودش ازدواج من با پیرزن خرفت.

دندون هامو روی هم فشار دادم و سعی کردم خودم رو آرام کنم. گرچه حقش بود بزمنش اما عذاب وجدان گرفته بودم. درسته برعکس دل آرا، یه مقدار بچه بی تربیتیه اما به هر حال خواهرم بود. شاید خیلی وقتا خرده شیشه های دلش دست و پای بقیه رو می برید اما شک نداشتم از زخمی کردن قلب دیگران و به خصوص عزیزانش متنفره. در اصل همون قضیه نیش عقرب و نه از ره کین.

به هر حال فعلا مشکل این نبود. دوباره نیم نگاهی به سالومه انداختم و به این فکر کردم که حالا چیکار کنم؟ کجا ببرمش و پیش کی باید بمونه؟ نمی شد که یه دختر نوزده بیست ساله بی پناه رو ول کنم به امان خدا. مخصوصا برادر زاده گل رز و کسی که هر روز و هر دقیقه ای که بیشتر کنارش می موندم بیشتر من رو یاد اون می انداخت. جالبه که در ظاهر هم چندان شباهتی با اون یا حتی تابلوی عکس جوونی هاش نداشت.

یه صورت تکیده با استخون های برجسته گونه. چشمایی قهوه ای رنگ و کاملاً معمولی، بینی کوچولو و لب هایی که در اون لحظه انگار آماده گریه کردن باشن روی هم فشرده می شدن. بدون اینکه حواسم باشه چند لحظه ای به لب هاش خیره موندم و بعد در حالی که ناگهان به خودم اومده بودم حواسم رو دوباره به رانندگی دادم.

لعنت بر شیطان!

-گرم نیست؟

دست راستم رو از روی فرمون برداشتم و خودم رو کمی باد زدم. بعد شیشه کنارم رو پائین کشیدم. سالومه چیزی نگفت و فقط شونه هاش رو بالا انداخت. چطوری باید بحث رو شروع می کردم؟

-می گم چیزی می خوری؟ دوست داری بریم یه رستوران و ...

بالاخره حرف زد:

- نه.

هر چند که با توجه به لحنش اگه بازم به سکوت ادامه می داد خوشحال تر می شدم. گفتم:

-می خوای...!

-نه!

نگاهش کردم و اون که فقط لبه‌هاش رو محکم به هم می فشرد، صورتش رو به سمت شیشه برگردوند.

-تو که نمی دونستی چی می خوام بگم.

همون طور ادامه داد:

-مهم نیست. هر چی که باشه نه.

-پس حداقل خودت یه چیزی بگو.

چند ثانیه ای مکث کرد و وقتی داشتم به این نتیجه می رسیدم که فایده ای نداره با حرفی که زد غافلگیرم کرد:

-منظور شیوا خانم چی بود که شما با اون پیرزن خرفت ازدواج کردین؟ نکنه عمه رز من رو می گفت؟

«سالومه»

- منظور شیوا خانم چی بود که شما با اون پیرزن خرفت ازدواج کردین؟ نکنه عمه رز من رو می گفت؟

چند ثانیه گذشت و چون جوابی نشنیدم گردنم رو به سمتش چرخوندم. نگاه عصبی و دلخورش که انگار تا اون لحظه روی من بود رو به رو برو دوخت و با صدای آروم گفت:

-دیدید که جوابش رو چه جوری دادم!

-ولی منظورم از این سوال چیز دیگه ای بود.

نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

- گل رز همسرمن بود.

با این که توقع داشتم یه همچین چیزی بشنوم اما باز هم جا خوردم. تلاشم واسه درشت نشدن چشم هام بی فایده بود و تنها قسمتی که تونستم جلوش و بگیرم این بود که با این قیافه ی مضحکم بهش زل نزنم. چقدر راحت این جمله رو به زبان آورد! عین یه ازدواج معمولی. به خودم گفتم:

- کافی بود سالومه؟! این جمله کافی بود تا دلیل همه محبت های ریز و درشتش رو درک کنی؟

چه فرقی بین اون و رضا هست؟ و با بی حواسی سرم رو تگون دادم و به خودم نهیب زدم:

- بی انصاف نباش سالومه. اون هر چقدر هم بد باشه، به تو محبت کرد، اگر هم دینی نسبت به عمه رز به گردنش باشه، باز هم نسبت به تو مسؤولیتی نداره.

نگاهم رو از شیشه سمت خودم به بیرون دوختم. سکوت رو شکست:

- از اولش هم خوانواده ام مخالف بودن.

کاش تو این مدت ازت بی احترامی دیده بودم تا کلی حرف بارت کنم. کاش تو هم مثل خواهرت یه حرفی میزدی تا به دلم بیاد. تا من هم می تونستم حرمت بشکم، ولی حیف!

- اون قدر خاطرش برام عزیز بوده و هست که جلوی همه وایستم حتی حالا که نیست.

انگار یکی از درونم موج منفی می فرستاد:

- آقا تا جایی که تونسته با پول و ثروت عمه ات عشق و حال کرده، حالا بعد از این همه سال عذاب وجدان به سراغش اومده و چون دیگه گل رزی وجود نداره و تو سر و کله ات پیدا شده، تصمیم به جبران گرفته. هه! خنده داره.

نگاهم رو از بیرون گرفتم و به پاهام دوختم. نمی تونستم این موضوع که دیدم در عرض این دو ساعت نسبت بهش تغییر کرده رو از خودم پنهون کنم، اما همون قضیه احترام باعث می شد جلوی زبونم رو بگیرم و رو بهش فریاد نزنم که:

- ای دروغگوی متظاهر.

انگار یه حسی هم بود که می خواست یه دلیلی پیدا کنه تا شایان رو تبرئه کنه. بدون اینکه به صورتش نگاه کنم پرسیدم:

- عمه ام کی مرد؟

- شش، هفت ماه بعد از فوت... پدرت.

با تعجب سرم و بالا آوردم و بهش نگاه کردم و یه چسب پهن زدم رو دهن موج منفیه. عمه رز دوازده سال پیش مرده، یعنی اول جوونی استاد جان! می خوام نتیجه گیری کنم که شایان واقعا نسبت بهش پایبند بوده اما اونقدر عجیب و غیر منطقیه که آدم رو وادار کنه چسب پهن رو برداره و دوباره بهش بگم که هنوز هم داری دروغ می گی! نترس. کسی ثروت رو پس نمی گیره.

از سرعت ماشین کم شد تا جایی که توقف کرد، دستش رو تو جیب پیراهنش برد و ریموت رو در آورد، با نگاه به روبرو متوجه شدم جلوی در خونه خودش هستیم. فوراً گفتم:

– اگه اجازه بدین دیگه مزاحم شما نمی شم.

در حالی که نگاهش به در حیاط بود که داشت آهسته، آهسته باز می شد، جواب داد:

– هیچ وقت مزاحم نبودی.

– اما من نمی خوام زندگی شما رو به هم بریزم.

بعد از چند ثانیه مکث گفت:

– زندگی من خیلی وقته که به هم ریخته.

یکی با پشت دست بزنه تو دهن این! هی من هیچی نمی گم من و خر فرض کرده. تا خواست ماشین رو به حرکت در بیاره گفتم:

– ولی من دیگه نمی خوام باعث سوء تفاهم بشم.

به صورت تم دقیق شد و با صدایی که سعی می کرد بالا نره گفت:

– خواهش می کنم شرایطم رو درک کن، بذار یه تصمیم درست بگیرم.

سرم رو با گیجی تکون دادم و گفتم:

– خب من هم دارم همین کار و می کنم! من اگر برم مشکل شما حل می شه.

بی توجه به من ماشین رو به داخل حیاط برد و من همچنان داشتم حرف می زدم:

– همین الان هم برم خوابگاه دوستم اینا جا دارن، خودش گفت که ظرفیت دارن... متوجه هستین آقای صدیقی؟

در ماشین رو باز کرد و در حالی که پیاده می شد گفت:

– بله متوجهم. شماره خوابگاه رو بهم بده.

و پیاده شد و در رو بست، الان این یعنی چی؟ حالا ما یه دروغی گفتیم! سریش.

از ماشین پیاده شدم و به در بسته حیاط نگاه کردم و بعد نگاهم کشیده شد به شایان که جلوی شیر آب خم شده بود و داشت به صورتش آب می زد. خواستم گوشیم و در بیارم که یادم اومد جو زده شدم و تو خونه ی مادری جا گذاشتمش. در عقب ماشین رو باز کردم و شروع کردم به زیر و رو کردن ساکم واسه پیدا کردن موبایل قبلیم.

بالاخره از اون ته مها پیداش کردم، چه دل خوشی داشتم که فکر می کردم دیگه بهش احتیاجی پیدا نمی کنم. سیم کارت رو از توی کیفم در آوردم و توی گوشی انداختم. به شایان نگاه کردم. روی پله نشسته بود و نگاهش به رو به رو بود. معلوم بود اصلا حواسش اینجا نیست.

خدا رو شکر مخاطب هام رو روی سیم کارت ذخیره کرده بودم. با یلدا تماس گرفتم که بعد از کلی بوق خوردن صدای خواب آلودش تو گوشی پیچید:

- هوم؟

لبخند کمرنگی نشست روی لبم:

- پاشو تنبل. از ظهر هم گذشته، تو هنوز خوابی؟

- کوفت. مثل اینکه جمعه سی ها!

صدایش یه کم سر حال تر شده بود. جدی شدم و گفتم:

- یلدا یه زحمت، خوابگاهتون جای خالی داره؟

با مکث:

- ای جانم. آخر هم این یگانه ذلیل شده چشم زد آره؟ انداختنت بیرون؟

- گمشو خودم اومدم بیرون. جوابم و بده.

- تو بیا! شده دوتایی رو تخت بخوابیم جات می دم.

و با صدای بلند خندید. شایان از روی پله بلند شد و آهسته شروع کرد به این سمت اومدن. جدی تر گفتم:

- خواهش می کنم یلدا یه کم عجله دارم.

- مسوول خوابگاه که نیست. منم با این سرپرسته دعوایی ام. جا هم داشته باشن به من می گه نه. شرمنده، شماره رو بدم خودت زنگ می زنی؟

- باشه بده.

شایان به من رسیده بود و نگاهش روی گوشیم بود. شماره ها رو یکی یکی گفتم و اون هم شروع کرد به وارد کردن روی گوشی خودش.

من هنوز داشتم با یلدا صحبت می کردم که شایان هم شروع کرد تماس رو با گوشی خودش برقرار کردن. چند قدمی از من فاصله گرفت، با اینکه به خاطر پنهان کاریش از دستش عصبانی بودم اما به نگاه دلخورش حق می دادم، قضیه موبایل تموم شده بود و من شاید کار درستی نکردم که اون رو خونه مادرش گذاشتم.

صدای یلدا باعث شد به خاطر بیارم که سیم کارتم اعتباریه و با حرص بگم:

- خوبه تو خواب بودی! اگر سرحال بودی می خواستی چقدر حرف بزنی؟

- هیس! یه لحظه ساکت ... صدای سرپرست میاد که انگار داره به یکی می گه جا نداریم.

با این حرف یلدا به شایان نگاه کردم که سرش رو به نشونه نه تکون داد.

- تو یه کاری کن. الان پاشو بیا اینجا، یکی دوشب موقت اشکالی نداره. مبلغ این دو شب رو می دی و عوضش با هم می ریم به خوابگاه های دیگه سر می زنیم. اصلا خیلی ها هستن که لنگ هم خونه ان، خودت که درخواست هاشون رو دیدی!

با نزدیک شدن شایان در جواب یلدا گفتم:

- باشه بهت زنگ می زنم.

و به تماس خاتمه دادم. روبروم ایستاد و گفت:

- جا نداشتن که!

شونه هام و بالا انداختم:

- اشکالی نداره، همین یه دونه که نیست! می گردم یه جای دیگه پیدا می کنم.

و قبل از اینکه به اون اجازه جواب دادن بدم، گفتم:

- حالا هم می رم همین خوابگاه پیش دوستم، از فردا با هم می گردیم دنبال یه جای دیگه.

با اخم بهم نگاه کرد. البته می شد تشخیص داد که اخمش از روی ناراحتیه و بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- باشه، دیگه اصراری نمی کنم، فقط ... ناهار نمی خوری؟

دروغ چرا! هم گشتم بود و هم یه جورایی دلم می خواست یه کم بیشتر بمونم چون هنوز هم دوست داشتم دلیل هاش رو بشنوم.

سرم رو کج کردم و با لحنی مظلومانه گفتم:

- شما که تا الان همراه من بودین!

منظورم و متوجه شد و با لبخندی نصفه و نیمه گفت:

- دیگه اونقدر ها هم بی عرضه نیستم، تا تو خستگیت رفع بشه من هم با غذا بر می گردم.

من هم متقابلا لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- من هم اونقدر بی عرضه نیستم که نتونم واسه خودم غذایی دست و پا کنم تا مجبور به خوردن غذای بیرون نشم.

ابروهایش و بالا داد و گفت:

- بر منکرش لعنت.

بله درسته. بر منکرش لعنت. البته بهتره بگم بر خواهر خیر ندیده ات لعنت که من بد بخت ناهار و پختم و خودم یه لقمه ازش نخوردم، ایشاله اگر خواست ازش بخوره حناق بشه بمونه تو گلو.

همراه شایان وارد خونه شدیم و باز هم هر دو سکوت کردیم. نامرد نکرد یه بار دیگه تعارف بزنه! من الان حال دارم بشینم ناهار درست کنم؟

در این طور مواقع چی می گن؟ بسوزه زبونی که بی موقع باز بشه.

قبل از اینکه برای خودم کار درست کنم گفت:

- نمی خواد تو زحمت بکشی. تن ماهی دارم، می خوری که!

فورا گفتم:

- چرا که نه!

خدایا ممنون که به دادم رسیدی. رفتم به سمت سرویس بهداشتی تا دست و صورتم رو بشورم. دوست داشتم ازش بپرسم چرا پنهان کاری کرد، بپرسم این همه کینه ی خواهرش واسه چیه؟ اما به خودم چنین اجازه ای نمی دادم که بخوام باز خواستش کنم.

وقتی بیرون اومدم خونه تو سکوت مطلق بود، با ورود به آشپزخونه و دیدن ماهی تابه خالی روی اجاق گاز خاموش و آقای استادی که پکر نشسته پشت میز حدس زدم که غذایی در کار نیست. اما بوی تن ماهی توی آشپزخونه پیچیده بود.

- از دستم افتاد.

جهت نگاهش به سرامیک کف آشپزخونه بود که محتویات قوطی روش خالی شده بود و به خاطر روغن برق می زد.

آهسته به سمت میز رفتم و یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و نشستم. انگار اشتها پریده بود!

بدون اینکه نگاهش کنم پرسیدم:

- چرا از روز اول راستش رو بهم نگفتین؟

و با اتمام جمله ام به صورتش نگاه کردم.

- چون دلیلی نمی دیدم.

به نظر خودش حدس در مورد اتفاقی مشابه اتفاق امروز و یا حتی بد تر نمی تونست دلیلی باشه واسه گفتن واقعیت؟! با این فکر گفتم:

- اگر پریسا، خواهرتون نبود همون روز اول همه متوجه واقعیت می شدن.

با بی تفاوتی شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- خب متوجه می شدن! اون موقع یه فکر دیگه می کردیم.

- راجع به چی یه فکر دیگه می کردین؟

تو چشم هام نگاه کرد و بعد از چند ثانیه با لبخندی بچگانه گفت:

- گاهی اوقات یه چنین تنوعی لازمه تا زندگی از رکود در بیاد.

با چشم ها گرد شده گفتم:

- تنوع؟! امروز ظهر یه دعوای درست و حسابی بین اعضای خونوادتون رخ داد و کلی توهین و تحقیر رد و بدل شد! اون وقت شما بهش می گین تنوع؟

لبخندش از بین رفت، شاید زیاده روی کرده بودم! اما حق داشتم. اون داشت با اعصابم بازی می کرد.

پوزخندی زد و گفت:

- البته بحث امروز یه جورایی دست گرمی محسوب می شد. تنوع اصلی رو دوازده سال پیش، وقتی بیست و پنج سالم بود ایجاد کردم. ازدواج با زنی که سی و پنج سال ازم بزرگتر بود. اون هم بدون اطلاع خانواده.

به آرامی پلک زد و گفت:

- شاید عمر زندگی مشترکمون خیلی کوتاه بود، اما سراسر آرامش بود ... من حتی یک ثانیه هم فکر نکردم که چیزی غیر از این بخوام. تنها چیزی که آزارم می ده اینه که چرا تلاش بیشتری نکردم تا خانواده ام رو راضی کنم. تا به این وسیله گل رز رو خوشحال تر کنم.

ساکت شد. موشکافانه نگاهش می کردم. انگار تک تک کلماتش داشتن داد می زدن که داره راست می گه، اما! آخه چه جوری باور کنم یه پسر بیست و پنج ساله از زندگی با یه پیرزن شصت ساله احساس رضایت کنه؟ اون هم به این شدت!

نفس عمیقی که کشید باعث شد از فکر بیرون بیام. پشت سرش با اعتماد به نفس گفت:

- دیگه به موضوع امروز فکر نکن. من کاری رو که دلم خواست انجام دادم. به کسی چیزی نگفتم چون نگفتم بهتر بود تا اینکه بخوام از اول بگم. حرف های امروز رو خوب شنیدی؟

قبل از اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه خودش ادامه داد:

- اگر روز اول هم اصل قضیه رو می گفتم و تو رو معرفی می کردم باز هم همین حرف ها زده می شد. همون موقع هم می گفتن که من از قصد داشتم تو رو وارد زندگی اون ها کنم و کسی باور نمی کرد که من نیتم فقط کمک به دانشجوم بوده.

نفسش رو بیرون فرستاد و گفت:

- البته این که با گل رز نسبت داشتی بی تاثیر نبود و همین قضیه باعث شد که بخوام تو، توی جای امنی مثل خونه پدرم کار کنی؛ ولی انگار اشتباه می کردم، جدا از همه ی اینها..

ساکت شد. منتظر بهش نگاه کردم. اخمی مهمون صورتش شد و با لحن محکمی ادامه داد:

- فرض بگیریم که حرف شیوا درست باشه، واقعا فکر می کنی من اگر می خواستم با تو ازدواج کنم اونقدر بی عرضه بودم که مجبور باشم جلوی بقیه فیلم بازی کنم؟! .. نه؛ من این کار و انجام می دادم اگر بهش اطمینان داشتم، درست مثل ازدواجم با گل رز.

سکوت بدی توی فضای آشپزخونه حاکم شد. خوشحال بودم که فرصت حرف زدن رو بهش داده بودم. حالا یه مقدار دیدم نسبت بهش بهتر شده بود. سکوت با صدای بلند شکم من شکسته شد و باعث شد لبخند به لب های شایان بیاد، در حالی که از روی صندلی بلند می شد گفت:

- تو و خودم رو گشنه نگه داشتم و دارم سخنرانی می کنم.

به سمت یخچال رفت و به محض اینکه سه تا تخم مرغ بر داشت صدای آیفون بلند شد.

با تعجب به هم دیگه نگاه کردیم. تخم مرغ ها رو جلوی من روی میز گذاشت و گفت:

- من می رم جواب بدم.

با رفتنش از جا بلند شدم و تخم مرغ به دست به سمت گاز رفتم، بعد از گذشت چند ثانیه، صدای آرومش رو شنیدم که می گفت:

- مادرمه.

«شایان»

مامان نشسته بود روی مبل و به سالومه که با سری پائین افتاده داشت با انگشت هاش بازی می کرد نگاه می کرد. بعد
یه نفس عمیق کشید و به سمت من چرخید که نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم و با دلخوری نگاهش می کردم.

تمام وجودم می خواست گله کنم که چرا وسط اون بگومگو طرف من رو نگرفت؟ حتی از پریسا هم که تک و تنها ازم
دفاع کرد توقع کمک کردن نداشتم اما از مادرم داشتم. دلم می خواست حداقل اون حرفم رو باور کنه. که بزنه توی
دهن شیوا و بگه پسر من اهل این برنامه ها نیست. شاید این خواسته غیرمنطقی بود. شاید اگه هر کس دیگه ای هم
بود همین طور نتیجه می گرفت اما اون مادرم بود. اگه از اون توقع یه حمایت غیرمنطقی رو نداشته باشم از کی می
تونم داشته باشم؟

چند باری دهنم رو باز کردم و بستم. دلم نمی اومد حرفی بزنم. نمی خواستم ناراحتش کنم. بعد مامان یه نفس عمیق
کشید و گفت:

-در مورد حرفایی که شیوا زد...

سالومه سرش رو بالا آورد و سکوت خودش رو شکست:

-ریحانه خانم!

توی نگاهش التماس موج می زد. مکثی کرد و ادامه داد:

-توی این مدت مثل یه مادر...نه. در حقم مادری کردین. به جون شما اومدن من به خونه تون با نقشه و بازی نبوده.

به من اشاره کرد و اضافه کرد:

-از تون نمی خوام حرفم رو باور کنین اما حداقل حرف آقا شایان رو که باور می کنین؟ نه؟ اون که دیگه پسر تونه.

نگاهم رو چرخوندم و به مامان دوختم. حالتی شبیه بغض در صورتش پیدا بود و با عذاب وجدان به دختر بیچاره خیره
شده بود. کاملاً می تونستم تشخیص بدم که باور کرده و هیچ احتیاجی به دخالت من نیست. هر چند اگه اعتباری هم
داشتم همون توی دعوا خودش رو نشون داده بود نه الان. بنابراین ساکت موندم و اجازه دادم مامان اگه حرفی داره
بزنه اما اون هیچی نگفت و همون طور به برادرزاده گل رز مات موند.

سالومه ادامه داد:

-اگه آقا شایان نبودن من الآن توی خیابون بودم و نمی دونستم چه بلایی سرم اومده بود. ایشون بهم لطف کردن. تازه اگه نقشه و کلکی توی کار بود و نیت بدی داشت بهتر نبود که من رو توی همین خونه نگه داره نه اینکه بفرسته پیش شما؟

آب دهنش رو فرو داد و بازم خواست شروع کنه که مادر گفت:

-عزیزم باور می کنم. حتی بدون همه این حرفایی که زدی باور می کنم.

هر دوی ما با کنجکاوی بهش نگاه کردیم و اون با شرمندگی گفت:

-می دونم. باید همون جا ازتون حمایت می کردم چون شیوا فقط به شایان توهین نکرد. به دختر پاکی که توی این چند روزه توی خونه ام زندگی می کرد و خیلی زود با رفتارش کاری کرد که مثل شیوا و پریسام بهش نگاه کنم توهین کرد.

سالومه دوباره سرش رو پائین انداخت و مادر ادامه داد:

-معذرت می خوام که این کار رو نکردم. این همه راه رو اومدم که همین رو بگم. حالا هم ازت می خوام باهام برگردی خونه.

من که در تمام این مدت ترجیح داده بودم ساکت بمونم اعتراض کردم:

-همین جا بمونه به نظرم..

ولی او اجازه نداد:

-این طوری درسته به نظرت؟ ها؟ تنها با یه دختر جوون توی خونه؟

و من بعد از چند ثانیه نگاه کردن به چشما و صورتش که به هیچ عنوان اثری از سرزنش درشون دیده نمی شد و مشخص بود فقط داره سوال می کنه گردنم رو چرخوندم و به سالومه که داشت من رو می پائید چشم دوختم.

از حالت صورتش پیدا بود اونم حق رو با مادرم می دونه. بنابراین ترجیح دادم حرف نزنم و دهنم رو ببندم تا ببینم چی پیش می یاد.

«سالومه»

گوشی توی دست هام بود و داشتم موزیانه لبخندم که تقریبا از سر ذوق بود و مخفی می کردم.

مرگ من سالومه یه روز فکر می کردی اینقدر مهم بشی!؟

پوزخند زدم و به خاطر آوردم روز هفتم بعد از فوت مامان نسرین رو که هرکس به خونه خودش برمی گشت و من مثل توپ فوتبال بین بچه های مامان نسرین پاس داده می شدم.

بچه نبودم؛ یازده سالم بود. شکستم وقتی که مادر خودم گفت من و نمی خواد؛ شکستم وقتی کسانی که اونها رو خواهر و برادرهام میدونستم با تنفر بهم می گفتن "تفیلی، اضافی، زنگوله پای تابوت ... " سرم رو با عصبانیت تکون دادم و باز هم توی دلم از سجاد تشکر کردم.

نگاهم رو از نیم رخ ریحانه خانوم و نگاه نگران شایان از توی آینه ماشین گرفتم و به گوشیم دوختم. همون گوشی که شایان برام خریده بود. درسته. همون گوشی. چون مادرش اون و برام آورده بود.

یه وضعی بود اصلا قاراشمیش! اگه مارال اینجا بود کلی می خندیدیم. مثل همه ی وقت هایی که از شدت غصه و استرس به خنده رو می آوردیم.

گوشی توی دستم لرزید، باز هم مارال:

-بچسب گردنش و از طرف من ببوسش.

لب هام کش اومد. جواب دادم:

-خدا خفه ت نکنه دختر. نمی تونم بخندم. اصلا تو چی کاره ی پسر مردمی؟

نگاهم رو بالا آوردم تا نگاه شایان، که سریع نگاهش رو دزدید. خدا رو شکر که دست پخت خودم رو خوردم، وقتی پریسا رو دیدم که بعد از مادرش وارد خونه شد، دیدن قابلمه توی دست هاش باعث شد از خدا خواسته تخم مرغ ها رو به یخچال برگردونم.

طبیعتا نباید استرس داشته باشم. اما اون موقع بیشتر گشنگی بهم فشار می آورد. اتفاق امروز که چیزی نبود، به قول شایان دست گرمی محسوب می شد. ما بدتر از ایناش و دیدیم. آره داداش!

خب چیه؟ اتفاقات اخیر به مغزم فشار آورد به کل پوکیده! چی کار کنم؟ بچسبم به خودم خودم و بزnm همه چی درست می شه؟

دوباره گوشی توی دستم لرزید:

- نه که تو باهاش نسبت داری تو ماشینش نشستی!

زیر پوستی خبیث خندیدم. هر چی هستم فعلا که کلی تحویل گرفتم! دارن برم می گردونن تو خونه شون! ازم عذر خواهی کردن. فکر کردی کم الکیه!

تا خواستم جواب مارال رو بدم جیغ ریحانه خانوم مانع شد:

- شایان مواظب باش!!

«شایان»

توی راه برگشتن به خونه، حواسم بیشتر از جاده به آینه و صورت ذوق زده سالومه بود. لبخندی بامزه بر لب داشت و با موبایلش ور می رفت. چقدر دیدن شادی این دختر خوب بود. دلم می خواست همیشه این طوری ببینمش نه گرفته و ناراحت مثل امروز و سفری که مثلا قرار بود دلش رو باز کنه اما بدتر اونو غصه دار کرد.

از بودن مادرم روی صندلی کناری و اینکه به خونه ام اومده بود تا بگه طرف منه لذت می بردم اما این قیافه پر شور و نشاط چیز دیگه ای بود. مامان هم مثل من هر چند ثانیه برمی گشت و بهش نگاه می کرد. شک نداشتم اومدن به جایی که گل رز پسرش رو به اصطلاح ازش گرفت چندان ساده نیست و این باعث می شد که کارش برام با ارزش تر باشه اما توی اون لحظه به خاطر اینکه این قدر سالومه براش اهمیت داشت خوش خوشانم شده بود.

یه احساس احمقانه که نمی فهمیدم چرا باید داشته باشم!

بعد متوجه شدم که برعکس ما دو نفر، سالومه کمر بندش رو نبسته و برگشتم تا بگم این کار رو انجام بده که صدای مادر منو از جا پروند:

- شایان مواظب باش!!

به سرعت برگشتم و یه اتوبوس رو چند متر جلوتر دیدم که بر خلاف راهنماش که اعلام می کرد به سمت راست می خواد بره، انحراف به چپ کرد و سمت ما اومد. داد زدم:

-رحم کن خدایا!

و فرمون رو چرخوندم و کشیدم وسط جاده. دیدم اگه همین طوری ادامه بدم صد در صد توی گاردریل وسط جاده هستم. توی اون موقعیت بیشتر از اینکه به مادرم، ماشین یا خودم اهمیت بدم یاد دختری افتادم که بدون کمر بند روی صندلی عقب نشسته بود. اگه اتفاقی براش می افتاد هرگز خودم رو نمی بخشیدم.

فرمون رو با تمام نیرو چرخوندم و اتوبوس با فاصله ای میلی متری رد شد اما نتونستم ماشینو خوب کنترل کنم و کناره هاش با صدایی ناخوشایند کشیده شد به گاردریل. از اون بدتر صدای جیغ مادرم بود که وسط اون هیر و ویر انگار یه مرتبه به خودش اومده باشه بلند شد. خدا رو شکر کمر بندش نداشت زیاد تکون بخوره ولی...

پس صدای سالومه چی؟ اون داشت چیکار می کرد؟ توی اون موقعیت تک تک سلول های بدنم آرزو کردن خدایا، خواهش می کنم براش اتفاقی نیفتاده باشه!

مثل احمقا زدم روی ترمز تا برگردم و از خوب بودن برادرزاده گل رز مطمئن بشم اما لعنتی اصلا نمی گرفت. اگه مادرم و سالومه نبودن حتما یه فحش پدر مادر دار به کارخونه سازنده ماشین می دادم. این همه پول یامفت بهشون داده بودم تا ترمز به همین سادگی و توی این موقعیت مزخرف از کار بیفته؟

خیلی بد بود. خیلی! فقط دیدم اگه بخوام همین طوری ادامه بدم بلافاصله می خورم به ماشین هایی که داشتن از این ور و اون ور می اومدن و مطمئنا با دیدن من حالا داشتن می کوبیدن روی ترمز. چشمم به پیاده روی خالی از هر عابر پیاده ای افتاد و تصمیم گرفتم برم اونجا و همین کار رو کردم. ماشین متوقف شد و سپر جلو با ضربه ای وحشتناک به دیوار اصابت کرد. فقط شنیدم سالومه از عقب گفت:

-آخ!

و حس کردم قلبم از کار افتاد.

طوری گردنم رو چرخوندم که دنیا مثل تصویری که با دور تند پخش می شه از جلوی چشمم رد شد. به عقب نگاه کردم و با دیدن سالومه که جلوتنه اش رو پائین داده و سرش رو نزدیک کف ماشین برده بود، وحشت زده پرسیدم:

-چیه؟ چی شده؟ حالت خوبه؟

مادر با وجود هول و ولای چند لحظه پیش، بهتر از من واکنش نشون داد. پیاده شد و در عقب رو باز کرد. منم دهنم رو باز کردم تا سئوالم رو تکرار کنم که هر دومون با بالا اومدن سر سالومه جا خوردیم. در حالی که موبایل رو با دقت و در کمال احتیاط از یه گوشه گرفته بود لبخندی زد و ذوق زده گفت:

-خوبه. سالمه!

باورم نمی شد. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا عصبانی. فقط همون طور بهش خیره موندم و مادر با نگرانی پرسید:

-خودت خوبی؟ زخم و زیلی نشدی؟

-نه. محکم صندلی جلو رو چسبیده بودم! خیالتون راحت.

مادر نفس راحتی کشید و سالومه ادامه داد:

-فقط گوشیم افتاد که خدا رو شکر سالمه.

هیچ کاری برای انجام دادن به ذهنم نمی رسید برای همین دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و داد کشیدم:

-گور پدر موبایل! تو چرا این طوری هستی دختر؟

هر دوشون به طرفم چرخیدن و من که تمام بدنم به لرزه درآمده بود ادامه دادم:

-اصلا چرا کمر بندت رو نبستی؟ ها؟! نگفتی یه چیزیت بشه باید چه گلی به سرم بگیرم؟

به خوبی تعجب رو توی نگاهشون می خوندم . مخصوصا مامان که چند لحظه ای من رو ورنانداز کرد و بعد انگار که کشف مهمی کرده باشه حالتی عجیب و غریب به صورتش داد. گفتم:

-لعنت بر شیطون!

و برای اینکه از شر این نگاه ها راحت بشم پیاده شدم. غافل از اینکه حالا نوبت آدمایی بود که دور ماشین جمع شده بودن و انگار که خودشون قوانین راهنمایی و رانندگی و شرکت بیمه رو نوشته باشن، اظهار نظر می کردن.

همین طور کلافه و در حالی که توی اون موقعیت به نحوی عجیب دلم می خواست از ته دل داد بزنم، روی جدول کنار خیابون ولو شدم. من چه مرگم شده بود؟ چرا باید این سالومه این قدر برام ارزش داشته باشه که حتی فکر کم شدن یه تار مو از سرش قلبم رو تا مرز سکنه پیش ببره؟

اصلا چرا باید این بچه نوزده بیست ساله برام فرقی با کرور کرور دخترهایی داشته باشه که توی زندگیم و دانشگاه و هزار جای دیگه دیدم و بی خیال از کنارشون رد شدم؟

هیچ دلیلی برای این حس نمی دیدم. حسی که حالا نه تنها مادرم که احتمالا برادرزاده گل رز هم ازش مطلع شده بود.

«سالومه»

این خشونت رو به حساب چی بذارم الان؟ مثلا نگرانی؟!

چه جلوی مامانش ضایعم کرد نامرد! از همون دری که ریحانه خانوم باز کرده بود پیاده شدم و با دلخوری به شایان که سردرگم نشسته بود چشم دوختم. ریحانه خانوم از همونجا خطاب به شایان گفت:

-شایان جان؟

شایان که انگار حالش بهتر شده بود سریع بلند شد و در حالی که پشت شلوارش رو به نشونه تمیز کردن دست می کشید به سمت ما اومد و رو به مادرش گفت:

-برای شما ماشین می گیرم که برید خونه. خودم بعد میام.

و خودش زود تر به سمت خیابون رفت و من و مادرش هم مطیعانه پشت سرش به راه افتادیم. دقایقی بعد وقتی سر به زیر کنار مادرش روی صندلی عقب تاکسی نشسته بودیم به این فکر می کردم که آیا واقعا کار اشتباهی انجام داده بودم؟ یا این بی حواسی خود شایان بود که نگاهش تو تمام نقاط ماشین گردش می کرد!

افکارم با صدای ریحانه خانوم نیمه تموم موند که گفت:

-دختر جون پسر من و از نگرانی تا مرز سکنه بردی! فکر نکنم اون تا به حال برای کسی این قدر نگران شده باشه.

و خودش مرموزانه خندید. درسته من واقعا دلم از این نگرانی به لرزه در اومده بود و خشنود بودم ولی عقل محترم نمی داشت این خوشی دووم چندانی داشته باشه و مدام این نکته رو گوشزد می کرد که:

-سالومه شایان عشقی رو تجربه کرده که با همه ی عشق ها و ازدواج ها و دوستی هایی که تو به عمرت دیدی فرق داره. پس توقع نداشته باش چنین پسری که معیار های ازدواجش زمین تا آسمون با بقیه مرد ها فرق داره به خاطر چهار تا حرکت عاطفی دل بسته ی تو بشه.

و همین فکر مزاحم کافی بود تا در جواب لبخند ریحانه خانوم به سردی بگم:

-شما اشتباه می کنید. این فقط یه نگرانی معمولی بود.

و ریحانه خانوم با لج در آر ترین حالت ممکن لبخند عمیق تری زد و گفت:

-خدا بهتر می دونه.

از حرص دستم رو مشت کردم و با خودم فکر کردم:

-اتفاق ظهر کافی نبود تا دیگه در مورد این مسئله زود قضاوت نکنن؟

ریحانه خانوم در حالی که نگاهش رو به بیرون می دوخت زمزمه کرد:

- شایان پسر منه. من همه ی رفتارش رو بعد از مرگ گل رز زیر نظر گرفتم و خوب می شناسمش.

و آهی دردناک کشید و تا رسیدن به مقصد حرف دیگه ای نزد.

وقتی به خونه رسیدیم فکر می کردم دوباره یه زندگی آروم مثل این مدت خواهم داشت. اما ریحانه خانوم همه عزمش رو جزم کرده بود تا از احساس پسرش که از نظر من عملا وجود نداشت سر در بیاره.

دختر هاش و به قول معروف فرستاده بود پی نخود سیاه و تا وقتی شایان برگرده من و با سوالاش خفه کرد. اگه ساک وسایلم تو ماشین شایان جا نمونده بود شاید یک راست به خوابگاه یلدا می رفتم تا از شر سوالاتش راحت بشم.

بی حوصله جلوی تلویزیون خاموش نشسته بودم و به ریحانه خانوم که حالا داشت برای آقا سوپ می برد نگاه می کردم.

بعد از یه ربع که کارش تموم شد و سینی سوپ رو توی آشپزخونه گذاشت دوباره اومد و کنار من نشست و خیلی یهویی و بی مقدمه گفت:

- سالومه یه سوال بپرسم ناراحت نمی شی؟

سرم رو با گیجی تکون دادم و منتظر بهش نگاه کردم.

نگاهش رو چرخوند و من به این حساب گذاشتم که داره افکارش رو مرتب می کنه. با من و من گفت:

- تو شخص خاصی تو زندگیت نیست؟ ... منظورم یه پسره! ... یه نفر که...

با خشکی گفتم:

- خیر.

لبخندی صورتش رو پوشوند و گفت:

- خوبه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم. با این که تقریباً می دونستم چرا این سوال رو پرسیده اما توقع نداشتم با این سرعت چنین سوالی ازم کنه:

- تو حاضری با کسی مثل ... پسر من ازدواج کنی؟

برای یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت. اون قدر یهویی این حرف و زد که کپ کردم و بدون این که واسه لحظه ای فکر کنم به سمتش چرخیدم و گفتم:

- ریحانه خانوم این کار شما اصلاً درست نیست!

ابروهاش و در هم کشید و گفت:

- این که به عاقبت به خیری پسر من فکر می کنم درست نیست؟

در حالی که از خشم دست هام و مشت کرده بودم گفتم:

- بله. این که فقط به عاقبت به خیری پسر تو فکر کنید و من رو نادیده بگیرید درست نیست!

ریحانه خانوم با لحنی که سعی داشت من رو هم به آرامش دعوت کنه گفت:

- کی گفته من تو رو نادیده گرفتم؟ من دارم از تو نظرت رو می پرسم. و حاضرم تموم مراسم ها رو به جا بیارم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- شما دارین نظر من رو می پرسین در حالی که از نظر پسر تو مطمئن نیستین. این یعنی براتون مهمه که احساس پسر تو ضربه نخوره نه من!

با گیجی گفت:

- منظورت رو نمی فهمم!

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- وقتی اول نظر من رو می پرسین و اگر جواب من بله باشه و بعد برین سراغ آقا شایان اون طوری اگر ایشون مخالف باشن، اون کسی که ضربه می خوره منم، درست حالتی که اگر برعکسش کنیم برای پسر شما اتفاق می افته. با این تفاوت که اصلش هم همینکه که شما اول نظر ایشون و بیرسیین.

اون قدر عصبانی شده بودم که ترسیدم حرمت ها رو بشکنم. به کیف کوچکم چنگی زدم و از روی مبل بلند شدم. کاش اون قدر شجاعت داشتم تا درمورد استاد سبحانی بیپرسم. که بیپرسم پس رابطه ی بین اون ها چی؟ اصن آیا چیزی هست یا نه! به سمت در حرکت کردم.

ریحانه خانوم هم با تعجب بلند شد و گفت:

- کجا؟

با بغض گفتم:

- از اینجا می رم. ظریفتم امروزم پر شده.

به سمت در حال رفتم که جلوی راهم و سد کرد و گفت:

- تا وقتی شایان بیاد نمی دارم بری.

سرم رو تکون دادم تا اشک هام رو پس بزنم، در حالی که سعی می کردم ریحانه خانوم رو کنار بزنم گفتم:

- خواهش می کنم. الان باید برم.

در کمال ناباوری دستش رو به سمت کلید برد و در رو قفل کرد و من فقط تونستم با بهت بگم:

- دارین چیکار می کنید؟!!

کلید رو برداشت و با خونسردی اعصاب خرد کنی گفت:

- گفتم که تا وقتی شایان نیاد نمی دارم بری.

از در فاصله گرفت، من تلاشم برای مخفی کردن بغضم بی نتیجه موند، الان باید به کی زنگ بزنم که به دادم برسه! به کی بگم که بیشتر از هر وقتی به پشت و پناه احتیاج دارم؟ سالومه اونقدر بی کس و کاری که هر کس از راه می رسه بهت زور بگه.

دستگیره رو بالا پایین بردم و با گریه گفتم:

- این در رو باز کنید.

از پشت شونه هام رو گرفت و اون هم با صدای لرزونی گفت:

- باشه دخترم. دیگه هیچ چیزی نمی گم. فقط صبر کن تا شایان بیاد.

با تموم شدن جمله ی ریحانه خانوم صدای زنگ حیاط بلند شد. و باعث شد از در قفل شده فاصله بگیرم و قدمی عقب برم.

ریحانه خانوم که در حال باز کردن در حال بود گفت:

- شایانه.

دقیقه ای بعد با دیدن قامت شایان توی چهارچوب در که نگاهش بهت زده بین من و مادرش در گردش بود، دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه و با دست هام صورتم رو پوشوندم. خودم می دونستم این شدت گریه غیر طبیعی، اما انگار هر چی فشار تو این مدت بهم اومده بود و خودم رو کنترل کرده بودم حالا می خواستن خودشون و نشون بدن!

و همه ی این بغض وحشتناک که حالا سر باز کرده بود منجر شد که شایان با خشم بگه:

- اینجا چه خبره!!

- یعنی الان خیالم راحت باشه که حالت خوبه؟

بینیم و بالا کشیدم و گفتم:

- بهت که گفتم فقط دلم گرفته. اصلا نمی دونم چرا جواب تلفنت رو دادم!

- دستت درد نکنه! یعنی نمی خواستی جواب ما رو بدی دیگه!

آهی کشیدم. راست گفتم. واقعا نمی دونستم چرا جواب تلفن رضا رو دادم. شاید اگر به جای اون یه غریبه هم بود جواب می دادم.

صدای عصبی شایان هنوز هم می اومد. حتی حالا که روی تک پله ی بیرونی جلوی در حال نشسته بودم.

- من ساده رو باش که فکر می کردم یه بار هم که شده طرف من رو گرفتی!

و صدای مادرش که از شدت آروم بودن شبیه به زمزمه بود و من نمی تونستم دقیق بفهمم چی میگه!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حال خواهرم چطوره؟

صدای پوزخندش رو شنیدم:

- وای که چقدر هم تو نگران خواهرتی و چقدر هم که خواهرت نگران توئه!

و با صدای بلند خندید. کوفتی زیر لب نثارش کردم و گفتم:

- حواست باشه دلیل اینکه جواب سلامت رو می دم فقط به خاطر نسبتیه که از طریق زنت با من داری، و گرنه تو از هفت پشت غریبه ای.

خنده اش قطع شد و لحنش خشک:

- چی شد؟ درست متوجه نشدم انگار! که غریبه ام ها؟ راستشو بگو خبریه؟ آهان ... پس واسه همینه که آبغوره گرفتی! زیر سرت بلند شده ها؟

قیافه ام رو ترش کردم و گفتم:

- ببند رضا!

و سریع لبم رو گاز گرفتم. با طعنه گفت:

- ببندم؟! به به! پیشرفت کردی! چشم آقا سجاد روشن!

واقعا کفرم رو در آورده بود. دلم می خواست اونقدر زور داشتم که بزنم چند نفر رو بکشم و در صدر همه رضا رو. ولی می دونستم اگر از دلش در نیارم بعدا جلو بقیه سوسه میاد و اذیت می کنه. هر چند که تصمیم داشتم دیگه به خونه برنگردم، اما کی از آینده خبر داره؟

با لحن آروم تری گفتم:

- از دهنم پرید. معذرت.

سکوت کرد. نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- رضا خواهش می کنم. اصلا حالم خوب نیست! تو دیگه اذیتم نکن.

- چرا حالت خوب نیست؟ با کسی حرفت شده؟ این سر و صداهایی که گهگاه میاد به تو ربطی داره؟

دوباره حواسم رو جمع صدای شایان کردم که حالا داشت گله می کرد:

- واسه چی اشکش رو در آوردی؟ من پسر توئم. نباید اول نظر من و بپرسی؟

نمی دونم چرا یه حس قشنگ ته دلم رو لرزوندا!

در جواب رضا گفتم:

– نه بابا، اون ها واسه خودشون.

تو دلم به خودم لعنت فرستادم. اصن واسه چی جواب این و دادم؟! دوست داشتم قطع کنم و به صدای شایان و مادرش گوش کنم. رضا داشت یه چیزی می گفت ولی من همه حواسم به حرف های ریحانه خانوم جمع شد که حالا داشت بی ملاحظه با صدای بلند حرف می زد:

– حسرت همه چی و به دلم گذاشتی. حتی حسرت یه زندگی خوش بعد از ازدواجت. نگاه کن، پدرت رو ببین! چی شد که به این روز افتاد؟

صدای نسبتاً آروم شایان رو شنیدم:

– بسه.

– زندگی خواهرت رو ببین! شیوا هنوز که هنوز داره از شب ازدواجش از خانواده ی شوهرش سرکوفت می شنوه، به خاطر چی؟ به خاطر کار کی؟

این بار با صدای بلند تر:

– گفتم بسه.

صدای ریحانه خانوم می لرزید:

– پیش خودت فکر نکردی چرا دختره این طور گریه کرد و ترسید! چون تو براش وصله ی ناجوری. و هیچ کس مسببش نیست جز خودت.

صدای شایان به فریاد تبدیل شد:

– گفتم بسه. می خوامی چی و بهم ثابت کنی؟ چی و یادآوری کنی؟ اینکه پدرم و به این روز انداختم اشتباه بوده؟ آره قبول دارم. قبول دارم که به شیوا بد کردم، اما هیچ وقت، هیچ وقت از عشقم به گل رز ابراز پشیمونی نمی کنم. تو هم دیگه ...

هر دو به صورت عجیبی سکوت کردن و بلافاصله صدای جیغ مانند مادرش بلند شد:

– علی؟

و صدای هراسان شایان:

– بابا؟ بابا!

بی اختیار از روی پله بلند شدم و با فاصله از در نیمه باز ایستادم. بی توجه به رضا به تماس خاتمه دادم.

به دقیقه نکشیده در با شدت باز شد و شایان در حالی که قامت بلند علی آقا رو در آغوش گرفته بود از در خارج شد و ریحانه خانوم هم پشت سرش. من هاج و واج از این پیشامد یهویی وسط حیات ایستاده بودم و اصلاً متوجه نشدم کی شایان پدرش رو توی ماشینش گذاشت و روبروی من قرار گرفت:

- جایی نرو باشه؟

سریع به خودم اومدم و گفتم:

- بسه هر چی براتون

- خواهش می کنم.

وقتی نگاه سرتق من رو دید تو یه حرکت روی پله خم شد و کیفم رو به دست گرفت و گفت:

- هیچ جا نرو، باید حرف بزنی.

با دهن باز گفتم:

- این! این یعنی چی؟

اون قدر سریع به سمت ماشینش رفت که من تا بهش برسم حرکت کرد و دور شد. از لجم دندون هام و به هم ساییدم. دیگه اینجا موندنم درست نبود.

باید یه حرکتی می زدم تا می فهمیدن که با همه بی پناهی هام باید از خیر محبت کردن به من بگذرن. این طوری برای اون ها خیلی بهتر بود.

زیر لب گفتم:

- خدا کنه علی آقا چیزیش نشه!

نگاهی به گوشی تو دستم انداختم و با پوزخندی گفتم:

- بازم گلی به جمال آقا رضا که باعث شد گوشیم واسم بمونه!

با یلدا تماس گرفتم و بعد از خوردن دو سه تا بوق جواب داد:

- جونم آواره! نیومدی!

با پوزخندی گفتم:

- چقدر هم که نگرانم شدی! علیک سلام، یه کاری واسم می کنی؟

- آخ ببخشید سلام. تو جون بخواه.

در حالی که به آرامی مسیر در حیاط تا در حال رو قدم می زدم گفتم:

- یلدا یه آدرسی بهت می دم پاشو بیا دنبالم من و ببر خوابگاهتون. در ضمن یه قرون پول هم ندارم.

با نگرانی پرسید:

- کیفیت و زدن؟

لبخند روی لبم اومد:

- ای یه همچین چیزی!

- خاک تو سرت! اون قدر تو خیابون ها ول گشتی تا کیفیت و دزدیدن. آدرس بده.

و زیر لب ادامه داد:

- دختره ی اخمخ.

با خنده گفتم:

- برات اس می کنم. زود بیا باشه؟

- باشه خداافظ.

بلافاصله بعد از قطع تماس آدرس رو برای یلدا فرستادم.

می موند خونه که در و پیکرش باز بود. به سمت در حال رفتم و کلید رو از روی درش برداشتم و در رو قفل کردم و

کلید رو روی لبه ی بیرونی پنجره گذاشتم و با خودم فکر کردم:

- بیرون که نمی مونن، چون شایان هم کلید داره. بعدا که خواستم کیفم رو بگیرم یا بهم زنگ زدن می گم که کلید و اینجا گذاشتم.

لیوان چای رو به لبم نزدیک تر کردم و در حالی که روی جزوه ریاضی عمومی نرجس -هم اتاقی یلدا- خم شده بودم مقداری از چای رو خوردم و دستم رو روی قسمتی نگه داشتم و گفتم:

- بهت گفتم که از اتحاد ها کمک بگیر.

- من که هیچی از اتحاد ها یادم نیست!

پوفی کردم و تو دلم گفتم:

- حاضرم برم زن رضا بشم ولی دیگه با این دختره درس کار نکنم!

یلدا از روی تختش که طبقه بالا بود به سمت ما که وسط اتاق نشسته بودیم خم شد و گفت:

- آی دختره، گوشیت باز داره چراغ می ده.

سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

- شماره ناشناسه از غروب به داره زنگ می زنه.

یلدا نگاهش مشکوک شد و گفت:

- ا!! نه بابا! مزاحم یافتی؟

در حالی که دوباره به سمت نرجس بر می گشتم گفتم:

- تازه مُصر هم هست، اس داده که «جواب بده لطفا»

مینو از جلوی در یخچال خطاب به ما گفت:

- ای جونم! مزاحم پاستوریزه!

بقیه بچه ها هم همراهش خندیدن. یلدا دوباره به من گفت:

- می گم سالومه نکنه یه وقت این آشناها تون باشن از یه شماره دیگه بهت زنگ می زنن!

با اعتماد به نفس گفتم:

- نه بابا شماره همه شون و دارم.

- همه شون؟

تا خواستم دوباره تایید کنم دهنم نیمه باز موند. یلدا با تعجب گفت:

- چی شد؟ مزاحم نیست درسته؟

سریع به سمت گوشیم جست زدم و شروع کردم به نگاه کردن به شماره. مینو و نرجس خنگ هم از هر دو طرف صورتم کله هاشون و تو گوشیم فرو بردن.

انگار منتظر بودم تا دوباره زنگ بزنه. من احمق چطور با خودم فکر نکرده بودم که این شایانه!

مینو از کنار گوشم به نرجس گفت:

- نرجسی تو هم مثل من داری به این فکر می کنی که چقدر این شماره هه آشناست!

و نرجس از سمت دیگه ام گفت:

- باید چک کنم. آخه به چشمام شک کردم.

و سریع هر دو از من فاصله گرفتن و نرجس به سمت گوشیش رفت و بعد از چند ثانیه شروع کرد با صدای بلند شماره رو خوندن، درست همین شماره.

تازه پی بردم که چه اتفاق گندی در حال رخ دادنه! در همین حال دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن و من در مقابل چشم های بهت زده بچه های اتاق گوشی به دست از اتاق خارج شدم و بعد از کشیدن نفس عمیقی جواب دادم:

- سلام.

- علیک سلام.

معلوم بود حسابی کلافه س، و شاید هم عصبانی! تا خواستم حرفی بزنم گله مند گفت:

- نگفتم جایی نرو تا با هم حرف بزنیم؟

- خب ... خب موندنم اصلا دیگه درست نبود.

بعد از چند ثانیه تاخیر که مشخص بود داره خودش و کنترل می کنه گفت:

- بدون کیفیت کجا پا شدی رفتی؟ این درسته؟!

بدون اینکه جواب سوالش رو بدم موضوع رو عوض کردم:

- حال پدرتون چطوره؟

نفسش رو به صورت آه بیرون فرستاد و گفت:

- دکتر گفت بهش شوک وارد شده. خدا رحم کرد. حالا بگو کجایی تا پیام دنبالت.

- خدا رو شکر.

چند ثانیه ای هر دو سکوت کردیم. با لحن تقریبا عصبی گفت:

- خب ؟

خودم حدس می زدم اگه الان دم دستش بودم با دیوار یکیم می کرد. بنا بر این گفتم:

- آقا شایان من که گفتم نمی خوام بهتون زحمت بدم.

اومد میون کلامم و گفت:

- اولاً من هم گفتم که زحمتی نیست و دوماً می خوام که با هم حرف بزنیم. پس خواهشا دست از این بچه بازی بردار و بگو کجایی تا پیام دنبالت.

نفسم رو فوت کردم و آدرس خوابگاه رو دادم.

بعد از قطع تماس با استرس از واکنش بچه های اتاق یلدا به سمت اتاق رفتم و همون طور که حدس می زدم نگاه همه مشکوک بود، حتی یلدا.

همین که به سمت مانتوم رفتم، یلدا گفت:

- استاد صدیقی بود؟

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- بعداً با هم حرف می زنیم.

خدا رو شکر اونقدر فهمیده بود که سکوت کنه، سرش رو به معنی باشه تکون داد. ولی فکر نکنم هم اتاقی هاش به اون اندازه فهمیده باشن. چون درجا صدای پیچ پچشون در اومد و اولین نفر هم همین نرجس خنگول بود که دهن وا کرد:

- ماشاله با کله گنده های دانشگاه می پری! ترم یکت صدیقی باشه، تا دوسه ترم دیگه می رسی به رییس دانشگاه.

و شیدا حرفش رو ادامه داد:

- البته معلومه سالومه دختر زرنگیه، آخه صدیقی تو مدیرگروه ها سره!

مینو هم خبیث خندید و گفت:

- خوشم اومد. بچه باحالی هستی.

یلدا به دفاع از من رو به دوستانش گفت:

- لطفا خفه شید دوستان. سالومه مهمون منه، پس جلسه ی فضولیتون رو موکول کنید به یه زمان دیگه.

و رو به من ادامه داد:

- حالا کجا داری می ری؟

دکمه های مانتوم رو بستم و بهش نزدیک شدم و با صدای آرومی گفتم:

- تو رو خدا راجع بهم زود قضاوت نکن. برات همه چیز و تعریف می کنم. دوستان دارن اشتباه فکر می کنن.

یلدا لبخند مهربونی زد و گفت:

- باشه بابا. نمی خواد نگران باشی.

لبخندی به نشانه قدردانی زدم و بعد از خداحافظی از اون جمع بدبین از خوابگاه خارج شدم و به سمت خیابون رفتم. چون قرار نبود بیاد داخل کوچه.

بعد از چند دقیقه منتظر موندن، شایان با یه سمند نقره ای جلوی پام ترمز کرد. و تازه به خاطر اومد، غروب هم که اومده بود خونه مادرش با همین ماشین بود.

وقتی سوار شدم. برای چند ثانیه چنان نگاه سنگینی بهم انداخت که اگر به جاش من و می زد کمتر درد داشت! یادم نیامد اصلا به هم سلام کردیم یا نه، فقط به خاطر دارم که حداقل تا ده دقیقه بعد از حرکت هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.

از سکوت بینمون زیاد خوشم نمی اومد. برای این که یه حرفی زده باشم گفتم:

- ماشینتون خیلی صدمه دیده بود؟

خیلی معمولی جواب داد:

- نه زیاد. فردا می گیرمش. این هم ماشین دوستمه.

چه پسر خوبی! خودش همه چیز و توضیح داد!

- هنوز از دست ما ناراحتی؟

متعجب بهش نگاه کردم که ادامه داد:

- من، مادرم، خواهرم ...

لبخند گیجی زدم و گفتم:

- من که خبر ندارم اصل ماجرا چیه؟! پس نمی تونم کسی رو مقصر بدونم.

چه تعارفی تیکه و پاره کردم!

پشت چراغ قرمز که حالا بیست ثانیه اش مونده بود تا سبز بشه توقف کرد و رو به من گفت:

- می شه بریم خونه ی من؟

نفسم رو با کلافگی فوت کردم، خدا بیامرزه رفتگان بچه های مامان نسرین رو! این قدر که امروز پاس کاری شدم اون موقع نشده بودم!

سکوت‌م رو به نشونه‌ی موافقت‌م گرفت و دقایقی بعد هر دو توی ماشین خاموش توی حیاط خونه ش نشستیم بودیم.

خوشحال بودم که اقدامی برای روشنایی نمی کرد. بعد از کشیدن نفس عمیقی بی مقدمه شروع کرد به صحبت کردن:

– بیست و پنج سالم بود و دانشجوی ارشد بودم. به خاطر بازسازی خونه پدریم مجبور شدیم که مدتی رو مستاجر باشیم. و این طوری شد که پامون به این خونه باز شد. اون موقع هر دو تا خونه حیاطشون مشترک بود و این دیوار نبود.

و دیوار سمت همسایه رو نشون داد و گفت:

– ما اونجا زندگی می کردیم و گل رز تو ساختمون اصلی.

بعد از چند ثانیه سکوت، در حالی که نگاهش به یه نقطه نامعلوم بود با صدای آرومی گفت:

– بخوام برات تعریف کنم به اندازه تموم مدتی که گل رز رو دیدم جزییات رو به خاطر دارم، و باید روزهای زیادی کنارم بشینی تا بشنوی.

یقیناً من و اسکل کرده بود! یعنی من و آورده بود خاطرات عشقش و بگه؟

– زمانی به خودم اومدم که همه‌ی لحظه‌هام پر شده بود از گل رز و عشقی که از نظر دیگران غیر واقعی و احمقانه بود و من به خاطر این عشق از همه چیز گذشتم و از چشم همه‌ی فامیل و بعضی از دوستانم افتادم.

آهی کشید و ادامه داد:

– یه شب قبل از عروسی شیوا گل رز به خاطر استرس از حضور توی عروسی سخته کرد و ...

ساکت شد. گردنم به سمتش چرخید و نگاهم روی چشم هاش که تو اون نور کم برق می زد و هنوز به روبرو بود ثابت موند.

– شب بعد با حالت جنون به سمت عروسی رفتم و تو یه اقدام احمقانه ماشین عروسی رو منفجر کردم.

چشم هام گرد شد و یه «وای» کشیده از گلویم خارج شد.

– درسته به کسی صدمه نزدیم ولی همون طور که خودت دیدی دل خواهرم رو شکستم، و پدرم ...

در حالی که منتظر بودم هم چنان از خاطراتش بگه یهو پرید به یه شاخه‌ی دیگه و گفت:

– به مادرم حق می دم که نسبت به احساس من شک کرده باشه و دست به دامن تو بشه.

متعجب نگاهش کردم. دوست داشتم برگرده به سمتم و وقتی داره باهام حرف می زنه به من نگاه کنه، اما اون این کار و نمی کرد. دوست داشتم تو چشم هاش نگاه کنم تا معنی حرفش رو بفهمم. چرا به مادرش حق می داد؟

خدا رو شکر حرف دلم و فهمید و گفت:

- چون توی مدتی که باهاشون رفت و آمدم رو از سر گرفتم دید که زنی توی زندگیم نبوده و قبل از اون هم دوست صمیمیم و خانومش آمار من و به گوشش رسوندن. خب ...

دست هاش که به فرمون تکیه داده بود رو برای لحظه ای جا به جا کرد و گفت:

- خب تو اولین کسی هستی که بعد از فوت گل رز برام مهم شدی.

بی اراده ابرو هام توی هم رفت. دوست داشتم دستم و دراز کنم و چونه ش رو بگیرم و به سمت خودم برگردونم تا من و اخمی که کردم و ببینه.

- اولش فقط به خاطر گل رز بود. چون با دیدن تو یاد اون می افتادم.

- و حالا؟

بدون این که خودم متوجه شده باشم لحنم خصمانه شده بود و باعث شد شایان به سمتم برگرده و به صورتم نگاه کنه:

- دلم باهام رو راست نیست دختر! از یه طرف تو هیچ شباهتی به گل رز نداری و این نشون دهنده ی اینکه که اهمیت تو به خاطر خودته، ولی از طرف دیگه هم هیچ چیز به وضوح حدس های مادرم نیست!

با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

- بعد از مرگ پدرم زندگی سختی داشتم، خیلی سخت. ولی هیچ وقت، به هیچ احدی اجازه ندادم بهم ترحم کنه.

بغضی که سعی در مخفی کردنش داشتم باعث می شد سوراخ های بینیم باز و بسته بشه. دستم رو مشت کردم و گفتم:

- استادین. مدیر گروهین. شوهر عمه ی من بودین. بهم محبت کردین، ولی اجازه ندارین در مورد ...

به نفس نفس افتادم. و شایان بیشتر از این اجازه نداد که خودم و خفه کنم و سریع گفت:

- گوش کن سالومه. شاید یه زمانی از نظر اطرافیانم یه جوون احمق بودم! ولی همون موقع هم اجازه نمی دادم کسی چیزی رو بهم تحمیل کنه یا چیزی رو خلاف میلیم بخوام. هنوز هم همون طوری ام.

دندون هام و به هم می فشردم تا بتونم وسط حرفش نیرم. نفسم به سختی در می اومد و دلم می خواست اینقدر شجاعت داشتم تا سرش داد بزنم. اونقدر داد بزنم تا تخلیه بشم. اما سکوت کردم. مثل تموم سالهایی که باید حرف می زدم اما سکوت کردم تا جای خوابم رو از دست ندم.

درسته الان مثل اون موقع ها نیست ولی من آدمی نبودم که حرمت بشکنم. اون هم با آدمی مثل شایان که زمین تا آسمون با بچه های مامان نسرین فرق داشت!

کم کمش اینه که توی صحبت کردنش به من احترام می ذاره.

سکوتم رو که دید نیرو گرفت و ادامه داد:

- مطمئنا یه فرقی بین تو و بقیه هست که تو دید من از همه پررنگ تری. که من برات نگران می شم. که از خوشحالی شاد می شم. من بچه نیستم! دختر ها و خانوم های زیادی تو مسیر زندگیم قرار گرفتن، از همکلاسی و همکار و دانشجو هام گرفته تا دختر های فامیل و دوستان خانوادگی. من تفاوت تو رو برای خودم حس می کنم. من هم بالاخره باید مسیر زندگیم مشخص بشه.

حالا بغضه نشست! بغضه چنگ انداخت تو گلوم. یه دوراهی عجیب و غریب تا بفهمم منظورش چیه؟ از هر جمله ش برای خودم یه جور تعبیر کردم.

با صدای لرزون گفتم:

- و به این نتیجه رسیدین که ... حالا که می خواین مسیر زندگی تون و مشخص کنید و براتون فرقی نمی کنه که طرف کی باشه! ... تصمیم گرفتین ...

نگاهش بی نهایت غمگین شد و گفت:

- تو که باز رفتی سر خونه ی اول؟

- نباید برم؟! نباید حرفی بزنم چون یه دخترم؟ یه دختر ...

هر دو سکوت کردیم. تحمل فضای ماشین واسم سخت شده بود. بنابراین پیاده شدم و چند قدمی دور شدم. اونقدر دلم گرفته بود و توی فکر به بی کسی هام غرق بودم که نفهمیدم کی کنارم قرار گرفت:

- تو بر خلاف سن کمی که داری دختر عاقل و فهمیده ای هستی.

گفت عاقل و فهمیده؟! پس چرا من حس می کنم داشت می گفت: «خوب خری هستی»؟!

با یک حرکت رو به روم قرار گرفت و گفت:

- گفتمی پدر و مادرت فوت شدن ... اگر خواهر و یا بردار و بزرگ تری داری که تو تصمیماتت نقش داره بگو تا ...

- تا چی؟ چرا می خواین من و تحت فشار قرار بدین؟

دست هاش و بالا آورد و گفت:

- ابد! این طور نیست!!

نگاهش رو بی هدف چرخوند و بلافاصله گفت:

- بذار این طور بگم ... من دارم رسماً ازت تقاضای ازدواج می کنم.

با حرص گفتم:

- جوابم واضح نیست؟! ظاهر امر ...

نگاهش توی نگاهم ثابت شد و با لبخند جذابی ادامه داد:

- بعد از درخواست من تو تا هر موقع که دلت می خواد می تونی فکر کنی. و بعد تصمیم بگیری.

نگاه مهربانش هنوز هم توی چشم هام بود که با لحن بامزه ای گفت:

- فقط خواهشا سنم و به روم نیار؛ من حساسم.

لبخند کمرنگی واسه یه لحظه روی لبم اومد که باعث شد لبخندش عمیق تر بشه.

- حالا هم هر جا راحت تری بگو تا ببرمت. می خوامی بری خوابگاه دوستت؟

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- فکر نکنم بتونم اونجا برم.

متعجب پرسید:

- چطور؟!

مظلومانه نگاهش کردم:

- آخه فهمیدن که شما به گوشیم ...

لبخندش دوباره پدیدار شد و گفت:

- پس اساسی خسته نباشی.

- معذرت می خوام.

دستش رو به نشونه نه بالا آورد و گفت:

- احتیاجی نیست. تا وقتی که به چشم خودتون نبینم من زن دارم دست بر نمی دارن. البته مهم نیست. چون دانشجو هستن و قرار نیست تا ابد تو این دانشگاه بمونن! واسه من که بد نمی شه، تو هم اهمیتی نده.

- استاد سبحانی هم اهمیت نمی ده؟

سریع جلوی دهنم رو گرفتم، اصلا نمی خواستم توی چنین شرایطی این حرف رو بزنم!

اول چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با صدای بلند خندید:

- کیمیای بیچاره! اون دو تا پسر داره و الان هم سومیش توراها، خانوم سبجانی همسر رفیق صمیمی منه.

و با صدایی زمزمه وار ادامه داد:

- و البته آنتن مادرم و پریسا.

می خواستم لبخند بزنم ولی انرژی نداشتم. نمی دونم چرا واسه یه لحظه ته دلم خوشحال شد که حدسیات یلدا درست نبود. ماشین رو اشاره کرد و گفت:

- بشین که بریم.

به حالت سوالی نگاهش کردم که گفت:

- مطمئنا احتیاج هست که مدتی من و نبینی. پس بشین تا بریم یه جای دیگه.

با شک و دو دلی توی ماشین نشستیم. اون لحظه واقعا نمی تونستم حتی حدس بزنم که داریم کجا می ریم. ولی نیم ساعت بعد وقتی داشتم ساکم رو از پله های خوابگاه شادی بالا می بردم کلی هم توی دلم ممنون بودم که دیگه مجبور نیستیم توی خونه ی اون یا مادرش بمونیم.

چقدر مسوول خوابگاه تحویلم گرفت وقتی دید استاد صدیقی همراهمه و می خواد ضامنم بشه. و چک های معتبرش روی میزه.

به محض مستقر شدنم توی یه اتاق دو تخته برام پیام اومد. و کسی نبود جز شایان:

- راضی هستی؟

سریع تایپ کردم:

- بله. دستتون درد نکنه.

و لبخندی رضایت بخش روی لبم نشست که سریع محو شد و دوباره افکار به هم ریخته ام به مغزم هجوم آورد.

«شایان»

ساعت سالن کنفرانس دانشکده، نه و نیم رو نشون می داد. انبوه دانشجویهای ارشدی که همراه با دوستان و بعضا خانواده ها اومده بودن انتظار می کشیدن جلسه شروع بشه و اساتید راهنما، داور داخلی و خارجی و همین طور من به عنوان رئیس بخش روی صندلی هامون نشستیم.

مرتب کردن مقدمات و ویدئو پروژکتور و میکروفن و کامپیوتری که دانشجویها باید پایان نامه خودشون رو از اون ارائه می دادن بیشتر از نیم ساعتی طول کشید و من این وسط به بیست و نه روز و چهارده ساعتی فکر می کردم که از زمان دادن پیشنهاد ازدواج به سالومه می گذشت و هنوز جوابی در کار نبود. تازه مادرم من و کچل کرده بود که با برادرش تماس بگیره و خواستگاری رو به طور رسمی انجام بده.

بالاخره همه چیز آماده شد و استاد راهنمای دختری که سر تا پا می لرزید و اولین دفاع رو انجام می داد پشت میز اومد و بعد از نام خدا و یک مقدمه چینی کوتاه شروع کرد به حرف زدن:

-موضوع خانم ریاحی مقایسه استانداردهای حسابداری و مولفه های تشخیص اون هستن. ایشون بسیار به این موضوع علاقمند بودن. من این توانایی رو ترم یک در ایشون دیدم که بتونن در این حوزه کار کنن. شاهد تمام زحمات ایشون بودم و به نظرم این شایستگی رو دارن که به دقت به صحبت هاشون گوش بدین و با نمره ای انشا... بالا قبول بشن.

دخترک بیشتر از اینکه خوشحال باشه نگران و کلافه بود. به خوبی این حال رو می فهمیدم. اون و خیلی های دیگه به آخرین روز تحصیل در دوره فوق لیسانس رسیده بودن و تا چند ساعت دیگه معلوم می شد که باید جشن بگیرن یا دودستی بکوبن توی سرشون و بزنی زیر گریه. برای همین تصمیم گرفتم اگه کارش رو خوب انجام داد، هر چند با گاف و اشکال، تا اونجایی که از دستم برمی یاد کمکش کنم.

بالاخره استاد راهنما رفت کنار و دختر یا همون خانم ریاحی بلند شد و جلو اومد. یه نفس عمیقی کشید و به عقب و قسمتی که حضار نشسته بودن نگاهی انداخت. یکی دو نفری که براش دست تگون دادن هم حال و روزی بهتر از او نداشتن و خودشون رو خونسرد نشون می دادن. بعد لبخندی زد و به سمت ما چرخید. درست مثل سالومه که این جور مواقع صورتش خیلی بامزه می شد. به سرعت از این فکر پشیمون شدم و از درون به خودم نهیب زدم که باید محکم باشم. الان وقت این افکار نبود.

سی چهل ثانیه ای طول کشید دخترک فایل پاورپوینت را از روی فلش بر دسکتاپ کامپیوتر کپی کنه. خدا می دونه این دستگاه امروز چند فایل پاورپوینت رو برای جلسه های مشابه باید به نمایش دربیاره. بعد کپی تمام شد و خواست تصویر را روی دیوار بندازه که مشخص شد ویدئو پروژکتور کامپیوتر رو شناسایی نمی کنه. فکر کنم همه فهمیدند که بیچاره تا مرز سخته کردن پیش رفت. لبخندی زدم و گفتم:

-خانم ریاحی.

با هول و دستپاچگی به من نگاه کرد:

-بله استاد.

-آروم باشین. اشکالی نداره. قول می دم به این خاطر ردتون نکنیم.

خوشبختانه خندید و من به مسئول سمعی بصری دانشکده اشاره کردم طرف ویدئو پروژکتور بره. به سرعت دوید و شروع به ور رفتن با سیم ها کرد. لرزش موبایلم برای صدمین بار باعث شد تا از فرصت استفاده کنم و به بهانه هواخوری بیرون برم. طبق معمول مادر بود. دکمه گوشی و زدم و اونو بالا بردم:

-جانم مادر من؟

-خدا رو شکر! چرا تو برنمی داری این گوشی رو؟

لحن سرزنش آمیز کلامش باعث شد تا بی حوصلگی من فروکش کنه و لبخندی بزنم:

-قربونت برم حاج خانم. من توی دانشگاهم. کلی سرم شلوغه. از این طرف که کلی کار ریخته از اون طرف هم که شما بی خیال نمی شین.

-آخه می خوام...

-می دونم. زنگ بزنین خونه برادر سالومه.

صدای خنده اش اومد:

-بزنم؟

با کلافگی دستی به سرم کشیدم:

-یعنی بگم نه شما نمی زنین؟

-خب، یادم نمی یاد گفته باشی نه. پس آره. زنگ نمی زنم.

ریز ریز خندید و با شیطننت ادامه داد:

-حالا چی؟ زنگ نزنم؟ تو که ازش خواستگاری کردی. نباید این چیزا رو رعایت کنی؟

هر چند خوش خوشانم شده بود اما با حالتی دلخور گفتم:

-باشه. باشه. هر کاری دوست دارین بکنین. حالا هم با اجازه تون کار دارم.

و بدون اینکه منتظر کل کشیدنش پشت گوشی بمونم قطع کردم. لبخندی ناخودآگاه روی لبم نشست بود و تا چند ثانیه مثل احمق ها به روبرو خیره شدم. لعنتی. یادم رفته بود ازش بپرسم برای سالومه غذا فرستادن یا نه و می خواستم این بار خودم زنگ بزنم که یکی از دانشجوها اومد و اطلاع داد ویدئو پروژکتور رو به راه شده. گویا کابلی از

میان کابلها درست متصل نشده بود. بی خیال تماس شدم و داخل برگشتم. حتما فرستاده بودن دیگه. مگه امروز با روزای دیگه چه فرقی داشت؟

حالا نمای پاورپوینتی روی دیوار خودنمایی می کرد و من کنار بقیه نشستم و به دفاعیه دخترک گوش دادم:

-رب اشرح لی صدری و یسرلی امری و احلل عقده من لسانی ...

«سالومه»

بالاخره بعد از ده بار «خسته نباشید» گفتن ضیایی، پسر بی مزه کلاس، استاد رضایت داد که درس رو تموم کنه و شروع کرد به حضور و غیاب. در این حین غزل از چند ردیف جلو تر جا به جا شد و اومد و روی صندلی من خم شد:

- سالومه جونم؟ من هیچی از اصول نفهمیدم. یه وقتی بذار من و روشن کن.

در حالی که به خاطر مدل صحبت کردنش خنده م گرفته بود با درموندگی گفتم:

- عزیزم من که نمی تونم بشینم کل کتاب رو بهت درس بدم که! خودت باید بخونی، من واست رفع اشکال کنم.

لب هاش و جمع کرد و گفت:

- من حتی نمی دونم به چی می گیم بدهکار به کدوم می گیم بستانکار! بشینم چی و بخونم؟

ترنم از سمت دیگه ام خودش و جلو کشید و گفت:

- خانوم باهوش باید از اول ترم به فکر می افتادی نه الان که هفته ی دیگه امتحان میان ترمه!

غزل اخمی کرد و گفت:

- من از سالومه خواستم که باهام درس کار کنه نه تو!

تا من خواسم حرفی بزنم ترنم که نمی تونست به هیچ عنوان ساکت بشه گفت:

- من هم اتاقیشم می دونم وقت نداره.

روشنک از ردیف جلویی با صدای آرومی به کنایه گفت:

- آره خب. خانوم خطیبی وقت نداره چون با بالا بالا ها می پره!

شاید به دختر کنارش گفت! شاید هم از قصد طوری گفت که من بشنوم. ولی هر چی بود ترنم رو آتیش زد و ترنم با

کف دست ضربه ای به صندلی جلویی زد و گفت:

- حداقل سالومه اون قدر کلاش بالا هست که با رییس دانشکده باشه تو دلت به حال خودت بسوزه که اسم و عکست تو گوشه همه دله دوله های دانشگاه هست!

همین که روشنگر برگشت جواب بده استاد با صدای بلندی گفت:

- اون قسمت از کلاس چه خبره؟

و خطاب به غزل گفت:

- خانوم شما بیا سر جای خودت بشین.

رو به ترنم با چشم های گرد شده گفتم:

- یعنی خاک تو سرت با این دفاع کردنت!

ترنم هم اخم کرد و گفت:

- تو حرف زن که لالی! بعدش هم حالا که نمی شه قانعشون کرد پس بذار بیشتر بچزونیمشون.

و نیشش رو تا بنا گوش باز کرد. با خارج شدن استاد، بچه ها هم بلند شدن و از کلاس بیرون رفتن. بر خلاف تصورم روشنگر نمود تا جواب ترنم رو بده. به قول خود ترنم «ترسیدا»

با خارج شدنمون یلدا رو دیدم که باز هم با یه بسته ی خوراکی از ته سالن داشت به سمتمون می اومد. با دیدنم سرعتش رو بیشتر کرد؛ به من که رسید قبل از هر حرفی گفتم:

- باز رفته بودی جلسه ی دفاع؟

با هیجان گفت:

- وای سالومه چقدر این صدیقی جیگره! تکه تک! اصلا حال دانشجو رو جا میاره، بر عکس اون دو تا داور دیگه که یه نفس حرف می زدن و یه ذره هم به دانشجوی بد بخت اهمیت نمی دادن این کامل حواسش به ارائه بود و هی اعتماد به نفس تزریق می کرد.

به بسته ی توی دستش اشاره کردم و گفتم:

- آذوقه ت هم که دادن!

بسته رو بالا آورد و گفت:

- آره دمش گرم. این یکی هم کیک گذاشته هم میوه، تازه آب میوه ش هم تکدانه س. هفته ی قبل خاک تو سرش نشه ساندیس داد بهمون.

هر سه خندیدیم. یلدا سرش و نزدیک کرد و گفت:

- تا تنور داغه بچسبون سالومه. از دکتر صدیقی بهتر پیدا نمی شه.

اخمی کردم و گفتم:

- یلدا خواهشا تو این حرف و زن که می زنم زیر گریه!

لبخندی زد و گفت:

- خب حالا تو هم! الان چی کار می کنی؟ خوابگاه می ری یا کلاس داری؟

- می رم خوابگاه.

- اوکی، پس تا بعد.

به هم دست دادیم و از هم خداحافظی کردیم. و به همراه ترنم به سمت خروجی ساختمون رفتیم.

ترنم بی مقدمه گفت:

- سالومه تا کی می خوای این شکلی ادامه بدی؟

با اینکه می دونستم منظورش چیه گفتم:

- کدوم شکلی؟

چپ چپ نگاهم کرد و وقتی خنده ی من و دید گفت:

- باهات که در تماسی، هر چقدر هم که کم و در حد احوال پرسی باشه! یک سره هم که خواهر و مادرش خوراکی و ترشی و مربا و هزار جور کوفت و زهرمار دیگه می فرستن خوابگاه! الکی که نیست! چرا نمی شینین با هم مثل دو تا آدم عاقل و بزرگ صحبت کنین؟ اگر نمی خوایش رک و راست بهش بگو! نه می داری که پا جلو بذاره و نه بهش جواب منفی می دی! الان یک ماهه که هم اتاقی شدیم تو فقط داری خودت و از بین می بری!

بی توجه به روضه ای که خوند چشمکی زدم و گفتم:

- بی خیال؛ فعلا قدم هات و تند تر کن تا از سرویس جا نمونیم.

و بی توجه به نگاه عصبی ترنم به سمت جایگاه سرویس رفتیم. ترنم چه می دونست توی دل من چه آشوبیه! ترنم چه می دونست که من نه حاضر بودم به شایان به عنوان همسر نزدیک بشم و نه حاضر بودم که حامی خوبی مثل اون رو از دست بدم!

اون چه می دونست که سر این دو راهی من داشتم دیوونه می شدم!

همین که روی صندلی های سرویس جا گرفتیم و ببره گوشیم باعث شد اون رو از جیب مانتوم در بیارم. طبق معمول مارال بود که گزارش لحظه به لحظه ی لاویج رو می داد، مخصوصا جریان داغ این روزها که خواهرم به قهر از شوهرش رضا رفته بود خونه ی سجاد. با این تصور پیام رو باز کردم اما متن پیام باعث شد تموم تنم یخ بزنه:

- ای عمه کوچولوی نامرد! من باید بعد از تلفن مادر آقای رییس از موضوع خبردار بشم؟

در حالی که قلبم از تصور اونچه که داشت اتفاق می افتاد تند می تپید در جوابش تایپ کردم:

- متوجه نمی شم! قشنگ توضیح بده.

بعد از دقیقه ای جواب داد.

- حدود یک ساعت پیش مادر استاد جونت زنگ زد خونه، الان عمه داره از حسادت می ترکه. ماما هم زنگ زد به بابا و جریان رو گفت.

فکر کنم یه سخته رو رد کردم. ترنم دستش رو روی دست یخ زده م گذاشت و گفت:

- چی شد سالومه، چرا رنگت پریده؟

سرم رو با دو دستم چسبیدم و زیر لب خطاب به ترنم گفتم:

- مرده شور اون سق سیات و ببره. مادرش زنگ زده خونه داداشم.

خیلی یهو بی دستهایش و دور گردنم حلقه کرد و محکم بوسم کرد و در حالی که سعی داشت صداش و بقیه نشنون نزدیک گوشم گفت:

- یعنی عاشقشم.

و سرخوشانه خندید و من مدام پیام مارال جلوی چشمم مرور می شد:

« الان عمه داره از حسادت می ترکه »

این استرس خفه م می کرد که نکنه جلوی خونواده ی شایان باز هم خرد بشم!

ترنم از پشت سر کیفم رو کشید و گفت:

- هوی چته وحشی شدی؟

بدون این که صبر کنم از پله ها بالا رفتم و ترنم رو هم دنبال خودم کشیدم و در همون حال گفتم:

- تو چی می فهمی ترنم! من از همین الان دارم از استرس می میرم. یعنی نباید به من می گفت؟

قدمش رو تند کرد و کنارم قرار گرفت و گفت:

– که باز هم نه های الکی بیاری! دیوونه کل دانشگاه خبر دارن!

با حرص گفتم:

– خب داشته باشن! به قول خودش قرار که نیست تا ابد تو دانشگاه بمونم!

راهمون رو به سمت اتاقمون کج کردیم. ترنم با دیدن در باز اتاق رو به من گفت:

– تقصیر توئه ها! برداشتی به این دختره کلید دادی دم به دقیقه تو اتاقمون پلاسه.

جوابش رو ندادم و دوتایی وارد اتاق شدیم. سودابه با دیدنمون بدون اینکه حرفی بزنه دستش و تا نیمه بالا آورد و انگشت هاش و به نرمی تکون داد و دوباره سرش رو برد تو گوشیش.

ترنم در حالی که دکمه های مانتوش و باز می کرد با حرص گفت:

– گاوی دیگه. تعجب نداره.

سودابه سرش و بالا آورد و گفت:

– باز چته گاز می گیری؟

ترنم مانتوش و روی تخت پرت کرد و در حالی که من و اشاره می کرد رو به سودابه گفت:

– مامان طرف زنگ زده خونشون.

سودابه به مسخرگی ابروهاش و بالا برد و گفت:

– ا! مامان آقای پیرمرد؟

ترنم با چشم های گرد شده از عصبانیت گفت:

– خفه سوداب! کی پیرمرده! استاد صدیقی به این خوش تیپی!

سودابه گوشیش و دو دستی گرفت و با دهن کجی رو به ترنم گفت:

– خف کن بابا!

و جدی ادامه داد:

– خوشتیپیه که باشه! به عنوان یه آقای نزدیک به چهل سال خوش تیپیه نه به عنوان شوهر یه دختر نوزده بیست ساله.

و بعد رو به من گفت:

- سالومه عقل سالم هم خوب چیزیه! یکی به سن اون که به قول خودت یه ازدواج هم داشته مسلما شور و شوق جوونی نداره. نمی تونه هر وقت که تو دلت گرفت ببرت بیرون دورت بده. چرا؟ چون جدا از سنش موقعیت کاریش اجازه نمی ده هر دقیقه بت میگه: فلان لباس و نپوش جلو همکارام زشته، فلان حرف و نزن جلوی دانشجوهام بده. تو حتی نمی تونی تو خیابون دستش رو بگیری و چهار قدم پیاده راه بری!

ترنم باز هم به دفاع از شایان رو به سودابه گفت:

- سودابه تو واقعا بچه ای! یعنی دست گرفتن تو خیابون دلیل میشه واسه جواب رد دادن! بعدش هم مگه بازیگره یا خواننده ی معروفه که نشه چنین کاری کرد!

سودابه بلند شد و جلوی ترنم ایستاد و گفت:

- بخدا از اونم بدتره.

و رو به من چرخید و گفت:

- خام این نشیا! شایانت نهایتا تا ده سال دیگه شاداب باشه، یعنی آخر لطف خداست همین ده سال هم! بعدش میشه یه پیرمرد هاف هافو. اول جوونیت باید بشی پرستارش. تازشم اگه همه ی انرژی رو بذاری و بهش محبت کنی بازهم عشق اولش یه چیز دیگه س! هی تو رو باهاش مقایسه می کنه.

یهو هینی کشید و گفت:

- تازه! این رو هم در نظر بگیر که تو شاید بخوای تا آخر درست حالا تا هر مقطعی، بچه دار نشی ولی اون چی! خانواده ش چی؟ حاضرین صبر کنن؟ مطمئنا یکی بهتر از اون هم پیدا می شه. مگر اینکه خر باشی به این بری!

بعد گوشیش و جلوی صورتش گرفت و باز عکس اون نی قلیون جوجه تیغی رو نشونم داد و گفت:

- برای تو یکی مثل جوجوی من خوبه.

و لبهاس و چسبوند به صفحه گوشیش و بوس صدا داری به تصویر زد.

ترنم هم با قیافه ی جمع شده گفت:

- مرده شور خودت و جوجوت و ببره! تو چی می دونی؟ برو بچسب به جوجوت ببینم چهار سال دیگه تو زندگیت موفق تره یا سالومه!

بد بختی اینجا بود که همه ی حرف های سودابه رو قبول داشتیم. روی تختم دراز کشیدم و بی توجه به اون دو نفر که در آستانه ی یقه گرفتن بودن چشم هام و بستم و سعی کردم واکنش سجاد رو پیش بینی کنم. اونقدر تو خودم غرق بودم که نفهمیدم ترنم سودابه رو انداخته از اتاق بیرون. صداس رو از سمت دیگه اتاق شنیدم:

- سالومه فعلا بهش فکر نکن. هر چی خدا بخواد همون می شه.

بدون این که چشم هام و باز کنم به پهلوی چرخیدم و گفتم:

- آره. حق با توه.

و با گلوپی که از شدت بغض داشت می ترکید سعی کردم بخوابم. اسمش خواب بود، بیشتر خودم رو زجر کش کردم. تا شب آروم و قرار نداشتم، وقتی مارال پیام داد که الان پدرش می خواد بهم زنگ می زنه، فشارم به طرز فجیعی افتاد و اگر ترنم به دادم نمی رسید و آب قند به خوردم نمی داد مطمئنا منجر به مرگم می شد.

استرس من به اون هم سرایت کرده بود و دوتایی نزدیک به یه ربع بی هیچ حرکتی به صفحه ی موبایلم زل زده بودیم. با روشن شدن صفحه گوشیم ترنم هول شد و با جیغ گفت:

- وای افتاده خونه داداش. بدو سالومه جواب بده.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از زدن دکمه ی سبز گوشی رو به گوشم چسبوندم:

- سلام داداش.

- سلام خانوم دانشجو. خوبی؟

مجددا نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- ممنون. شما خوبی؟ زن داداش چطوره؟

گله مند گفتم:

- یعنی تا من زنگ نزلم تو نباید خبری از ما بگیری؟ شاید بی داداش شده باشی؟

فورا گفتم:

- خدا نکنه! من از مارال حالتون و همیشه می پرسیدم.

- آره، این پدرسوخته شده بی بی سی اینجا و خبرای اینجا رو خوب رد می کنه منتهی خبرای اون قسمت و ...

و این مکث یعنی مقدمه چینی تموم و می خواد بره سر اصل مطلب. خوب می شد اگر من هم می تونستم با پرویی بگم:

- اینجا یه نفر گوشی واسه شنیدن اخبار اونجا داره، اما اونجا چطور؟ کسی من و یادش هست؟!

نفسش و فوت کرد و گفت:

- می بینم که ته تغاری حاجی بزرگ شده و وقت ازدواجش رسیده!

آخ سالومه، شنیدی؟ برید و دوخت؛ گوش کر می خواد درک نکردن معنی حرفش. این جمله یعنی چی؟ یعنی از ذوق داره می ترکه که از شرت راحت شه، تو که دیگه سربارش نیستی.

- کی میای خونه؟

چشم هام و بستم و با صدایی که رو به تحلیل بود گفتم:

- چرا پیام خونه؟

به کنایه جواب داد:

- نکنه توقع داری ما بیایم خواستگاریش؟ خب تو باید باشی دیگه!

به رونم چنگ زدم و نگاهی ملتسمانه به ترنم انداختم و در جواب سجاد گفتم:

- داداش، مگه قول خواستگاری دادین؟!

- نه هنوز. ولی دوباره که زنگ زدن باهاشون هماهنگ می کنیم و بعدش هم در موردش تحقیق می کنیم.

بد بخت شدی سالومه. خوبی های شایان خیلی بیشتر از بدی هاشه، اونقدر که ازدواج قبلیش به چشم نیاد، حتی اگه سجاد بفهمه همسر سابقش عمه رزه!

با بی حالی گفتم:

- نمی تونم پیام. حد اقل تا فرجه امتحانات.

بی توجه به لحن بی حال من گفتم:

- یعنی می شه چند وقت دیگه؟

با بی حواسی گفتم:

- نمی دونم، بیست روز، یک ماه. بهتون خبر می دم.

- باشه. پس خبر از تو. کاری نداری؟

- نه، سلام برسون.

بدون اینکه جواب خداحافظیش و بدم گوشی رو قطع کردم و نگاه اشک آلودم رو به ترنم دوختم و اون هم بی منت آغوشش رو برام باز کرد. خودم رو تو آغوشش رها کردم و زدم زیر گریه.

ترنم در حالی که دستش رو نوازش گونه روی موهام می کشید آروم زمزمه می کرد:

- هنوز که چیزی نشده سالومه! اگه دوستش نداری کافیه با خودش صحبت کنی و بهش بگی. شاید حرف زدنتون باعث بشه دو دلیت بر طرف بشه!

نتونستم بگم دردم از خواستگاری شایان نیست، درد من از این بود که برادرم با اولین خواستگار از خدا خواسته می خواد من و رد کنه. مگه من چی کارشون کرده بودم؟ اونقدر خوشحال شده که غرورش رو گذاشته کنار تا به من زنگ بزنه، که یه وقت این خواستگار دست به نقد نپره.

- سالومه گوشیت داره زنگ می خوره.

بدون اینکه سرم رو از کمد بیرون بیارم، داد زدم:

- به جهنم.

ترنم با تاکید گفت:

- شایانه ها!

دندون هام و به هم فشار دادم و سرم رو بیرون آوردم و با غیظ به جفتشون نگاه کردم و گفتم:

- به خدا جواب بدم فوحش می دم.

چشم های سودابه گرد شد و متعجب گفت:

- یعنی به این شدت!

دوباره سرم رو داخل کمد دیواری بردم و گفتم:

- از این هم شدید تر.

مانتوی مشکیم و از زیر لباس ها در آوردم و از کمد فاصله گرفتم. مانتو رو جلوم نگه داشتم و زیر لب غر زدم:

- چقدر چروکه!

ترنم با صدای غمگینی گفت:

- چرا این جوری می کنی؟

سودابه جلو اومد و مانتوم و از دستم گرفت و در حالی که به سمت در اتاق می رفت گفت:

- الان برات اتو می کنم.

در جواب سودابه تشکری کردم و رو به ترنم گفتم:

- چه جوری می کنم! ترنم واسه یه لحظه خودت و بذار جای من. این از شایان که هر کار دلش می خواد می کنه و هیچی هم بهم نمی گه. اون هم از داداشم که از من نظر می پرسه کی میای؟ بعد با این که می دونه به این زودی نمی رم با خونواده ی شایان قرار می ذاره! یعنی این درسته!

- خب داداشت هم خیر و صلاحیت و می خواد!

پوزخندی زد و گفت:

- آره والا! هر کی هر کاری که دلش می خواد می کنه بعد می ذاره به حساب خیر و صلاحیت.

دوباره گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، همین که خواستم به سمتش برم ترنم پرید جلوی راهم و گفت:

- یه وقت فوحش ندی!

بی حال خندیدم و گفتم:

- دیگه اینقدر ها هم نمک شناس نیستم.

و ترنم رو کنار زدم و موبایل رو برداشتم. شایان بود. تماس رو برقرار کردم:

- سلام.

اون درست نقطه ی مخالف من بود. پر انرژی!

- سلام. خوبی؟ من سر خیابونم.

نتونستم جلوی زبونم و بگیرم و پروندم:

- چرا اونجا! بالاخره که بچه ها می فهمن!

و سریع هم پشیمون شدم از لحنم. ولی اون به روی خودش نیاورد و گفت:

- بله. حق با شماست. ولی اجازه بده تا رسمی شدنمون یه مقدار رعایت کنم.

چشم هام و ریز کرد و به سردی گفتم:

- تا چند دقیقه دیگه میام. فعلا خداحافظ.

و گوش‌ی رو قطع کردم. ترنم بی حرف روی تخت رو به رویی نشسته بود. جوراب هام و از لبه ی تخت برداشتم و پام کردم.

با لب و لوجه ی آویزون گفت:

- تصمیمت قطعی؟ می خوام بگی نه!

شروع به بستن موهام کردم و جواب دادم:

- مطمئنا وقتی دایلم رو بهش بگم خودش هم می فهمه. مگه خود تو نبودی می گفتی رک و راست حرفم و بهش بزنم!

جوابم و نداد و فقط با ناراحتی نگاهم کرد. کلافه پوفی کردم و بلند شدم. همین لحظه سودابه هم وارد اتاق شد و مانتوم و به دستم داد.

در حالی که مانتو رو تنم می کردم رو به ترنم گفتم:

- تو اگه جای من بودی ناراحت نمی شدی؟ من اینجا با خودم دارم کلنجار می رم تا یه جوری به داداشم بفهمونم که قرار خواستگاری نذاره، اون وقت مادر و خواهر جناب رییس پا شدن رفتن نور! یعنی دقیقا من اینجا نقش چی و دارم؟ سودابه پروند:

- هویج.

در تایید حرف سودابه گفتم:

- باز هم صد رحمت به هویج!

شال مشکیم رو روی سرم مرتب کردم و گفتم:

- باید اول حرفام و می زدم. داداشم و نمی تونم قانع کنم! شایان و که می تونم.

و با گفتن این حرف به سمت در رفتم. ترنم پشت سرم گفت:

- سالومه، عجله نمی کنی؟

رو پاشنه ی پام چرخیدم و گفتم:

- عجله! من فکر می کنم به اندازه کافی دست دست کردم!

سرش و تکیه داد و گفت:

- با کی داری لج می کنی؟

بی اراده بغض کردم:

- با هیچ کس. من فقط اومدم اینجا که درس بخونم!

سودابه لبخندی زد و گفت:

- می خوام امروز و برو باهاش دور دور کن. بذار یه فرصت دیگه که عصبانی نبودی باهاش حرف بزنی. تو الان تحت تاثیر اخبار دیشب برادرزادتی.

سرم رو به چپ و راست تکیه دادم و گفتم:

- اتفاقا الان که عصبانی ام بهترین فرصته، بعدا که آرام شدم بعید می دونم باز هم بتونم حرف دل و بزنم.

سریع قدمی به سمت در رفتم ولی نتونستم قدم بعدی رو بردارم. تو یه تصمیم آنی برگشتم و به سمت ترنم رفتم و بغلش کردم و گفتم:

- برام دعا کن آجی.

و قبل از اینکه بهش اجازه بدم حرفی به زبون بیاره به همون شدتی که بغلش کرده بودم ولش کردم و به سمت در دویدم و از اتاق خارج شدم.

وقتی پایین پله ها رسیدم. خانوم سرابی از اتاق سرپرستی خارج شد و رو به دختری که همون لحظه از در وارد شد گفت:

- صبر کن نامه داری.

من به هر دو سلام کردم و مشغول بستن بند کفشم شدم.

دختر نامه رو از خانوم سرابی گرفت و گفت:

- وای از دانشگاه! حتما بابت شهریه اس!

و با گفتن این حرف از پله ها بالا رفت. با تعجب به سمت خانوم سرابی برگشتم و گفتم:

- مگه بابت شهریه هم نامه می دن؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم! فکر نکنم.

و رفت داخل اتاقش. همین و کم داشتم. حالا شهریه ی متغیر دانشگاه و چه کار کنم؟ اصلا این مورد و به کل یادم رفته بود. آه! دردم یکی دو تا نیست که!

با قدم های شل و وارفته به سمت در حیاط رفتیم و از خوابگاه خارج شدم. این مدت یه سره داره بهم شوک وارد می شه. از همه بدتر هم شوک دیروز غروب بود.

مارال ساعت هفت بهم زنگ زد و با صدایی که سعی داشت آروم باشه گفت:

– عمه تو خبر داشتی خونواده ی رییس قراره بیان؟

با چشم های گرد شده گفتم:

– چی؟!

– الان اینجان. نامردا هیچ کی به من نگفته بودا انگار نه انگار که من هم تو این خونه آدمم.

رفتار طرف خودم رو می تونم توجیه کنم که به مارال نگفتن تا به من نگه، و من نباید خبردار بشم چون داداش سجاد حتما فهمیده که من جوابم منفیه.

ولی طرف شایان رو چطور توجیه کنم؟

با دیدنم از اتوموبیلش پیاده شد و لبخند گرمی زد. بی اراده اخم کردم و نزدیکش شدم. لبخندش رفته رفته محو شد و با شک پرسید:

– اتفاقی افتاده؟

با سردی گفتم:

– باید با هم حرف بزنیم.

و بلافاصله سوار شدم و اون هم با مکث سوار شد. بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

– نمی خوام چیزی بگی؟

نفسم و فوت کردم و گفتم:

– می خوام گله کنم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

– بفرما.

تمام رخ به سمتش برگشتم و گفتم:

– دقیقا می خوام بدونم نقش من تو این ماجرای خواستگاری چیه؟

باز هم لبخند زد و گفت:

- شما نقش اولی. اصلا همه کاره ای، چطور؟

- پس چرا من خبر نداشتم که مادرتون و خواهرتون رفتن خونه ی داداشم؟

ابروهاش بالا رفت و گفت:

- خبر نداشتی؟

با اخم نگاهم و گرفتم و گفتم:

- نه خیر. شما نباید به من می گفتین؟

- من از کجا می دونستم که خونوادت بهت نمی گن!

قلبم فشرده شد. خب داره راست می گه. لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- فکر کنم موردی هست که باید در جریان بذارمتون.

لحنش نگران شد:

- چی شده؟

به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- رابطه ی شیوا با شما، اون هم تو اوج عصبانیتش هزار برابر بهتر از رابطه ی خواهر و برادرهام با منه، حتی تو اوج آرامش!

در حالی که نگاهش به روبرو بود، از گوشه چشم نگاهی به من انداخت و با اخم پرسید:

- متوجه نمی شم!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- من فرزند همسر دوم پدرم هستم و ...

بغضم اجازه ی بیشتر صحبت کردن رو بهم نداد. اخمش غلیظ تر شده بود. نداشتم بغضم به گریه تبدیل بشه و با یه لبخند نصفه و نیمه جمعش کردم:

- و طبیعیه که دید خوبی نسبت به من نداشته باشن.

با خنده ای مصنوعی رو بهش گفتم:

- من حاصل پا کج گذاشتن بابام!

هنوز اخم داشت. شاید حالا بهترین فرصت بود که حرفام و بهش بزنم! خنده ی بی خودم رو جمع کردم و گفتم:

- توقع که نداشتین با این وضع من و در جریان بذارن!

- اما فکر کنم داری اشتباه می کنی، پس چرا اون ها این طور صمیمی برخورد کردن؟

پوزخند زدم، نمی دونم دید یا نه، ولی سکوتش نشون می داد حرف دلم و خونده.

حرف رو عوض کردم و با من و من گفتم:

- می دونین چیه؟ حس می کنم ... حس می کنم شما مجبور شدین که ... که پا جلو بذارین.

آخیش! انگار جون کندم، ولی گفتم. بالاخره گفتم.

ماشین رو گوشه ای متوقف کرد و به سمتم برگشت و با قیافه ای درهم و عصبی گفت:

- یه حرف و باید چند بار بگم؟!

با تعجب بهش نگاه کردم و اون با همون صدای بلند گفت:

- گفتم کسی نمی تونه من و مجبور کنه یا نه؟!

سعی کردم خودم و خونسرد نشون بدم. الکی اخمی کردم و گفتم:

- یعنی حق یه سوال ساده پرسیدن هم ندارم؟!

مشکوک نگاهم کرد و گفت:

- چرا حرف دلت و نمی زنی؟!

و منتظر بهم چشم دوخت. تو جام جا به جا شدم و همه ی انرژییم و جمع کردم و گفتم:

- من اومدم دانشگاه تا درس بخونم و به جایی برسم که روی پای خودم بایستم، که دیگه سر بار داداشم نباشم. که به خاطر گذروندن زندگیم کسی و اذیت نکنم.

نگاهش غمگین بود. نفس کم آوردم، چقدر واسم سخت بود که این حرف ها رو جلوی یکی مثل شایان بزنم! چشم هام و بستم و باز کردم ولی نگاهم رو ازش نگرفتم و ادامه دادم:

- نمی دونم این از بدشانسی من بود یا شما، که با هم رو به رو شدیم! این محبت بی دریغ شما واقعا حس خوبی بهم می ده، حد اقل توش منت نبود و من هم احساس سر شکستگی نمی کردم.

با بغض گفتم:

- انگار خدا من و آفریده واسه سر بار بودن!

با اخم گفتم:

- این حرف و زن! من هر کاری کردم از جون و دل بود و در برابرش هیچ چیزی نمی خواهم، بهت گفتم که! من فقط ازت خواستگاری کردم و خواستم که به پیشنهادم فکر کنی.

نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون دوختم و ادامه دادم:

- وقتی از عشقتون به عمه رزم گفتم، اولش واسم خنده دار بود، ناراحت نشین ولی اولین فکری که توی ذهنم اومد این بود که به خاطر ثروتش ...

با صدای آرومی حرفم رو تایید کرد:

- متوجهم.

آهی کشیدم و ادامه دادم:

- ولی حالا که می خواهم بهتون فکر کنم، این قضیه عذابم می ده که چطور ممکنه شما با چنان انتخاب عجیبی بخواین به من فکر کنید! منظورم اینه که حس می کنم هنوز هم اون کسی که ملکه ی قلب شماست، عمه رزه؛

سکوت کردم. اون هم ساکت بود، کاش سکوت رو بشکند و این شک رو از دلم برداره، شاید بتونم راحت تر فکر کنم.

سکوتش خیلی طولانی شد، بغضم به راحتی شکست و اشکم به روی گونه ام سرازیر شد، با صدای لرزون ادامه دادم:

- کار خدا رو می بینی! هیچ وقت اجازه ی تصمیم گرفتن رو بهم نداده، حالا که حق تصمیم گیری دارم، یه راه بیشتر جلو روم نیست!

به سمتش برگشتم، با دیدن صورت خیسم جا خوردم. حق زدم و گفتم:

- باید به پیشنهادتون جواب مثبت بدم چون هیچ راهی برام نمی مونه. چون با بقیه ی دختر ها فرق دارم. چون برای آیندم تصمیمات بزرگ داشتم و نمی تونستم به یه زندگی کوچیک قانع باشم. چون خدا من و متکی آفریده.

دیگه بس بود هر چقدر خودم و خار کردم تا حرفام و بزنم. تو یه حرکت کیفم و تو بغلم جمع کردم و از ماشین پیاده شدم و به سرعت دور شدم. حتی نکرد دنبالم بیاد، دیدمش که سرش و گذاشت رو فرمون. اون هم دلش به حال من سوخت؟

گوشیم زنگ خورد، رضا بود. قبل از اینکه جواب بدم جلوی یه تاکسی دست بلند کردم و به محض کم شدن سرعتش با گفتن کلمه ی «دربست» سوار شدم.

و بعد از حرکت ماشین تماس رو برقرار کردم و با حرص گفتم:

- تو چی از جونم می خواهی؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

- سالومه چی شده؟

نگاه راننده اصلا برام مهم نبود. حتی عکس العمل رضا بعد از حرف هام، با گریه گفتم:

- واسه چی بهم زنگ می زنی؟ به خدا بد بختی هام برای خودم بسه.

صداش بالا رفت:

- اون جقله که خوب خبر می ده، بهت خبر نداده که دارم از خواهرت جدا می شم؟ سالومه الان اصلا وقت مناسبی نیست که بازیم بدی!

با تعجب و صدای بلند گفتم:

- بازی؟ من بازیت بدم؟!

- آره تو! من دارم به خاطر به دست آوردن تو از این عفرینه جدا می شم و کلی پولم و بابت مهریه ش می دم.

این یکی دیگه از حد تحملم واقعا خارج بود. انرژی و جمع کردم و گفتم:

- تو غلط می کنی، پیش خودت چی فکر کردی؟

داد زد:

- سالومه کاری نکن خر بشم و پیام اونجا...

وسط حرفش جیغ زدم:

- خفه شو.

و گوشی رو قطع کردم و بلافاصله خاموشش کردم. با دست هام صورتم و پوشوندم و زدم زیر گریه.

راننده با صدای آرومی پرسید:

- کجا برم آبجی؟

این بد بخت هم از وحشی گری من خوف کرد! خودم و جمع و جور کردم و آدرس خوابگاه رو دادم. لحظاتی بعد وقتی جلوی در خوابگاه پیاده شدم و خم شدم تا بقیه پولم رو از راننده بگیرم. متوجه ماشین شایان شدم که رو به روی خوابگاه پارک بود. بی اختیار لرزم گرفت.

شایان تو بی چشم و رویی من و می بخشی؟! تو وضعیتم و درک می کنی مگه نه؟

تا کسی حرکت کرد ولی من هنوز همون جا ایستاده بودم و به حامی مهربونم نگاه می کردم. اون هم به من نگاه می کرد.

در اتوموبیلش رو باز کرد و من قدمی به عقب برداشتم.

«شایان»

وقتی سالومه، با دیدن من یه قدم عقب برداشت احساس کردم قلبم لرزید. حتی بیشتر از چند دقیقه قبل که اون حرفای تلخ و سنگین رو زد. چطور می تونستم این قدر خود خواه باشم و این دختر و شرایطی که باهاش دست و پنجه نرم می کرد و در نظر بگیرم؟

با لحنی غصه دار تر از اونی که فکر می کردم گفتم:

–خواهش می کنم. تو حرفاتو زدی! حالا بذار من این کار رو بکنم.

دلم می خواست بهش توضیح بدم. همه چی رو. صادقانه و بدون هیچ پرده پوشی. همون طور که ایستاده بود چشماش چرخیدن و روی در ورودی خوابگاه ثابت موندن. برگشتم و با نگاه کردن به چیزی که می دیدم آب دهنم رو فرو دادم. یه دختر جوون بود. احتمالا دوستش یا آشنایی که با هم سلام و علیک داشتن و در ضمن، من رو هم می شناخت چون نیش خندی زشت زد و نگاهش روی ما به حرکت دراومد.

داشتیم چه غلطی می کردم؟ چطور کارم به اینجا کشیده بود؟ اونم برای هیچ و پوچ. اگه خبط و خطایی هم کرده بودم دلم نمی سوخت. منی که حتی سر جلسات درس بیشتر به پسرها توجه می کردم تا حرفی پیش نیاد و از اون مهم تر به یاد و خاطره گل رز وفادار باشم حالا اومده بودم جلوی خوابگاه دخترانه و جلوی چشم عالم و آدم از یه دانشجو می خواستم سوار بشه. اگه خودم بودم و همچین چیزی می دیدم چه فکری می کردم؟

به سمت سالومه برگشتم و زمزمه کردم:

–ممنون از وقتی که بهم دادین خانم خطیبی. مزاحم نمی شم دیگه.

و سوار ماشین شدم. دیگه کافی بود. خودم به درک. نمی تونستم باعث بشم این دختر بیچاره از این و اون حرف بشنوه. چیزی که البته مدتی می شه شروع شده. حالا خوب بود حداقل اونایی که در جریان بودن فهمیدن من متاهل نیستم وگرنه اینم می شد قوز بالای قوز.

سوئیچ رو چرخوندم ولی هنوز حرکت نکرده بودم، که سالومه کنار ماشین ظاهر شد:

-در هنوز باز مونده.

برگشتم و به اون که در رو گرفته بود نگاه کردم:

-بله؟

-در! خودم می بندمش.

بعد، انگار نه انگار که اهمیتی به نگاه اون دختر که هنوز ایستاده بود و ما رو دید می زد بده سوار شد و در رو پشت سر خودش بست.

برای چند لحظه نگاهش کردم و هیچ عکس العملی نشون ندادم. بعد، به خودم اومدم و با لبخندی که روی لبم نشسته بود راه افتادم. نمی دونستم از کجا شروع کنم. شاید بهترین کار این بود که یکی یکی جلو می رفتم و براش توضیح می دادم.

-می دونی!

بالاخره به طرفم چرخید و من که خوشحال بودم به بهانه رانندگی می تونم از نگاه کردن بهش خودداری کنم:

-وقتی فکر می کنم چطور با وجود دل بستن به یه زن شصت ساله تونستم به دختری نوزده ساله علاقمند بشم برام واقعا عجیبه.

نفسی عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

-می تونم به دروغ بگم که چه می دونم مهربونی و نجابت و قشنگی و معصومیت یا سختی هایی که کشیدی و باعث شدن بزرگتر از سنت رفتار کنی باعث شد ازت خوشم بیاد ولی اون قدر برات احترام قائلم که بگم این همه چیز نبوده. بذار باهات رو راست باشم. وقتی فکر می کنم چطور این اتفاق افتاد به هیچ نتیجه ای نمی رسم ولی به خودم اومدم و متوجه شدم تو رو به چشم کسی می بینم که دلم می خواد آینده م و باهات بسازم.

آهی کشید و نگاهش رو به سمت شیشه چرخوند:

-همین؟

-این کم چیزیه؟

-منظورم اینه که یه دختر... یه دختر چیزایی بیشتر از اینا می خواد.

-که مطمئنا یکی شون صداقته. نه؟

-و یکی شون اینه که زن دیگه ای توی قلب کسی که ازشون خواستگاری می کنه نباشه. حتی اگه عمه رز من باشه.

آب دهنم رو فرو دادم:

-من نمی گم که محبت اون و از دلم بیرون کردم. نه! فقط می گم اون خیلی وقته رفته ولی من هنوز زنده ام. دلم می خواد زندگی کنم. یه خانواده تشکیل بدم. بچه دار بشم و بزرگ شدن اون رو ببینم.

صورتش سرخ شد و من که از دیدن این شرم و حیا لذت برده بودم ادامه دادم:

- همین طور دوست دارم خوشحالی مادرم و پدر مریضم رو که همین چند وقت پیش نزدیک بود از دستش بدم ببینم. دلم می خواد خیالشون ازم راحت باشه. برای همین اجازه دادم مادرم هر کاری می خواد بکنه. معذرت می خوام. می دونم خیلی بی شرمیه. اگه می دونستم این قدر ناراحت می شی مطمئن نمی داشتم با برادرت صحبت کنه.

زمزمه کرد:

-احتیاجی به معذرت خواهی نیست. من...من فقط...

معذب بود. خیلی زیاد و مشخص بود خجالت می کشه بنابراین حرفش رو قطع کردم:

-و در مورد جواب دادن به پیشنهادم.

بههم نگاه کرد ولی بی توجه به حالت صورتش اضافه کردم:

-من یه جواب مثبت که از روی ناچاری باشه نمی خوام چون چیزی... اون زندگی که پشتش هست شاید خیلی چیزا داشته باشه اما خوشبختی نداره.

-من...

-دلم می خواد من و از ته دل انتخاب کنی. دلم می خواد مطمئن باشم راضی هستی چون چیزی که از با تو بودن می خوام یه زندگی خوبه. دیگه...دیگه تحمل یه شکست دیگه رو ندارم.

حالا سالومه داشت با ناخنش ور می رفت و من همون طور که فرمون رو می چرخوندم تا به سمت خوابگاه برگردم حرفم رو به انتها رسوندم:

-خواهش می کنم بازم فکر کن. خیلی خوب و سر فرصت. به خداوندی خدا قسم اگه کار کوچیکی هم تونستم برات توی این چند وقت انجام بدم نه توقع لطف ازت دارم و نه جبران پس خیال نکن بهم مدیونی.

خواست اعتراض کنه ولی اجازه ندادم:

-خواهش می کنم. لازم نیست چیزی بگی. تا هر وقتی هم که دوست داشتی راجع بهش فکر کن و مطمئن باش حتی اگه جوابت منفی باشه خوشحال تر می شم رک و راست بشنومش تا اینکه یه بله الکی گیرم بیاد و تا آخر عمر توی جهنم دست و پا بزنیم.

حالا همه حرفم رو زده بودم. سالومه به سکوتش ادامه داد. منم همین طور و تا وقتی که جلوی خوابگاه پیاده اش کردم دیگه حتی یه کلمه هم بین ما رد و بدل نشد.

«سالومه»

نگاهم به ترنم بود که داشت وسایلش رو جمع می کرد و هر از گاهی یه لبخند هم تحویل من می داد.

برگه های چک نویسم رو مرتب کردم و گفتم:

- کی برمی گردی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- احتمالا یکی دو روز قبل از امتحانات.

در حالی که نگاهش به وسایل هاش بود و هم چنان داشت جا به جاشون می کرد گفت:

- تو چی؟ تو کی بر می گردی؟

خودکارم رو توی دستم چرخوندم و گفتم:

- اصلا معلوم نیست که برم! آخه اینجا بهتر درس می خونم.

ثابت ایستاد با تعجب گفت:

- یعنی چی که نری؟! یعنی نمی خوای به خانواده ت سر بزنی؟

پوزخند محوی روی لبم نشست و چیزی نگفتم. ترنم به نصیحت گفت:

- دو هفته اینجا می خوای بمونی که چی بشه؟ امروز بعد از امتحانات برو یه هفته ش رو خونه داداشت. یه کم استراحت کن بعد برگرد. این طوری روحیه ات هم عوض می شه، بابا تو که همه درس ها رو آماده ای!

اووووف عجب روحیه ای عوض کنم خونه سجاد! مخصوصا که آبجی خانوم هم رفته اونجا! اصلا خیر و خوشی از این سفر می باره. به حال خودم از روی تاسف لبخند زدم. ترنم در کیفش رو بست و به سمت من اومد و با حالتی مثلا غمگین گفت:

- اگر بار گران بودیم و رفتیم.

و گریه ای مصنوعی سر داد. با خنده بغلش کردم و گفتم:

- ولی نامهربان بودی و رفتی.

با مشت به شونه ام زد و گفت:

- من کجا نامهربان بودم! خداییش توی دنیا رو بگردی به ماهی من دوست پیدا نمی شه.

- چرا پیدا می شه، پس من اینجا چی کاره ام! تازه من ماه ترم!

ترنم با چشم های ریز شده از من جدا شد و رو به سودابه که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

- آره تو ماهی ولی کسوف شده.

سودابه هم در جوابش دهن کجی کرد و هم دیگه رو بغل کردن. و بعدش به کمک هم دیگه وسایل ترنم رو بردن پایین. دوباره نشستیم سر جزوه هام تا آخرین امتحان میانترم رو هم با نمره ی خوب رد کنیم.

خیلی خوب می شد اگر می تونستم افکارم رو جمع کنم، اما نمی شد. از یه طرف اصرار سجاد رو برای رفتن به خونه درک نمی کردم، از طرف دیگه حس عذاب وجدانم به شایان که تقریباً جواب رد رو داده بودم بهش باعث شده بود همه ش دلم آشوب باشه.

همه ش یه حس منفی از درونم می گفت که یه اتفاق بد در حال رخ دادن! از سه هفته پیش و مکالمه ام با شایان تنها کسی که قانع شد خود شایان بود. نه مادرش پا پس کشید و نه سجاد. البته ترنم هم قانع شد که دیگه رو اعصاب من رژه نره چون خیلی چیز ها رو نمی دونه.

برام عجیب بود وقتی به سجاد گفتم که به شایان جواب منفی دادم اون لحظه عصبانی شد اما بعد دیگه اصلاً به روم نیاورد و تماس دیشبش مبنی بر اینکه برم خونه واقعا عجیب بود.

بی اختیار زیر لب گفتم:

- نکنه با خانواده ی شایان قرار مداری گذاشته!

بعد با یادآوری اخلاق خاص شایان نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

- نه بابا، شایان اون قدر دل رحمه که هیچ وقت چنین کاری نمی کنه.

سرم رو تکون دادم و سعی کردم حواسم رو به درس جمع کنم.

سومین سرویس هم پر شد و حرکت کرد و من همچنان تو ایستگاه روی صندلی نشسته بودم. تصمیمم رو گرفته بودم و می خواستم برم خونه. شاید خواست خدا بر این بوده که سر چنین موضوعی رابطه ی برادرخواهر هام باهام خوب بشه. چرا اینقدر بد بین باشم!

نمی دونم چرا دوست داشتم خودم و به شایان نشون بدم. دوست داشتم من و ببینه و یه چیزی بگه.

به قول ترنم نه می تونم از ش دل بکنم و نه اونقدر دلبستگی شدیده که بتونم برای همیشه کنارش باشم!

دوست داشتم باز هم باشه. وقتی دوباره اومد جلوی خوابگاه دنبالم دوست داشتم باز هم اصرار کنه، ولی نکرد. خیلی راحت عقب کشید و گفت نمی خواد مجبورم کنه!

کی گفته اگر اصرار کنی یعنی طرف رو مجبور کردی؟

نگاهم کشیده شد به سمت سه تا دختری که با قیافه های عجیب و غریب به این سمت می اومدن. یکیشون خیلی عصبی بود و در حال فوحش دادن بود و دوتای دیگه یا سعی داشتن آرومش کنن و یا باهاش همراهی می کردن.

نزدیک که شدن فهمیدم دارن در مورد یه استاد حرف می زنن.

در حالی که نگاهم به قسمت پارکینگ کارکنان دانشگاه بود گوشم پیش این سه نفر بود که حالا به فاصله چند صندلی از من نشسته بودن.

- کثافت عقده ای، معلوم نبود از کجا دلش پر بود سر من بدبخت خالی کرد!

- تقصیر خودته دیگه! تو که می بینی به دخترها رو نمی ده نباید مزه می پروندی!

به حالت عصبی از خودش دفاع کرد:

- من کجا مزه پروندم! اصلا ذات استادهای اینجاست! همه ش هوای بچه های ارشد و دارن.

یکیشون به خنده گفت:

- والا ما که شنیدیم دوست دخترش از بچه های ترم پایین کارشناسیه!

گوش هام تیز تر شد. و باز هم خانوم عصبی گفت:

- بچه ها یه چرتی می گن! اون با این اخلاق گندش میاد به بچه های ترم پایین رو می ده!

- زنش چجوری تحملش می کنه!

و باز هم خانوم عصبانی:

- لابد زنش هم یه گنداخلاقیه مثل خودش!

از دور قامتش رو دیدم که داشت به سمت محوطه می اومد و یکی دو دانشجوی پسر هم همراهش بودن.

- آهان. اومد آقای دیوانه!

نگاهم رو به حالت عصبی به دختر دوختم. و اون بی توجه به نگاه من عصبی ادامه داد:

- ایشاله ماشینت بره زیر هیجده چرخ.

و دوتا دوستش هم خندیدن. دوست داشتم دفاع کنم ولی چی می گفتم! جلوی چند تا دانشجو می تونستم دفاع کنم! بعدش هم من چیکاره شم؟

ولی همچنان به نگاه اخموم ادامه دادم، تمام حرف هایی که می تونستم در دفاع از شایان بگم رو داشتم توی دلم به اون دختر می گفتم. به سمتم برگشت و با ابروهای در هم رفته گفت:

– مشکلی داری با من؟

تا خواستم حرفی بزنم صدای بوق ماشین که در نزدیکی ما زده شد باعث شد هر چهار نفر سرمون و برگردونیم.

با دهن باز به شایان نگاه کردم که از داخل ماشینش به من سلام کرد و لبخند زد و با حرکت سر تعارف زد.

این واقعا یه چیزیش می شد!!

بی اختیار نگاهم رو چرخوندم و دیدم که علاوه بر اون سه تا دختر یه سری دیگه هم دارن نگاهم می کنن و منتظر عکس العمل منن.

از روی صندلی بلند شدم و با پاهایی که داشتن از زور استرس کج می شدن به سمت ماشینش رفتم و سوار شدم.

بی معطلی حرکت کرد و در همون حال گفت:

– منتظر سرویس بودی؟

لبخند گیجی زدم و گفتم:

– فکر کنم خیلی بد شد که سوار ماشینتون شدم.

خندید و گفت:

– اون دختری که کنارت نشسته بود رو یه ربع پیش از کلاس بیرون انداختم. داشتی با نگاهت می خوردیش!

از این تیز بینیش لبخندی زدم و گفتم:

– حسابی آتیشی بود از دستتون.

با لبخند گفت:

– الان هم که کلا منفجر شد.

و دوتایی با خبثت خندیدیم. نا خودآگاه به خاطر آوردم حرف سودابه رو که می گفت:

« سالومه عقل سالم هم خوب چیزیه! یکی به سن اون که به قول خودت یه ازدواج هم داشته مسلما شور و شوق

جوونی نداره.»

اما این برداشت با اخلاق شایان جور در نمی اومد. درسته که سر احساسش بد بلایی اومده بود ولی به نظر من تو برخوردیهایی که با من داشت سرشار از انرژی بود! هر چی بود، از من که سر حال تر بود!

فقط تنها چیزی که این وسط باعث می شد احساس بزرگ بودنش رو داشته باشم همین حامی مالی بودنش بود مخصوصا حالا که فهمیده بودم بدهیم بابت شهریه متغیر دانشگاه صفر شده بود. مسلما کار کسی جز شایان نبود.

دودل بودم که حرفش و پیش بکشم یا نه! سر حرف و باز کردم:

- دارم می رم خونه داداشم. واسه یک ساعت دیگه بلیط دارم.

با لبخندی ابروهاش و بالا داد و گفت:

- جداً؟ کار خیلی خوبی می کنی.

توی ذهنم هیچ مقدمه ای برای سوال پرسیدن در باره ی شهریه پیدا نکردم بنابراین بی مقدمه گفتم:

- شهریه متغیر دانشگاهم صفر شده.

و لبخندی دندون نما زدم. به سمتم برگشت و لبخندی مشابه لبخند خودم تحویل داد و گفت:

- چقدر جالب! قدرت خدا رو می بینی؟

هر دو خندیدیم، میون خنده ها با صدای آرومی گفتم:

- موندم چه جووری این همه لطف رو جبران کنم.

در حالی که ماشین رو روبه روی خوابگاه متوقف می کرد گفت:

- پیاده شو برو وسایل هات و جمع کن من منتظرم. خودم می برمت.

مطمئنا منظورش این بود که داری زیاد حرف می زنی. در حالی که از ماشین پیاده می شدم گفتم:

- راضی به زحمت نیستم، خودم با آژانس می رم.

بدون این که چیزی بگه به سمتم خم شد و در و از دستم خارج کرد و بست و با همان لبخند روی لبش در خوابگاه رو اشاره کرد و با اشاره ای به من فهموند که یعنی "منتظرت هستم". دیگه معطل کردن و جایز ندونستم و وارد خوابگاه شدم.

تنها کاری که کردم مقنعه ام رو با شالم عوض کردم و کارتن کتاب هام و برداشتم و از خوابگاه خارج شدم.

اشکی که از شدت خنده توی چشم هام جمع شده بود رو با سر انگشتم پاک کردم و با صدای آرومی گفتم:

- مارال صدات خیلی بلنده ها!

زن داداش مونا که به سمت سینک ظرف شویی می رفت تا دست هاش و بشوره با خنده گفت:

- خیر ندیده انگار بلندگو قورت داده! اصلا رعایت نمی کنه مهین بیچاره قرص خورده و خوابیده!

مارال با دهن کجی ادا در آورد:

- مهین بیچاره!

بعد شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- اون قرص که می خوره مثل خرس می خوابه، کار هر روزشه، می ترسم تا طلاق بگیره معتاد بشه.

لبم رو گاز گرفتم ولی نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم. زن داداش هم همراه ما می خندید. یک جمع کاملاً خبیث.

- باز سالومه اومد و این بچه خونه رو گرفت رو سرش.

خنده هر سه قطع شد و به سمت مهین که دستمال به سر توی چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود برگشتیم. کنایه ی جمله قبلش رو نادیده گرفتیم و به سمتش رفتیم:

- سلام آبجی خوبی؟

و به هم دست دادیم، در حالی که معلوم بود قیافه اش از شدت سر درد جمع شده گفت:

- خیلی وقته اومدی؟

- یک ساعتی می شه که رسیدم. خواب بودی دیگه بیدارت نکردم.

از گوشه چشم نگاهی بهم انداخت و زیر لب غر زد:

- چقدر هم که رعایت می کردی!

و از آشپزخونه خارج شد. صدای خنده ی ریز مارال از پشت سرم می اومد به سمتش برگشتم و با حرص گفتم:

- کوفت.

زن داداش مارال رو اشاره کرد و گفت:

- تا عروس بشه من و دق می ده.

مارال با ابروهای بالا داده گفت:

- مامان جون، من که از این شانس ها ندارم استاد مجرد داشته باشم که! همشون همسن بابا گودرز خداییامرزن.

خیاری از داخل ظرف روی میز برداشتم و به سمتش پرتاب کردم که روی هوا گرفت و با چشمکی گفت:

– مگه بد می گم؟

و گاز بزرگی به خیار زد. سرم رو به چپ و راست تگون دادم.

مارال هیچ وقت بزرگ نمی شی؛ امیدوارم همیشه شاد باشی و هیچ وقت غم نیاد سراغت.

تا شب به شوخی و خنده به خاطر مارال گذشت، زن داداش نسبت به قبل مهربون تر شده بود که بنا به گفته ی مارال به مرگ که یعنی مهین باشه گرفتنش تا به تب که من باشم راضی بشه. یعنی من رو هزار بار به مهین ترجیح می ده.

مهین تو جمع ما قاطی نشد. البته بهش حق می دادم. زندگیش داشت از هم می پاشید و چقدر بد و فاجعه بود اگر از حرف های رضا به من با خبر می شد. از تصورش هم لرز به بدنم می افتاد، نکنه روزی رضا حرفی بزنه یا کسی ماجرای شهریه و موبایلی که رضا برام خریده بود رو بفهمه!

با مارال که تنها شدم پرسیدم:

– شماره م رو که به بابات دادی چیزی نپرسید که این موبایل از کجا اومده؟

حق به جانب گفت:

– من و دسته کم گرفتی عمه؟! واقعیت رو گفتم، اما قشنگ قشنگ هاش و.

مشکوک پرسیدم:

– چی کار کردی دقیقا مارال؟!

دست به سینه شد و گفت:

– گفتم توی یک خونه کار گرفتی و از یه پیرزن پرستاری می کنی. و پسرش که آقا شایان باشه به تو علاقه مند شده و از حقوق موبایل خریدی و اینا.

با استرس پرسیدم:

– ماجرای عمه رز و فهمید؟

لباش و کج کرد و گفت:

– این یکی و نمی دونم، من که چیزی نگفتم! ولی بعید می دونم مادرش یه وقت نگفته باشه!

و با لبخند پلیدی ادامه داد:

– راستی بی اجازه توی موبایلت سرک کشیدم، آقای رییس اس داده بود. که «صحیح و سالم رسیدی؟»

در حالی که چشم هام گرد شده بود گفتم:

- جواب که ندادی یه وقت؟

با خنده گفت:

- نه به اون صورت! فقط نوشتم « باید صبح چک کنم ببینم سالمم یا نه، الان بدنم گرمه حالیم نیست»

با دهن باز نگاهش کردم و گفتم:

- دیوونه من این شکلی حرف نمیزنم باهاش.

و به سمتش دویدم و اون هم فرار کرد.

با صدای زنگ در حیاط هر دو از اتاق خارج شدیم و به پیشواز سجاد رفتیم. احوال پرسى با سجاد به مراتب گرم تر از مہین بود.

خودکارم و لای جزوه ام گذاشتم و نگاهم رو به مارال دوختم که روی زمین به شکم دراز کشیده بود و پاهاش و توی هوا بازی می داد. مثلاً داشت درس می خوند! سه روز از اومدنم به خونه می گذشت.

صدای زمزمه سجاد و مہین از بیرون می اومد که چندان واضح نبود. کش قوسی به بدنم دادم و گفتم:

- درس هات سختن؟

سرش و بالا آورد و گفت:

- سخت باشن. من شاگرد زرنگم.

و دندون هاش و با لبخندی به نمایش گذاشت. با خنده سرم رو تکون دادم و گفتم:

- اون که صد البته.

و ادامه دادم:

- خبری از جنس ذکور دانشگاه نیست؟

توی جاش نشست و گفت:

- عمه شیطون نبودیا! چشم آقای رییس در آد که عمه م و از راه به در کرده.

تا خواستم حرفی بزنم گفت:

- عمه جون درست و بخون حواس من و هم پرت نکن.

با اخم گفتم:

- بی تربیتی ها!

انگشتش رو گذاشت روی بینیش و گفت:

- هیس! به جای حساس رسیدن.

و به در اتاق اشاره کرد. لبهام و جمع کردم:

- من ساده رو باش که فکر می کردم داری درس می خونی!

سرش رو به چپ و راست تکون داد و گفت:

- آخه من با این گوش های تیزم می تونم توی همچین شرایطی درس بخونم؟

چهار دست و پا به سمت در اتاق رفت و گوشش رو به در چسبوند و با صدای خیلی آرومی گفت:

- اوضاع عمه مهین وخیمه.

و به من هم اشاره کرد که برم کنارش. نصیحت کردن و بی خیال شدم و به سمتش رفتم و گوشم رو به در چسبوندم و در همون حالت گفتم:

- ولی کار درستی نمی کنیم ها!

- دیگه اینجا اومدی غر نزن.

مهین با صدای لرزون:

- من مطمئنم زیر سرش بلند شده، وگرنه رضا اهل بهونه گرفتن نبود.

سجاد:

- چند بار گفتم پی دوا درمون باشید؟

- آخه خودش مخالف بود. می گفت بچه نمی خوام.

سجاد با لحنی کلافه:

- هر چقدر هم که اون بگه، بچه زندگی رو محکم نگه می داره.

پوزخندی روی لبم نشست، پس چرا من زندگی بابا و مامانم رو محکم نگه نداشتم؟!

مارال با صدای آرومی گفت:

- بابام خبر نداره. اون ها خیلی خرج کردن.

از در فاصله گرفت و با نگاه غمگینی گفت:

- شاید به اندازه ی ارثی که از باباگودرز گرفته بودن.

منتظر بهش نگاه کردم. مطمئنا از گفتن جمله ی دوم منظوری داشت.

با لبخند غمگین تری ادامه داد و گفت:

- عمو محمد(برادرم) ارث خودش و عمه ساره (خواهرم) رو گرفت و سرمایه ی کارش کرد، یادته که؟

آره یادم بود که چقدر سود نصیبشون شد، چقدر لباس های رنگ و وارنگ و سفرهای خارج از توش در اومد و چقدر حسرت خوردم، خوشی های نداشته ام بعد از مرگ پدرم رو.

مارال رشته ی افکارم رو پاره کرد:

- یکی دوماهی که متوجه شدیم به پیسی خوردن و اصل و فرع پولشون رفته. منتهی این مدت با سیلی صورتشون و سرخ نگه می داشتن.

حالا منظور مارال رو فهمیده بودم. بی اون که حرفی بزنم نگاهم رو از صورتش گرفتم و دوباره گوشم رو به در چسبوندم.

سجاد:

- تو که این مدت و تحمل کردی یه چند وقت دیگه هم دندون رو جیگر بذار. بذار این دختر بره خونه ی بخت بعد مشکل تو رو حل می کنیم.

مهین با دلخوری:

- من به سالومه چی کار دارم؟! هر کی زندگی خودش.

- آخه زشته، ظاهر خوبی نداره. ما بزرگ تر های اونیم، این درست نیست که سر ازدواجش خودمون و درگیر کار دیگه ای کنیم.

دندون هام و به هم فشردم، جدی جدی سجاد داشت به شوهر دادن من فکر می کرد؟

مهین این بار با صدایی که اصلا توش خیرخواهی خواهرانه وجود نداشت گفت:

- بله دیگه، خانوم زندگی ما رو به هم زد حالا بره پی خوشیش. «زن شاه نبودی شدی» حکایت سالومه س!

سجاد عصبانی:

- این چه حرفیه که می زنی؟ سالومه کجا زندگی تو رو به هم زده؟

صدای مهین بلند شد:

- به هم نزده؟ خودت هم خوب می دونی که رضا چقدر پا بند زندگی بود!

باز هم حق حق احمقانه اش رو سر داد. سجاد یه چیزی بگو. ازم دفاع کن! تو رو به خدا. گرمای دست مارال رو روی شونه ام حس کردم.

سجاد با صدای لرزان از خشم.

- اگه یک درصد هم حرفات درست باشه خون سالومه رو می ریزم.

- برو از خودش بپرس. بگو از اینجا که می رفتی کی بهت پول داد؟ اون موقع که هنوز سر کار نرفته بود! من آمار خرج کردن های رضا رو داشتم داداش.

- سالومه.

این صدای مرتعش سجاد بود. بی معطلی روی دو پا ایستادم و در رو باز کردم و حتی به صدای خفه شده ی مارال هم دقت نکردم.

تو چهار چوب در ایستادم:

- بله؟

مهین رو نشون داد و گفت:

- این چی میگه؟

با اخم به سمت مهین برگشتم و نگاهی سرشار از تنفر بهش انداختم و دوباره به چشم های سجاد نگاه کردم. به نگاه ملتمس زن داداش هم که توی چهارچوب آشپزخونه ایستاده بود توجهی نکردم و با صدایی که از خشم می لرزید گفتم:

- چی میگه؟ باز هم بپونه ها تموم شدن. رسیدین به دیوار همیشه کوتاه سالومه.

نگاه سجاد رنگ خون گرفت:

- جواب واضح به من بده. مهین راست می گه؟

پوزخند زدم:

- می دونستی به پول احتیاج دارم ولی دریغ کردی ازم.

تمام بدنم می لرزید. شوخی نبود! جلوی سجاد ایستاده بودم!

- طبیعی بود که از کسی مثل رضا پولی که اسمش قرض بود قبول کنم.

صدای ساییده شدن دندان های سجاد رو می شنیدیم.

مهمین با چشم های گرد شده گفت:

- شنیدی داداش؟ خودت شنیدی؟

دستش به سمت کمر بندش رفت و زیر لب غرید:

- می کشمت سالومه.

آب که از سر گذشت، حالا چه یک وجب باشه چه صد وجب. قبل از اینکه به سمتم بیاد گفتم:

- وقتی تو که داداشم باشی از دادن چیزی که حق منه گردن خالی کنی، غریبه ای مثل رضا حکم فرشته ی نجات رو پیدا می کنه.

فریاد سجاد توی صدای جیغ مارال و وحشت مهمین و مونا گم شد.

چشم هام و بستم...

صدای بسته شدن در اتاق باعث شد از خواب بپریم. مارال بود که داشت شالش رو از روی سرش بر می داشت، با دیدنم لبش و گاز گرفت و گفت:

- ای وای، بیدارت کردم؟ شرمنده.

به پهلوی چرخیدم و گفتم:

- شعورت نمی رسه دیگه، کاریش نمی شه کرد.

بر خلاف تصورم نه تنها لبخند نزد بلکه حتی نگاهم هم نکرد. معلوم بود حواسش اصلا اینجا نیست. مانتوش و از تنش خارج کرد و پرت کرد روی صندلی، مشکوک پرسیدم:

- چیزی شده مارال؟

با گیجی به سمتم چرخید و گفت:

- ها؟!

وقتی نگاه منتظر من و دید لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- خدا کنه زود تر عمو رضا بیاد عمه مهین و ببره تو برگردی تو اتاقت، شب ها رو تختم نمی خوابم اصلا سیستم بدنم به هم ریخته.

روی تخت نشستم، دست هام و به هم پیچیدم و با به خاطر آوردن سوختن جزوه هام بغض کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- ولی من که قرار نیست اینجا بمونم!

مارال که حالا لباسش رو کامل تعویض کرده بود به سمتم اومد و گفت:

- زمستون تموم میشه و رو سیاهیش می مونه به ذغال. غصه نخور عمه جونم. من مطمئنم که کنار آقا شایان خوش بخت می شی. می شی سرور.

و با خنده ادامه داد:

- به قول عمه مهین می شی زن شاه.

لبخند کم جونی روی لب هام نشست و زمزمه کردم؟:

- زن شاه!

مارال پای تخت روی زمین نشست و گفت:

- بهتری؟

سرم رو به آرامی تکیه دادم. کبودی پای لبش از زیر کرم پودر هم به چشم می اومد. بدون اینکه نگاهم رو از کبودی بر دارم گفتم:

- نباید جلوی پدرت وامیستادی.

پوختند زد:

- ایستادم؟ من ضعیفم عمه. خیلی.

به دیوار تکیه داد، چشم هاش خیس شدن و نگاهش رو روی در و دیوار ها چرخوند. با استیصال گفتم:

- مارال؟

- وقتی می بینم نمی تونم در برابر این همه بی عدالتی حرفی بزنم یا کاری کنم از خودم بدم میاد.

اشک هاش به روی گونه ش چکید. از روی تخت پایین اومدم و جلوش نشستم، شونه هاش و چسبیدم:

- عزیزم تو نباید خودت و ناراحت کنی. این وظیفه ی تو نیست که از حق من دفاع کنی.

لبه‌اش و به هم فشار داد و نگاهش رو به صورتم دوخت:

- چرا زندگی تو باید این جوری باشه؟ چرا خدا این همه واست بد میاره؟

پوزخند زدم و مارال رو به آغوش کشیدم:

- دیوونه این کارها چیه می کنی؟ خیر سرت هجده سالته، چرا عین بچه ها حرف می زنی؟

با صدایی که نمی لرزید گفت:

- ولی امروز خودم و قاطی کردم. کاری کردم که حساب عمه مهین بیاد دستش.

از خودم جداش کردم و با اخم گفتم:

- چی کار کردی؟

لبخند زد:

- رفتم جوشکاری عمو رضا.

نفسم برای یه لحظه ایستاد:

- چی؟!؟

اشک هاش بی وقفه می باریدن:

- خواستم یه بار برای همیشه به این ماجرا خاتمه بدم. بهش هر چی از دهنم در اومد گفتم، بی ادبی کردم درست؛ ولی

حرفم و زدم. شاکی شد، اصلا دیوونه شد، گفت مهین و می کشه.

به حق حق افتاد، با دستهای جلوی دهنش و گرفت:

- دعوام نکن، بهم بگو که کار خوبی کردم!

چشم هام و بستم:

- چی کار کردی مارال! اگه سجاد بفهمه!

ازش فاصله گرفتم. به بازوم چنگ زد:

- بذار بفهمه، بذار بدونن تو کاری نکردی. بذار همه بفهمن که تو مقصر نیستی.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- اینجوری؟

چشم های مارال عزیزم التماس داشت. دست هام و توی موهام فرو بردم بی توجه به درد ریشه موهام اون ها رو به عقب کشیدم و شروع کردم به راه رفتن. دلم مثل سیر و سرکه می جوشید، اون قدر استرس گرفته بودم که درد بدنم رو فراموش کرده بودم.

از هر طرف که فکر می کردم ذهنم به جایی قد نمی داد، تلفن خونه زنگ خورد. بی حرکت وسط اتاق ایستادم. صدای اصحبت مونا اومد.

به سمت در اتاق رفتم و قبل از اینکه دستم به دستگیره برسه در باز شد و زن داداش تو چهارچوب در ایستاد و با هیجان گفت:

- رضا بود، گفت مهین که اومد خونه بهش بگم آماده باشه میاد دنبالش.

مثل مجسمه بهش نگاه می کردم. با ذوق گفت:

- برم به سجاد خبر بدم.

و زیر لب شکر گویان به سمت تلفن رفت. به طرف مارال چرخیدم:

- خدا به خیر کنه.

چشم های مارال برق زدن، با پشت دستش اشک هاش و پاک کرد و گفت:

- دلم روشنه عمه. فقط تو کار و خراب نکن.

با حرص گفتم:

- که چی بشه؟ اگه بلایی سر مهین بیاره چی؟

به سمتم اومد و گفت:

- حقشه، تو نگران خودت باش.

سرم و تکون دادم:

- نمی فهمی مارال!

اخم کرد:

- هر چقدر تو می فهمی بسه. تا کی می خوای تو سری خور باشی؟

دست هام و توی دستش گرفت و گفت:

- محض رضای خدا یه بار، فقط یه دفعه بشین کنار و با لذت به همه چیز نگاه کن. باشه؟

با غم نگاهش کردم. جلو اومد و صورتم و بوسید. نگاهش کشیده شد تا رو گردنم. مطمئنا به جای پنجه های پدرش نگاه می کرد. دستش رو به سمت گردنم برد و آروم لمسش کرد و گفت:

- دنیا دار مکافات، بهت قول می دم هیچ چیز تا ابد تلخ و بد نمی مونه.

پوزخند زدم. اما مارال لبخند روی لب هاش بود. ازم فاصله گرفت و گفت:

- استراحت کن. واسه درس خوندنت هم غصه نخور. درست می شه.

و با گفتن این حرف ازم گذشت و بعد از چند ثانیه صدای بسته شدن در اتاق اومد. با شونه های افتاده به سمت تخت رفتم. شاید حق با مارال باشه.

روی تخت دراز کشیدم و چشم هام و بستم...

... سالگرد بابام بود، دوسال پیش.... لباسم خاکی شده بود. از روی سنگ بلند شدم و رو به زن داداش گفتم:

- من می رم خونه.

بی اونکه حرفی بزنه سرش رو تکون داد. از بقیه جمع هم خداحافظی کردم. هر چقدر بیشتر از مزار دور می شدم دلم بیشتر می گرفت؛ باز هم سالگرد بابا گودرز بود و بی کسی هام بیشتر به نظرم می اومدن.

قرار بود شب همه خونه محمد جمع بشیم. کنار خیابون ایستادم تا ماشین بگیرم.

- بیا سوار شو.

سرم رو خم کردم، رضا بود. حوصله ی این یکی رو نداشتم، هر چند که بر خلاف بقیه هیچ وقت متلک نمی انداخت. لبخند کمرنگی زدم:

- ممنونم. به زحمت می افتی.

خم شد و در ماشین و باز کرد و گفت:

- بشین. باید بیام خونه سجاد اجاق تک شعله رو هم بگیرم.

پوزخند زدم، بیا سالومه خانوم این هم خونه کار داره وگرنه دلش به حال تو نمی سوخت. تشکری کردم و سوار شدم.

جلوی در خونه سجاد که پیاده شدم رو به رضا گفتم:

- الان میارمش.

اون هم پایین اومد و گفت:

- باشه منتظرم.

وارد خونه شدم و به سمت انباری که چند پله از حیاط پایین تر بود رفتم. در انباری رو باز کردم و شروع کردم به گشتن دنبال اجاق. مطمئن بودم که همین جلو بود. یهو به خودم اومدم که مگه زن داداش کنار قبر بابا به آبجی ساره نگفت که رضا صبح اومده دنبال اجاق؟!

تا خواستم برگردم که از رضا بیرسم دیدم دم در انباری ایستاده، جیغ خفه ای کشیدم و دستم رو گذاشتم روی قفسه ی سینه ام:

- ترسوندی من و!

لبخندی زد:

- من که کاری نکردم!

چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- مگه صبح خودت نبردیش خونه ی محمد اینا!

با نگاه خندونی بهم چشم دوخت. حس های بد به سراغم می اومدن. دست به سینه شد و گفت:

- چرا خودم بردم. منتهی بهونه ی بدی نیست واسه تنها شدن ... من و تو.

اخم کردم:

- که چی بشه؟

دست هاش و باز کرد و گفت:

- که سر خر نداشته باشیم.

با صدای لرزونی گفتم:

- بهتره بری، تا کسی مشکوک نشده.

و از کنارش رد شدم، هنوز قدمی ازش دور نشده بودم که مچ دستم و گرفت و سریع از پشت بهم چسبید:

- سخت می شه تنها گیرت بیارم.

لرز به بدنم افتاد، این چی داشت می گفت!

خواستم ازش جدا بشم که بازو هام و محکم چسبید و گفت:

- تو زیبایی سالومه. مهربونی، دلت خیلی بزرگه.

ترس برم داشته بود:

- بسه. این حرف ها رو واسه چی داری می زنی؟

تقلا کردم که دست هام و آزاد کنم. اما بد تر شد، دست هاش و دور شونه هام حلقه کرد و به سرم بوسه زد و زمزمه کرد:

- خیلی وقته با احساسم درگیرم، من دوستت دارم کوچولو.

با همه قدرتم پشش زدم و از حصار دست هاش بیرون اومدم، اما نداشت زیاد ازش فاصله بگیرم و این بار به سمت دیوار هولم داد. و پشتم رو به دیوار چسبوند. بدنم به شکلی غیر ارادی شروع کرد به لرزیدن. کمی عقب رفت.

نفسم بند اومده بود، حتی نمی تونستم جیغ بزنم. با دو دستش صورتم رو قاب کرد و گفت:

- سالومه از من می ترسی؟

سرم رو به طرفین تگون دادم، بیشتر از رضا از خواهرم می ترسیدم. اشکم به روی گونه ام چکید. شاید می تونستم رضا رو از سرم باز کنم ولی اگه رضا هم با من چپ میفتاد دیگه ایدا کسی حرفم رو باور نمی کرد. رضا من رو به آغوش کشید:

- من که نمی خوام بهت آسیبی برسونم دیوونه!

با همه ی توانم نفس گرفتم و گفتم:

- از اینجا برو.

و دستم رو به روی سینه اش گذاشتم و ازش فاصله گرفتم.

سر انگشت های دستم یخ کرده بودن، درست مثل همون روز. اون روز یه استرس بی سابقه رو تجربه کرده بودم، و رضا هم از این همه استرس من تعجب کرده بود؛ ترسم زمانی به اوج خودش رسید که صدای باز شدن در حیاط اومد.

رضا سریع پرید پشت در و سرک کشید، نفسش رو فوت کرد:

- ماراله، از مدرسه اومده.

چشم هام پر از اشک شد:

- تا کسی نیومده برو.

رضا نگاهی پر از غم بهم انداخت و تا خواست قدمی به سمتم بیاد قدمی به عقب رفتم و گفتم:

- خواهش می کنم.

چشم هاش و برای ثانیه ای بست و بعد از باز کردن چشم هاش بدون مکث از انباری بیرون زد و به سمت در حیاط رفت.

پشت سرش از پله ها بالا رفتم و به در بسته ی حیاط چشم دوختم. صدای مارال باعث شد یه سکنه رو رد کنم.

- عمو رضا بود؟ از انباری در اومد؟ با هم بودین؟ چرا عجله داشت؟ گریه کردی؟

هجوم سوالات مارال فقط باعث شد طپش قلب بگیرم و نتونم به هیچ کدوم جوابی بدم. فقط با بغض نگاهش کردم.

- رضا اینجا چی کار می کرد؟

هر دو به سمت سجاد که لای در نیمه باز حیاط ایستاده بود برگشتیم. کم مونده بود بزنم زیر گریه که مارال از پله ها پایین اومد و کنارم ایستاد.

سجاد قدمی به سمتم برداشت، انگار قیافه ی ضایع تابلو بود که یه اتفاقی افتاده! اخم کرده بود:

- گفتم رضا اینجا چی کار داشت؟ چرا هول کردی؟

با تته پته گفتم:

- ن .. نمی دونم.

سینه به سینه ام ایستاد:

- سالومه یا حرف بزن یا با همین دست هام خفه ات می کنم!

- بخدا نمی دونم این جا چی کار داشت.. اومدم اینجا بود.. با من حرف نزد.

دست سجاد بلند شد تا احتمالا تو صورت من فرود بیاد که مارال من و از پشت کشید و رو به باباش داد زد:

- عمه راست می گه. من هم اینجا بودم. ما اومدیم عمو رضا رفت.

لحن محکم مارال سجاد رو دو دل کرد، در حالی که به سمت خونه می رفت گفت:

- خدا کنه راست گفته باشین، وگرنه جفتتون و با هم می کشم.

و رو به ما دو نفر گفت:

- شما هم الان آماده بشین که بریم، کسی بعدا نیست بیاد دنبالتون.

و ما دوتا هم مطیعانه وارد خونه شدیم که آماده بشیم.

وقتی هم به خونه داداش محمد رسیدیم اولین کاری که مارال کرد هماهنگی با مامانش بود که ماست مالی کنه و بگه خودش کلید و به رضا داده تا وسیله ای بیاره.

خدا می دونه تا مدت ها منتظر بودم که زن داداش لوم بده یا به روم بیاره، اما هیچ وقت این کار و نکرد. مارال می گفت مادرش می دونه اگر هم چیزی هست از جانب رضاست نه تو.

دیگه کل فامیل می دونن که من چقدر از سجاد حساب می بردم و پام و کج نمی داشتم، جز سجاد که دوست داشت کلا گیر بده.

آه کشیدم. چقدر این روز ها احتیاج به یه بزرگتر دلسوز دارم، مثل مادر، مادر بزرگ، خاله، خواهر، هر کسی که بتونه آرومم کنه.

همون لحظه صدای پیام گوشیم بلند شد. از روی تخت بلند شدم و به سمت کیفم رفتم و گوشیم و در آوردم.

لبخند روی لبم اومد و زمزمه کردم:

- خدایا، گفتم بزرگتر دلسوز، ولی منظورم شایان نبودا!

پیام و باز کردم:

- سلام. می تونم تماس بگیرم؟

چه با ملاحظه، بله دیگه! با اون روضه ای که من خوندم و از خواهر و برادرهام تعریف کردم الان فکر می کنه من پای چوبه ی دارم!

به جای جواب دادن تماس گرفتم، که برنداشت و به محض تموم شدن بوق ها خودش زنگ زد. پسره ی خل وضع! دیگه پول یه شارژ صحبت کردن و که دارم!

گوشی رو چسبوندم به گوشم:

- سلام.

شایان با صدایی که توش شک موج می زد:

- سلام خوبی؟

پوزخند زدم:

- خوبم، خیلی خوب.

نمی دونم طعنه کلامم رو گرفت یا نه، ولی گفت:

– سالومه ایشاله این دفعه در جریان قرار مادرم و برادرت هستی دیگه!

پوزخندم عمیق تر شد، کجایی آقای رییس که ببینی خودم با زبون درازیم باعثش شدم؟

– آره.

– خوبی؟

نفسم و بیرون فرستادم:

– گفتم که خوبم!

– منظورم اینه که ... چی شد که نظرت عوض شد؟ کسی

– کسی مجبورم نکرده.

سکوت کرد. آره، کسی مجبورم نکرده و دو تا راه پیش رو دارم؛ یا قید درس و بزنم و بمونم تو همین خونه کوفتی، یا با شایان ازدواج کنم و بعدش هر غلطی خواستم بکنم.

البته راه دوم رو خودم پیش روم گذاشتم و زن داداش و واسطه کردم وگرنه سجاد فقط گزینه اول رو به زبون آورد.

سکوت رو شکستم:

– شما ناراحتی از این بابت؟

با تک خنده ای گفت:

– ابدًا ... منتهی دوست دارم که با موافقت کامل تو، این کار انجام بشه. دلایلم رو که می دونی! از طرفی هم باور نمی کنم که در عرض سه چهار روز نظرت تغییر کنه.

– از اون روز که با هم صحبت کردیم دارم بهش فکر می کنم.

خدایا من و به خاطر دروغم ببخش. اگه حقیقت رو بدونم ممکنه نظر خنوادش رو برگردونه. من نمی خوام که اینجا بمونم. از قدیم گفتن کاجی به از هیچی، البته شایان حکم زرشک پلو به همراه کباب بره رو داره.

با صدایی که حالا به کم جون گرفته بود گفت:

– یعنی خیالم راحت باشه؟ به همه چیز فکر کردی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره. فکر کنم مخالفتی ندارم.

خندید، چقدر خنده اش قشنگ بود. کاش از نزدیک می دیدمش. این مدت همش ناراحتش کرده بودم. یا خودم یا کسی به بهونه ی بازم خودم!

- الان این جواب بله بود؟

بی اراده لبخند زدم:

- نمی دونم ولی «نه» هم نبود.

در اتاق باز شد و مارال سرش و آورد داخل:

- عمه بابام اومد.

سرم رو برای مارال تکون دادم و در جواب شایان گفتم:

- باید برم. داداشم اومده خونه.

- باشه. آخر هفته می بینمت. تا اون موقع فقط درس بخون.

- باشه. خدا نگهدار.

- خدا حافظ.

گوشی رو سایلنت کردم و انداختم توی کیف. چه خوش خیاله جناب! درس بخونم؟ با کدوم کتاب!

با کدوم اعصاب؟ آقای رییس من از تو بدم نمیاد؛ حتی یه ذره. اما بهم حق بده که دودل باشم. کدوم دختریه که حاضر بشه مالک قلب شریک زندگیش کس دیگه ای باشه؛ کاش بتونم با خودم کنار بیام. یعنی کاش بتون زود تر باخودم کنار بیام. دیگه دوس ندارم چشم های مرد مهربونم رو غمگین کنم.

تا خواستم روی تخت دراز بکشم مارال دوباره اومد تو و گفت:

- عمه بابام باهات کار داره.

از دیدن قیافه ی رنگ پریده ی مارال خنده م گرفتم؛ خون این بیچاره ها رو هم تو شیشه کردم!

لبخندی زدم و گفتم:

- تو چرا رنگت پریده؟

شونه هاش و بالا انداخت:

- نمی دونم. حتما کار مهمی داره باهات. خیلی جدیه!

در حالی که به سمت در می رفتم با صدای آرومی گفتم:

- مهین رفت؟

لبخند شیطونی زد و گفت:

- آره بابا، با سر رفت. تو توی خیالات خودت غرق بودی. وانستاد حد اقل بابام بیاد خونه که راهیش کنه!

خنده ام رو جمع کردم و از اتاق بیرون رفتم.

سجاد روی مبل روبروی تلویزون نشسته بود و حسابی تو فکر بود. قدمی به سمتش برداشتم و با صدای آرومی سلام دادم، اما به صورتش نگاه نکردم.

مبل کناری رو اشاره کرد و گفت:

- سلام. بشین.

بی حرف اضافه ای نشستم.

- اگر دختر خودم هم بودی، دیشب باز هم اون کار رو می کردم.

اخم کرده بودم و سرم رو بالا نمی آوردم.

- اگر دختر خودم هم بودی باز هم می گفتم این پسر خواستگار خوبیه و ازت میخواستم بهش فکر کنی.

بغض کرده بودم، خودم علت بغض بی موقعم رو نمی فهمیدم.

- اگر مارال هم بودی نمی داشتم دانشگاه شهر دیگه ای بری.

نگاهم رو بالا آوردم و به صورتش نگاه کردم. اون هم به من نگاه نمی کرد.

- اما دخترت نبودم.

صورتش رو به سمتم چرخوند و به چشم هام خیره شد.

با صدای لرزونی گفتم:

- حتی ... حتی خواهرت هم نبودم.

برای یه لحظه حس کردم چشم هاش غمگین شد ولی اخمش مانع قضاوتم می شد.

اشکم به روی گونه ام چکید:

- یه دوست هم محسوب نمی شدم ... چون ... چون مادرم و دشمن مادرتون می دونستین.

هق زدم:

- من مقصر بودم؟ من مسببش بودم؟ ... دختر خودت و جلوی جمع کوچیک نکردی داداش؛ گناه دختر خودت و گردن نگرفتی.

دیگه نتونستم ادامه بدم و دستم رو به گلوم رسوندم و ساکت شدم.

حالا نوبت سجاد بود. صداش دیگه اون خشکی همیشگی رو نداشت:

- من فقط خواستم که پدری کرده باشم. خواستم پات و کج نداری که اون دنیا جلوی پدرم رو سیاه نباشم. به تو بیشتر سخت گرفتم چون تو امانت پدرم بودی وگرنه هیچ فرقی با مارال نداشتی.

دستش رو تو جیب کتش کرد و دفترچه حسابی رو در آورد و روی میز گذاشت:

- تو این سال ها ارثت که دست من بود رو کار زدم و اصل پول و سودش رو برات تو این حساب ریختم.

نگاهم رو ناباورانه به چشم هاش دوختم.

لبخند محوی روی لبش نشست و گفت:

- من هیچ وقت حق کسی و نخوردم. تو که دیگه جای خود داری.

مغزم دیگه برای خودش حرف نمی زد. انگار فهمیده بود که باید خفه بشه.

چند ثانیه با هم چشم تو چشم بودیم که یهو دستش رو دراز کرد و دفترچه رو برداشت و گفت:

- فقط وقتی بهش می دمش که عقد کرده باشی. فعلا حساب به نام خودمه.

و از روی مبل پا شد و گفت:

- دیگه هم نبینم که جلو روم وایستی و زبون درازی کنی.

و در حالی که به سمت اتاقش می رفت با صدای بلند گفت:

- مونا، برای من یه لیوان چای بیار.

و وارد اتاق شد.

الان خالی شدی؟ مشکل سهم الارث حل شد؟ به شایان نرسی کوفتم بهت نمی ده. اشکام و با پشت دستم پاک کردم و سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هام و بستم.

- داشتی با دمت گردو میشکستی نه؟

چشم هام و باز کردم، مارال با خنده خودش و روی مبل پرت کرد و گفت:

- حال می کنی چه بابای توپی دارم؟

به بازوش زدم و گفتم:

- باحالیش مال دیشب بود.

لب پایینش و گاز گرفت و گفت:

- تقصیر توئه که من هم باید هر سری یه فیضی از این حال ببرم.

هر دو خندیدیم، یه خنده ی بی دغدغه و از ته دل.

«شایان»

همه چیز خیلی سریع و عجیب غریب تر از اونی پیش می رفت که انتظار داشتیم. اومدن مامان و پریسا و من به نور برای خواستگاری، ورودمون و استقبال گرمی که برادرش سجاد با وجود دونستن موضوع گل رز ازمون کرد و حالا هم که سالومه و من توی اتاقش نشستیم بودیم تا مثلا چند کلامی با هم حرف بزنیم و نتیجه رو به بقیه که بیرون نشسته بودن بگیم.

سالومه چشمش و به پائین دوخته بود و با گل های قالی ور می رفت. دلم براش تنگ شده بود. خیلی زیاد.

با اینکه فقط چند روزی می شد ندیده بودمش ولی از اینکه حالا کنارش بودم حس خوبی داشتم. از اونجایی که توی دیدارهای قبلی حرفامون رو زده بودیم اجازه دادم هر چقدر دلش می خواذ فکر کنه و وقتی آمادگی داشت جوابش رو بده و به ورنه انداز کردن اتاقش مشغول شدم.

یه اتاق کوچیک بود که تمیزی و تزئینات ساده و قشنگش هم کاملا با شناختی که از این دختر داشتم می خوند.

-پسندیدین؟

با شنیدن صدای سالومه بهش نگاهی انداختم. یه حالت شوخ و شنگ توی صورتش دیده می شد که باعث شد منم بخندم:

-آره. واقعا سلیقه خوبی داری.

-بیشتر سلیقه ی ماراله. آخه اتاق اونه.

-همون...؟

-آره. دختر برادرم.

چقدر از دیدن صورت خندونش لذت می بردم. دلم می خواست بازم حرف بزنه ولی دوباره جدی شد و من و من کرد:

- راستش ، هنوز باورم نمی شه الآن اینجایی و ریحانه خانم و خواهرتون توی اتاق بغل نشستن.

-منم باورم نمی شه!

بهم با حالتی بین کنجکاوی و تردید نگاه کرد و این باعث شد ادامه بدم:

-می دونم به چی فکر می کنی سالومه. به اینکه اونا دارن برای خودشون می دوزن و می برن بدون اینکه نظر تو رو بدونن. نه؟

از واکنشش فهمیدم درست حدس زدم. اونم مثل من قبل از اومدن به این اتاق فهمید که سجاد خان و مادرم قرار گذاشته بودن ماجرا رو سریع با عقد و یه عروسی ساده و ماه عسل جمع و جور کنن. از اون جالب تر اینکه برعکس انتظارم حتی یه کلام هم در مورد ازدواج گل رز و من حرف یا سئوالی نکردن.

در بهترین حالت می شد فکر کرد عدم آشنایی با گل رز و اون و جزو خانواده شون حساب نکردن، یه جوری به کمک اومد تا در این باره موضع بدی نداشته باشن اما بازم این توجیه نمی کرد. چرا به همین راحتی اجازه دادن؟ یعنی این قدر دلشون می خواست سالومه رو زود تر بفرست خونه بخت؟ دختر بیچاره همون طور که گفته بود چاره ای نداشت جز قبول کردن پیشنهاد من؟

-سالومه.

سرش رو بالا آورد و به من که دستم رو داخل جیب کتم برده بودم و جعبه ای که درآوردم نگاه کرد:

-اگه ازت یه خواهش کنم قبول می کنی؟

لبه‌اش لرزیدن ولی حرفی نزد. پرسیدم:

-قبول می کنی؟

آب دهنش رو فرو داد و آروم گفت:

-چی؟

-به اونایی که توی اتاق بغل نشستن و حرف هایی که می زنن هیچ کاری نداشته باش.

با تعجب نگاهم کرد و من بعد از باز کردن در جعبه، حلقه ای رو که توی اون بود درآوردم و جلوش گرفتم. چشماش رو بین من و حلقه چرخوند. ادامه دادم:

-اینجا پای آینده و زندگی تو و من در میونه. ما هستیم که قراره تصمیم بگیریم با هم زندگی کنیم یا نکنیم و می خوام بدونی...

مکت کردم و با تمام شجاعت و صداقتی که توی وجودم بود به عمق چشماش خیره شدم:

-دوستت دارم.

سرخ شد ولی نگاهش رو ازم نگرفت و من تکرار کردم:

-اگه پیشنهاد ازدواجم رو قبول کنی و بگی آره، قول می دم که با تمام وجودم دوستت داشته باشم و برای تو زندگی کنم. خواهش می کنم، هیچ اهمیتی به بقیه نده. این تصمیم توئه. زندگی توئه و اگه باورم داری و فکر می کنی اون قدر ارزش دارم که بهم اعتماد کنی تا با هم یه زندگی خوب بسازیم دلم می خواد جواب مثبت بدی.

سرخش رو با شرم و حیا پائین انداخت. اجازه دادم چند لحظه ای توی حال خودش بمونه و بعد آروم گفتم:

-اجازه می دی؟

متوجه شد منظورم چیه و بهم نگاه کرد. حلقه رو جلوتر بردم و آروم دستش رو گرفتم. خوشبختانه اونو عقب نکشید و من که از گرمای انگشتان باریک اون لبخندی روی لبم نشسته بود ادامه دادم:

-قول می دم اگه بهم افتخار بدی و همسرم باشی، در شان قلب بزرگت با تو رفتار می کنم.

و حلقه رو آروم توی انگشتش کردم. خوشبختانه جوری سر جاش نشست که انگار از اول هم برای دست سالومه سفارشش داده بودم. زمزمه کردم:

-اندازه ست.

با لبخند بهش نگاه کردم و اضافه کردم:

-نظر تو چیه؟

و اون چشماش و بالا آورد و با لبخندی خجالت آمیز بهم نگاه کرد:

-موافقم. اندازه ست!

«سالومه»

حالم خوب نبود. باید از اعتراف امشبش خوشحال می شدم، نه که ناراحت باشم، نه! ولی یه چیزی این وسط درست نبود. خودم خواستم که قرار خواستگاری گذاشته بشه و روی این کار کاملاً مصمم بودم.

اما حس می کردم دارم خیانت بزرگی در حق شایان می کنم. اون از من صداقت و احساس واقعیم رو خواست و من فقط برای نجات از وضعیتم داشتم اون رو هم درگیر می کردم.

سعی کردم خودم رو قانع کنم. دستم رو مشت کردم و چشم هام و بستم و زیر لب گفتم:

- شاید بتونم حضور عمه رز رو توی گذشته ات نادیده بگیرم و یه روزی واقعا به عنوان همسر بهت علاقه مند بشم.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و به حلقه نگاه کردم، بغض کردم و با صدای لرزونی گفتم:

- شاید ... امیدوارم که همین طور باشه.

اشکم به روی گونه ام چکید. من کی این همه سنگ دل شده بودم؟ لبه ی پتو رو به دندون گرفتم و به این فکر کردم که از چه وقتی بقیه این همه با من سنگ دل شدن؟

به در اتاقم ضربه خورد و صدای آرام مارال شنیده شد:

- عمه پیام تو؟

حتی مارال هم درکم نمی کرد. از نظر اون هم شایان بهترین گزینه بود.

در اتاق باز شد و مارال وارد اتاق شد. برق شیطنت چشم هاش رو توی تاریکی هم تشخیص می دادم.

به سرعت خودش رو به تخت رسوند و بدون نگاه کردن به صورتم شروع کرد با هیجان و البته با صدای آرومی حرف زدن:

- اصلا نمی تونم بخوابم. می دونی عمه. هیچ وقت فکر نمی کردم یه روزی شوهرت اینقدر با بابا صمیمی بشه.

شوهرم؟ بی اراده اخم کردم.

- وای فردا رو بگو. آزمایش خون و بعدش با من باید بیای خرید و اوف من عاشق خریدم؛ به نظرت پس فردا شب چی بپوشم؟

به سمتم چرخید و گفت:

- از الان بابت دیدن عکس العمل عمو و عمه ها و خانواده هاشون هیجان دارم. تا همین جاش هم ...

اخم کرد:

- تو ... گریه کردی؟

خدا رو شکر بالاخره متوجه شد و گرنه داشتم به این نتیجه می رسیدم که مارال مشکل بینایی داره.

پتو رو از جلوی صورتم پایین کشید و با لحن بی نهایت غمگینی گفت:

- چی شده؟ باز بابا حرفی زده؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. توی جام نشستم و رد اشک هام و پاک کردم. دستم رو توی دستش گرفت:

- پس چته؟

نفسم رو داخل کشیدم و گفتم:

- من ... هنوز از هیچ چیز مطمئن نیستم.

به وضوح دیدم که رنگ از صورتش پرید. اما ساکت نشدم:

- شاید اگر شرایطم این طور نبود ..

اخم کرد و با تندی گفت:

- شرایط! شرایط! بس کن. من پدر دارم، مادر دارم. همه چیزم به جاست و چیزی کم و کسر ندارم. این ها چیزیه که تو بهش می گی شرایط؟

تا خواستم حرفی بزنم به سمتم خم شد و با چشم های غرق التماس گفت:

- به خدا اگه من بودم هم جواب بله می دادم.

ناخود آگاه لبخند زدم و زمزمه کردم:

- دیوونه.

اون هم لبخند زد و گفت:

- خب حالا بگو چی عمه کوچولوی من و ناراحت کرده؟

لبخندم از بین رفت و گفتم:

- نه اینکه بگم این یه موقعیت بده، اصلا این طور نیست. ولی الان دارم به خاطر فرار از شرایطم جواب بله می دم و حس می کنم نباید این طور باشه. من با شایان زمین تا آسمون.

باز هم بغض کردم و نتونستم حرفم رو بزنم. مارال لبخند گرمی زد و دست هاش و به دورم حلقه کرد:

- قریونت بره عمه مهین الهی. به چه چیز ها فکر می کنی! من مطمئنم شایانته ...

گلویش را با خنده صاف کرد و گفت:

- باید از این به بعد بگم عمو شایان.

هر دو در همون حالت خندیدیم و ادامه داد:

- من مطمئنم اون می تونه تو رو عاشق خودش کنه و تو در کنارش احساس آرامش می کنی.

ازش جدا شدم و مشکوک نگاهش کردم:

- تو از کجا اینقدر مطمئنی؟

پتو رو کامل از روی تخت کنار زد و دراز کشید و گفت:

- پس چی فکر کردی؟ من آدم شناسی ام واسه خودم.

نیشگونی از بازوش گرفتم که صورتش تو هم رفت.

- پاشو برو اتاق خودت، چه سریع هم خودش و جا به جا کرد!

اخمی مصنوعی کرد و گفت:

- حالا چی می شه من امشب اینجا بخوابم؟ تو اتاق من می خوابیدی من حرف زدم؟ خوبه تختم رو هم تصاحب کرده بودی!

کنارش دراز کشیدم و گفتم:

- خب باشه، ببند دهنت و!

با شیطنت خندید و گفت:

- نمی خوام. دلم می خواد حرف بزنی و نذارم بخوابی.

یهو به سمتم چرخید و دستش رو تکیه گاه بدنش کرد و گفت:

- یعنی وقتی شایان ... ببخشید عمو شایان هم ور دلت بخوابه...

دستم و گذاشتم روی دهنش و گفتم:

- فقط بگیر بکپ. یه کلمه دیگه حرف بزنی من می دونم و تو.

چشم هاش و به حالت خنده داری چرخوند و دستم رو از روی دهنش برداشتم. به حالت عادی برگشت و در حالی که صداس اثراتی از خنده داشت گفت:

- باشه، فقط لگد نزن که می رم بهش می گم عادت زشت واسه خوابیدن داری تا نذاره پیشش بخوابی.

موهاش و کشیدم. شدت خنده ش بیشتر شد:

- جان من کاری هم بلدی؟ یا فقط بلدی گریه کنی؟

چشم هام گرد شد:

- مارال می گم دهنِت رو ببند.

با خنده سرش و زیر پتو برد:

- حتی تصورش هم خنده داره که تو بخوای اون و ببوسی.

لرزش بی اراده هیکلش از زیر پتو من رو به خنده وا داشت و همراهش خندیدم.

هر کاری کردم نتونستم خودم رو کنترل کنم و لب هام کش اومد. مارال با حرص گفت:

- نخند پِت می گم! واسه چی نداشتی موهات و درست کنه؟ پس پول به آرایشگاه واسه درد دادیم؟

حالا علنا می خندیدم. زن داداشم هم همراه من می خندید. حرص خوردن مارال واقعا دیدنی بود. مارال رو به مادرش گفت:

- تو چرا چیزی نمی گی؟

و به سمت من چرخید و گفت:

- اگه قرار بود فقط اتو کنه که خودم این کار و انجام می دادم! آرایشست هم که دخترونه س.

زن داداش دستش رو روی شونه مارال گذاشت و گفت:

- جوش نزن مادر، ایشاله عروسیش آرایشگرش به حرفش گوش نمی کنه.

و باز خندید. مارال سرش رو تکیه داد و گفت:

- خیلی خب؛ حالا هی لبخند تحویلیم نده، لباس هات و بیوش.

صدای زنگ در اومد. زن داداش در حالی که به سمت آیفون می رفت گفت:

- حتما ساره و مهین هستن.

در حال در آوردن مانتوم بودم که ساره و دختر پانزده ساله ش نگار وارد اتاق شدن. ساره با دیدنم اخمی کرد و گفت:

- وا چقدر ساده!

سلامی کردم که فقط جوابش رو از نگار شنیدم. مارال بدون اینکه توجهی به جمله ی اعتراض آمیز ساره داشته باشه گفت:

- پس عمه مهین کجاست؟

نگار شالش رو از روی سرش برداشت و گفت:

- انگار توی خونه ش افتاده و کمی ناخوش احواله، گفت شب فقط واسه عقد میاد.

به صورت خونسرد مارال نگاه کردم و هیچ چیز مشکوکی نظرم رو جلب نکرد. مارال لباسم رو از کاورش بیرون آورد و روی تخت پهن کرد. پیراهن حریر شیری رنگ و بلندم بیش از حد به دلم نشستنه بود. صورت ساره با دیدن پیراهنم کمی باز شد اما باز در هم رفت و رو به مارال گفت:

- نگو که این لباس پوشیده سلیقه ی توه!

مارال دست به سینه شد و گفت:

- اتفاقا سلیقه ی منه و من هم دوست دارم که همه ازم تعریف کنن.

ساره لبخندی مصنوعی زد و گفت:

- اون که صد البته، ولی آستین های بلند لباس ...!

مارال دست من رو اشاره کرد و گفت:

- جای سرنگ آزمایش خون دیروز بد جور تو ذوق می زنه.

ساره و نگار هر دو همزمان به کبودی دستم نگاه کردند و ساره سرش رو مثلا به معنی فهمیدن موضوع تگون داد و گفت:

- باشه. زود تر آماده بشین.

و در حالی که به سمت در می رفت رو به زن داداش گفت:

- پس خونواده ی داماد کجا هستن؟

- سجاد براشون خونه گرفت.

و با هم از اتاق خارج شدن. هنوز صدای مکالمه ی اون ها از حال می اومد که نگار به سمت تخت رفت و لباسم رو توی دست هاش گرفت. با کمک مارال و نگار لباسم رو پوشیدم.

نگار موهام رو روی لباس مرتب کرد و در همون حال رو به مارال گفت:

- پسرِ میسر هم دارن؟

من و مارال هر دو خندیدیم. همینش هم که به ما رسیده همچین جوون نیست؛ کفش های هم رنگ لباسم رو هم پوشیدم. به خود توی آینه م خیره شدم. لبخند محوی زدم. کاش بابا گودرز هم اینجا بود. چشم هام و بستم و چهره ی مهربونش رو تصور کردم....

- بابا جونم. خیالت تخت، من قراره خوش بخت بشم.

چشم هام و باز کردم و به جای تصویر خودم دو تا جانور انسان نما دیدم که جلوی آینه تو سرو کله ی هم دیگه می زدن تا هر کدوم آینه رو تصاحب کنن. با تاسف سرم رو تکون دادم و به سمت دیگه ی اتاق رفتم و موبایلم و رو از کیفم بیرون آوردم و به صفحه ش خیره شدم و با نا امیدی اون رو به کیفم برگردوندم. باید امشب ازش میخواستم که من رو همراه خودشون ببرن. نمی خواستم از امتحانات جا بمونم.

باز هم صدای زنگ در بلند شد و بلافاصله صدای یا... گفتن سجاد توی حیاط پیچید. زن داداش به سمت اتاق اومد و در حالی که در اتاق رو می بست رو به من گفت:

- هر وقت صدات کردم بیا بیرون.

سرم رو به آرومی تکون دادم و در بسته شد. نگار به سمت کلید برق رفت و لامپ ها رو خاموش کردن و دوتایی به شیشه ی پنجره چسبیدن.

مارال:

- عمه بیا ببین چه تیپی زده!

نگار:

- کدوم یکیه؟

- اون کت و شلوار مشکیه.

به دیوار تکیه داده بودم و سعی داشتم طپش قلبم رو نادیده بگیرم. صدای احوال پرسى هاشون می اومد.

مارال به سمت من چرخید و گفت:

- دو نفر دیگه هم همراهشون هستن. یه مرد و زن جوون. عمو محمد اینا هم اومدن.

نگار در همون حالت گفت:

- اینی که رو ویلچر نشسته باباشه؟

دستم رو روی قلبم گذاشتم. واقعا داشت همه چیز جدی می شد؟!

چند دقیقه ی بعد که سه تایی مثل بچه های مودب روی تخت اتاق مارال در حال چرت زدن بودیم، ساره در اتاق رو باز کرد و رو به من گفت:

- بیا بیرون.

با شک گفتم:

- چیزی هم روی سرم بندازم؟

ساره کامل وارد اتاق شد و با صدای آروم گفت:

- تا کی قراره خنگ بازی در بیاری؟ آخه این هم پرسیدن داره؟

همین که به سمت صندلی رفتم تا شالم رو بردارم ساره قدمی به سمتم برداشت و مچ دستم رو گرفت و با حرص گفت:

- نمی خواد.

و قدمی مونده به در دستم رو ول کرد و پشت سر من ایستاد. نفس عمیقی کشیدم و در رو بیشتر باز کردم و از اتاق خارج شدم. پریسا که کنار زن داداش نشسته بود اولین کسی بود که من رو دید، بلند شد و شروع کرد به دست زدن. بقیه هم همراهیش کردن. صورتم داغ شد.

به سمتم اومد و من رو در آغوش گرفت. نگاهم به شیوا افتاد که با یک مبل فاصله کنار زن داداش محمد نشسته بود. اون هم بلند شد و به سمتم اومد با لبخند مصنوعی که روی لبش نشسته بود به دست دادنی اکتفا کردیم. و بعدش هم مادر شایان که اونقدر محکم بغلم کرد که یه لحظه حس کردم با هم یکی شدیم!

رو به جمع سلام کردم و از دیدن اخم محو شایان متعجب شدم. محمد جای خالی کنار خودش رو اشاره کرد و من هم با قدم های آهسته به سمتش رفتم. یک بار دیگه به صورت شایان نگاه کردم.

نگاهش به من نبود و مشغول صحبت با صابر شده بود ولی هنوز اخم کمرنگی روی ابروهاش نشسته بود. محمد آروم کنار گوشم گفت:

- کی به این خونواده محرم شدی؟!

به سمتش برگشتم، اون هم اخم کرده بود. شونه هام و بالا انداختم و خیلی راحت گفتم:

- ساره نداشت چیزی سرم کنم.

دندون هاش و به هم فشرد و نگاهش رو حواله ی ساره کرد و دوباره نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- الان که رضا عاقد و آورد، بهتره سرت رو بپوشونی.

سرم رو به آرامی تگون دادم. و نگاهم رو به کفش هام دوختم. صدای زنگ در برای چند ثانیه باعث سکوت جمع شد و با بلند شدن مارال دوباره صحبت ها از سر گرفته شد.

«شایان»

صابر یک نفس حرف می زد و توی هر زمینه ای اظهار نظر می کرد، امشب برای من یک شب خاص بود و نمی خواستم به هیچ عنوان خرابش کنم، وگرنه نارو زدن های صابر فراموش نشدنی بود. صدای سجاد خان من رو از گوش کردن به حرف های بی سر و ته صابر نجات داد.

-خلاصه، من سالومه رو عین دختر خودم بزرگ کردم.

به هیچ عنوان حس خوبی نداشتم و همون طور که در جواب توضیحات بعدی سجاد خان، سرم رو مودبانه تگون می دادم به این فکر کردم که چرا سالومه این طور بی حجاب و در حالی که موهاش بیرونن جلوی این همه آدم نشسته. یعنی خانواده خطیبی با این موضوع مشکلی نداشتن؟

ظاهرا که این طور بود. از طرز رفتار پریسا و مادر و بغل کردن سالومه هم معلوم بود خانواده من هم مشکلی ندارن.

کی این جور چیزا برای مردم عادی شده بود؟ اونم توی یه شهر کوچیک که صد در صد پایبندی اهالیش به دین و حجاب باید بیشتر از اهالی شهرهای بزرگ باشه.

تا دوازده سیزده سال پیش، قبل از رفتن به خارج، مردم خیلی مقیدتر بودن اما در اون لحظه شک نداشتم اگه درست مثل عروسی های خارجی سالومه و من بلند می شدیم و جلوی عالم و آدم همدیگه رو می بوسیدیم نهایت با کمی نج و حداکثر دو سه نگاه اعتراض آمیز روبرو می شیم.

اصلا تقصیر خودم بود. توی این هیر و ویر که کلیه امتحانات از فردا یعنی اول دی ماه شروع می شد، بگذریم از امتحان سالومه هم که دقیقا روز بعدش بود، ترتیبی داده بودم که هول هولکی آزمایشات پزشکی قبل از ازدواج و همه مراحل لازم دیگه رو انجام بدیم و این وسط حتی باهاش صحبت نکردم که بگم دلم می خواد چشم تنها مردی که از این به بعد بهش می افته من باشم.

-آقا شایان، سالومه رو دیگه به تو می سپارم.

اخمم رو باز کردم و لبخندی زدم:

-خیالتون راحت باشه. ایشون روی جفت چشمای من جا دارن.

خانمی که کمی اون ورتر نشسته بود و داشت به حرفای ما گوش می داد برخلاف سجاد خان حرفی نزد و فقط لب هاش رو محکم تر به هم فشرد.

این طور که پیدا بود، خواهر سالومه بود؛ کمی گوشه ی چشم و لبش کبود بود و از لحظه ای که اومده بود نگاه متعجب سالومه و مارال روی صورت هم دیگه و اون در گردش بود!

کمی بعد سالومه و من کنار هم نشستیم. خوشبختانه، سالومه حالا یه شال خیلی قشنگ ترکیبی از کرم و آبی کم رنگ روی سرش کشیده بود و این باعث شد هر چند نتونم باهاش صحبت کنم یا حتی درست و حسابی صورتش رو ببینم، یه نفس راحت بکشم.

واقعا خوشکل شده بود و من اصلا دلم نمی خواست هیچ بنی بشر دیگه ای حتی نگاهش به اون بیفته. چقدر همه چی با مراسم عقد گل رز و من فرق داشت.

یه لحظه به یاد آوردم که سالگرد اون هم خیلی نزدیکه و حس کردم قلبم در هم فشرده شد. یعنی گل رز من و می دید؟ امکان داشت از دیدن این مراسم و من که دوباره رخت و لباس دامادی رو پوشیده بودم خوشحال باشه؟ با تمام وجود آرزو می کردم که این طور باشه.

زمانی که خطبه عقد توسط عاقد و در سکوت میهمانان خونده می شد یه لحظه متوجه نگاه های خیره شوهر خواهر سالومه به اون شدم و اجازه دادم چشمامون به هم گره بخورن. فکر کنم از اخمی که کردم فهمید چه احساسی نسبت به این قضیه دارم و زود صورتش رو برگردوند.

منم چشم چرخوندم و زنش رو دیدم که با حرص و عصبانیتی آشکار به اون خیره شده بود. نمی دونستم جریان چیه ولی وقتی برای فکر کردن نداشتم چون صدای لرزون سالومه یه مرتبه کل سالنی رو که توش نشسته بودیم به هوا برد: -با اجازه برادر بزرگم سجاد و بقیه بزرگترا بله!

همه دست می زدن و کل می کشیدن، حتی شیوا که لبخند زنان به من نگاه می کرد و مشخص بود خوشحاله. بابا داشت روی صندلی چرخدارش همراه مادرم اشک می ریخت و پریسا و دل آرا محکم همدیگه رو بغل کرده بودن و جیغ می زدن.

خانواده من خوشحال بودن و این در اون لحظه بیشتر از هر چیز دیگه ای باعث می شد تا لبخند بزنم و از بودن سالومه کنارم خوشحال باشم. همون طور که تعهدات مشترک عروس و داماد رو امضا می کردیم از فرصت استفاده کردم و طوری که فقط سالومه بشنوه زمزمه کردم:

-دوستت دارم.

چطور می تونستم به خاطر نکته ای که می تونست فقط یه اشتباه یا حتی بی حواسی باشه و فقط با یه صحبت کوچیک حل بشه، این طور اعصاب خردکن و از خود متشکر باشم؟ اصلا من لیاقت این و داشتم که قضاوت و محکومش کنم؟

پسری که چند سال در آمریکا هر جور دلش خواسته زندگی کرده و حتی مدتی با یک دختر هم خونه بوده، مسلماً لیاقت نداشت در مورد غیرت تز بده.

از نیم نگاهی که از زیر شال سالومه بهش انداختم متوجه شدم که ابراز علاقه من رو شنیده و در حالی که یه لبخند نمکین به لب داشت دماغش به طرز بامزه ای سرخ شده بود.

حلقه ای رو که چند وقت قبل دستش کردم و درش آورده بود تا در مراسم امشب رسماً این کار رو انجام بدیم دوباره دستش کردم و اونم حلقه من و گذاشت و بعد غسل به دهن هم گذاشتیم. حالا ما متعلق به هم بودیم. و این بهترین اتفاق ممکن بعد از مرگ گل رز بود که باعث می شد احساس خوش بختی کنم.

«سالومه»

نمی دونم برای بار چندم بود که به سمت صندلی های عقب برگشتم تا به خاطر اینکه جلو نشستم عذرخواهی کنم که صدای شایان متوقفم کرد:

- خوابیدن.

و گوشه چشمی نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد. من اما از لبخندم استفاده ای نکردم و سرم رو پایین انداختم.

- ساکتی!

بدون این که سرم رو بالا بیارم گفتم:

- آخه ریحانه خانوم و علی آقا خوابیدن.

- یعنی اگر خواب نبودن تو صحبت می کردی؟ ... فکر نمی کنم!

سرم رو بالا آوردم و به صورت متفکرش نگاه کردم. با اخم کم رنگی به روبرو خیره شده بود و با جدیت رانندگی می کرد. حالا انگار اگه واسه یه لحظه برگرده به من نگاه کنه جاده ترک برمی داره!

سکوتم طولانی شد.

- خودت و برای امتحانات آماده کردی؟

چه قدر ناشیانه موضوع رو عوض کرد.

- ممنون که اجازه م رو از داداشم گرفتین.

برای ثانیه ای نگاهی بهم انداخت و دوباره به روبرو چشم دوخت و گفت:

- به جای اینکه روز بعد خودت تنهایی راه بیفتی بیای من دارم این کار رو می کنم.

با این جمله فهموند که کار خاصی نکرده. البته که نمی دونست این کارش چقدر برای من ارزش داشته. قرار هم نبود بفهمه، همین قدر که خودم رو با گفتن حقیقت زندگیم پایین آورده بودم کافی بود، دیگه دلیلی نداشت بدون سجاد برام کتاب و دفتر نداشته و همه رو سوزونده.

حالا هم چه میدونست توی اون چمدون بزرگ فقط لباسه و اثری از کتاب ها نیست!

دوباره نگاهی به پشت سر انداختم تا خیالم از خواب بودن اون دو نفر راحت بشه. به صورت شایان نگاه کردم، به زور لبخند زدم:

- من نارحتون کردم؟

بی اینکه جواب سوالم رو بده گفت:

- دیگه من و جمع نبند.

این نوع جواب یعنی قرار نیست علت اخمش رو بفهمم؟ بی اراده بغض کردم و خودم جواب خودم رو دادم:

- امشب تو جایگزین کسی شدی که یه زمانی همه کس زندگی شایان بوده. خانواده ی تو خانواده ی گل رز بودن و اون برای اولین بار جمع خانواده ی همسر سابقش رو تجربه کرده بدون این که اون رو در کنارش داشته باشه. پس من چه نقشی داشتم؟

اشکم به روی گونه ام چکید. چشم هام و بستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. حتما علت ناراحتیش همینه.

- سالومه؟ پیاده نمی شی؟

چشم هام و باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و سریع به صندلی های عقب نگاه کردم:

- پس ریحانه خانوم اینا ...

- اول اون ها رو پیاده کردم، تو خواب بودی.

ابروهام بالا رفت، یعنی اینقدر خوابم سنگین بود؟! از ماشین پیاده شدم و با تعجب به ساختمون خونه شایان نگاه کردم و گفتم:

- چرا من و نبردین خوابگاه؟

برای ثانیه ای مکث کرد و گفت:

- فردا می برمت.

و چمدونم رو گرفت و به سمت خونه رفت. یعنی باز ناراحت کردمش؟! این هم امشب چه واسه من بدبخت دل نازک شده!

پشت سرش از پله ها بالا رفتم. در سالن رو باز کرد و چمدونم رو پشت در، داخل سالن گذاشت و در حالی که از پله ها پایین بر می گشت، گفت:

- می رم وسایل ها رو بیارم. برو داخل.

کفش هام و در آوردم و وارد خونه شدم. صندل های سفید زنونه درست سمت دیگه ی در، روی پادری جفت شده بود. بهشون خیره شدم.

- برای توئه. سلیقه ی پریسا و کیمیاست.

پشت سرم ایستاده بود. لبخندی زدم و صندل ها رو پوشیدم. نگاهم کشیده شد به سمت سالن، هم خود مبل ها و هم چیدمانشون عوض شده بود. قبلا اونقدر دقیق به نمای داخلی دقت نکرده بودم تا متوجه بشم چه تغییراتی داده شده بود، ولی با یه نگاه ساده معلوم بود همه چیز دلنشین تر شده.

گرمایی که دور مچ دستم حس کردم برای یه لحظه باعث شد خشکم بزنه و به صورت مهربون شایان نگاه کنم.

- خوشت میاد؟

و مغزم فرمان نمی داد که این سوال رو در مورد چی پرسیده بود؟! نمای خونه، یا گرفتن مچ دستم! و من هر دو رو ملاک گرفتم و با لبخندی گفتم:

- عالییه.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- خسته ای. بهتره بیشتر از این بیدار نمونی.

اتاق خودش رو نشون داد و گفت:

- برو استراحت کن.

- همون اتاق قبلی هم خوب ...

کلیدی رو به سمتم گرفت و گفت:

- مال در اتاقه.

چشمک ریزی زد و گفت:

- برو بخواب.

دستم رو بلند کردم و کلید رو گرفتم و از پله ها بالا رفتم. اونقدر خسته بودم که حتی حس دستشویی رفتن هم نداشتم. در اتاق رو باز کردم و قبل از وارد شدنم به اتاق به شایان که هنوز همون جا توی سالن ایستاده بود نگاه کردم. لبخند روی لبش بود، خیلی خوب می شد که همیشه لبخند داشت و دیگه اخم نمی کرد.

وارد اتاق شدم و اولین چیزی که توجهم رو جلب کرد تخت دونفره و بزرگ وسط اتاق بود. دستم رو به کلید برق کنار در رسوندم و لامپ رو روشن کردم. رو تختی به رنگ آبی ملایم و کنار تخت چراغ خوابی با آباژوری دقیقا به همون رنگ و عکس

چشم هام و تنگ کردم و به قاب عکس کوچکی که به آباژور تکیه داده شده بود نزدیک شدم، قلبم فشرده شد، احتیاج به فکر کردن نبود. عمه رز با کت و دامن سفید و روسری ساتن آبی طرحدار و در کنارش شایان جوون و لاغر اندام با کت و شلوار مشکی و با لبخندی واقعی ایستاده بودند و به دوربین نگاه می کردن. دست لرزونم رو به سمت قاب عکس بردم و برداشتمش و روی تخت نشستم اما چیزی که از گوشه نگاهم جلب توجه کرد و باعث شد به دیوار روبروی تخت نگاه کنم قابل مقایسه با این قاب عکس کوچیک نبود.

فشارم به طرز وحشتناکی افت کرد و قلبم فشرده شد. یه قاب عکس بزرگ از جوونی های عمه رز. می خواد من و شکنجه کنه؟!

عکس رو کنارم روی تخت گذاشتم و به سمت قاب عکس روی دیوار، رفتم. این زن بی نهایت زیبا بود. و من به هیچ عنوان نمی تونستم جایگزینش باشم.

جوشش اشک رو درون چشمم حس کردم و بی هیچ تلاشی اجازه دادم که عرض اندام کنه.

- این هم چمدونت.

و چمدون رو کنار در گذاشت و سرش رو بالا آورد و به صورتم نگاه کرد، در کمتر از یک ثانیه لبخندش از بین رفت و گفت:

- برای چی ...

رد نگاهم رو دنبال کرد و دهنش نیمه باز موند. زود خودش رو جمع کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- لعنتی.

و به سمت دیوار رفت و قاب عکس رو برداشت و قبل از بیرون رفتنش به آباژور نگاهی انداخت، مطمئنا داشت دنبال قاب عکس کوچیک می گشت. تلاشش نتیجه داد و اون رو روی تخت پیدا کرد و برداشت و از اتاق خارج شد.

به محض خروجش خودم رو به در اتاق رسوندم و در رو بستم و کلید رو چرخوندم. لامپ رو خاموش کردم و خودم رو روی تخت رها کردم و به اشک هام اجازه ی باریدن دادم.

به در ضربه زد:

- سالومه؟ در و باز کن.

دندون هام و به هم فشار دادم و سرم رو بیشتر توی بالش فرو کردم.

- معذرت می خوام. من اصلا حواسم نبود که کلید این اتاق رو به پریسا ندادم!

این اتاق اونقدر براش مهم بوده که کسی به خودش اجازه ی ورود نده. این جا براش یادآور گل رزه. وقتی بعد از دوازده سال هنوز هم براش مهمه پس نباید توقع داشته باشم که بتونم جایی تو قلبش پیدا کنم.

- سالومه؟ نمی خوای چیزی بگی؟

حتی «دوستت دارم» گفتن هاش هم دروغ بود. فکر کرده نمی فهمم که این جمله رو فقط واسه این استفاده می کرد که مهری بزنه روی ابراز علاقه اش تا احساس نداشته ش رو برجسته تر نشون بده.

- سالومه خواهش می کنم در و باز کن. من نمی خواستم این طور بشه. اونقدر این چند وقته درگیر بودم که فکرم به عکس ها نرسید.

بینیم و بالا کشیدم و با صدای آرومی گفتم:

- فقط خسته ام. می شه بخوابم؟

بعد از سکوتی طولانی گفتم:

- اول قفل رو باز کن تا خیالم راحت باشه.

از روی تخت پایین اومدم و قفل رو باز کردم اما در اتاق همچنان بسته بود. صداش و شنیدم:

- ممنونم.

خودم رو به تخت رسوندم و با صدای آرومی گفتم:

- شب به خیر.

و با صدایی آروم تر از خودم جوابم رو داد و صدای قدم هاش و شنیدم که از در دور شد. تو خودم جمع شدم و بدون تعویض لباس هام به خواب رفتم.

«سلام، صبحت به خیر.

من امروز تا ساعت 4 عصر دانشگاهم و به احتمال زیاد ناهار نمیام خونه.

دلم نیومد بیدارت کنم. صبحونه ت رو کامل بخور.

هر وقت هم بیدار شدی باهام تماس بگیر. قربانت»

دستم رو بلند کردم و کاغذ رو از روی در یخچال کندم. پشت میز نشستم و چند لقمه خورده و نخورده حسم پرید و بعد از جمع کردن میز رفتم حموم. باید یه سر به خوابگاه می زدم و قبل از متوجه شدن شایان از جزوه ی بچه ها فتو می گرفتم.

یک ساعت بعد توی اتاق مشترکم با ترنم نشسته بودم و صفحات مربوط به هر درس رو توی کاور ها مرتب می کردم تا از همشون فتو بگیرم. دو روز دیگه اولین امتحانم یعنی اندیشه یک بود و من هیچ کتابی نداشتم. سودابه حاضر و آماده وارد اتاق شد و گفت:

– کجاست جزوه ها؟

کاور ها رو به سمتش گرفتم:

– قربونت عزیز. ایشاله عروسیت جبران کنم.

سودابه خندید و گفت:

– لازم نکرده، تو همون عروسی خودت ما رو دعوت کن. احتیاجی به جبران نیست.

جزوه ها رو گرفت و از اتاق خارج شد. کتاب رو جلوی صورتم گرفتم تا حواسم به ترنم نباشه.

– هر جور فکر می کنم نمی تونم باور کنم دانشجوی زرنگی مثل تو کتاب هاش و جا گذاشته باشه!

کتاب رو پایین آوردم و گفتم:

– همه ی درس ها رو آماده م، فقط تا اینجا یه نگاهی به همین درس بندازم تا واسم مرور بشه. چون قبل از اینکه برم لایوچ کل کتاب ها رو بیش از دو دور خونده بودم.

ترنم ابروهاش و تو هم کشید:

- چقدر هم که جوابت به سوال من ربط داشت! کتاب دستت باشه. من فردا صبح می خوام اون و بخونم.

خندیدم و دوباره نگاهم رو به کتاب دوختم. گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن. با دیدن شماره ی شایان، به خاطر آوردم که هنوز باهاش تماس نگرفتم. سریع جواب دادم:

- بله؟

- سلام خوبی؟ تا الان خواب بودی!

با صدای آرومی گفتم:

- شرمنده. یادم رفت بهت زنگ بزنم.

لحن صداش مشکوک شد:

- اگه بیدار شدی پس چرا تلفن خونه رو جواب نمی دی؟

لبم رو گاز گرفتم. لو رفتم که!

- خوابگاهم، اومدم که...

با لحنی عصبی گفتم:

- برای چی رفتی؟ یعنی من بر نمی گشتم خونه؟

با اینکه از عصبانیتش جا خورده بودم گفتم:

- باید می اومدم تا...

- آقای کامرانی یه لحظه صبر کن.

دندون هام و به هم فشار دادم. مثلا داشتم حرف می زدم!

- سالومه من الان سرم شلوغه نمی تونم پیام. تا یه ربع دیگه هر وسیله ای داری تو خوابگاه جمع کن. یکی از دوستانم رو به اسم بابک می فرستم بیاد دنبالت. ماشینش همون سمند نقره ایه که چند روز دستم بود.

با درموندگی گفتم:

- بهتر نیست بعد در مورد اومدنم صحبت کنیم؟

- نه، همین الان که اونجایی بهتره این کار و بکنی. یه لحظه جناب الان میام، شرمنده. متوجهی سالومه؟

حرصم گرفته بود. اصلا معلوم نبود کدوم حرف هاش با منه و کدومش با اون سمت خط! با تاکید گفتم:

- الان بلند شو و سایلر رو جمع کن. وقتی برگشتم باید خونه باشی. فعلا خدا حافظ.

و تلفن رو قطع کرد. هاج و واج به گوشی زل زدم، ترنم نزدیکم شد:

- چی شد سالومه؟ شایان بود؟

بی اختیار لب هام لرزید:

- با من دعوا کرد. گفت وسایلم و جمع کنم و برم خونه.

ترنم سرخوشانه خندید و بغلم کرد:

- قریون دل نازکت برم. حالا چرا لب می لرزونی! توقع نداشتی از شایان همیشه آرومت نه؟

درسته، من واقعا توقع نداشتم. ولی ... ولی لحن محکمش رو دوست داشتم. این که محکم بهم بگه برگرد خونه و در مورد دور شدنم کوتاه نیاد، خیلی بهتر از دیشبه که به راحتی از خیر وارد اتاق شدن گذشت و به خیال خودش خواست با خودم کنار بیام!

کافی بود بفهمم واقعا من و از ته دل دوست داره. مگر من از زندگی چی می خواستم؟! من هم حامی مهربونم و دوست داشتم.

لبخندی زدم و گفتم:

- حالا چه دلیلی براش بیارم؟ بگم واسه چی اومده بودم خوابگاه؟!

ترنم به سمت کمد دیواری رفت و گفت:

- پس نمی دونه که کتاب هات و جا گذاشتی! چرا بهش نمی گی؟ اون صد در صد می تونه کتاب ها رو برات تهیه کنه.

لب هام و به هم فشار دادم و گفتم:

- نمی خوام بدونم.

ترنم مشکوک نگاهم کرد ولی حرفی نزد. و شروع کرد لباس هام و از توی کمد بیرون آوردن. من هم ساکم رو برداشتم و لباس ها رو تا می کردم و توی ساک می داشتم.

- بگو می خواستم به دوستانم سر بزنم. یا چه می دونم با یکی از بچه ها فلان درس رو کار کنم.

سرم رو به معنی تایید حرفش تکون دادم. گوشیم زنگ خورد، شایان بود، جواب دادم:

- بله؟

- وسایلر رو جمع کردی؟

- تقریبا آره.

از اون ور خط سر و صدا می اومد.

- بابک جلوی در خوابگاهه. رسیدی خونه بهم زنگ بزن.

و همین که خواستم بگم باشه گفت:

- زنگ بزنی! باز نه که مثل صبح یادت بره. باشه؟

کلافه گفتم:

- باشه.

و به تماس خاتمه دادم. همون لحظه سودابه هم وارد اتاق شد و همه ی جزوه ها رو فتو گرفته به دستم داد. و دوتا از کتاب های درسی رو هم داد و گفت:

- فقط همین دوتا رو داشت. بقیه رو تموم کرده بود.

کتاب ها رو از دستش گرفتم:

- دستت درد نکنه همینش هم غنیمته.

پول کتاب ها و فتو ها رو با سودابه حساب کردم و به کمک ترنم وسایلم رو تا جلوی در بردم. بابک که مردی به سن و سال شایان بود کمکم کرد و وسایلم رو صندوق عقب ماشین جا داد.

خودم هم روی صندلی عقب جا گرفتم. وقتی ماشین حرکت کرد، سودابه از کنار گوش ترنم جیغ زد:

- سالومه من به جات می رم پیش ترنم.

و ماشین حرکت کرد و من فقط تونستم حرکت عصبی ترنم رو ببینم و صداش رو نشنوم. ولی می تونستم حدس بزنم که ترنم اجازه نمی ده سودابه بره پیشش.

- تبریک می گم خانوم صدیقی.

جان؟ به من گفت صدیقی؟! با صدای شلی گفتم:

- ممنون.

- ایشاله یه شب با آقای دکتر بیاین به کلبه ی درویشی ما و منت سر ما بذارید.

حتی از توی آینه هم نگاه نمی کرد که ببینه دارم لبخند ضمیمه ی جوابم می کنم!

- حتما مزاحم می شیم. شما همکار ...

خدا رو شک حرفم رو قطع کرد، چون نمی دونستم بگم شایان! همسر من؟ آقای صدیقی؟ اون؟

- نه بابا! قبل از اینکه کلا بیان ایران، من و ماشینم در خدمت ایشون بودیم. یه جورایی همه ی سرویس ها و ساعت هاشون و حفظ بودم. الان کمتر از یک ساله که دیگه سعادت همراهی ایشون رو از دست دادم.

چه زبون بازی هم بود!

- خانومم خیلی دوست داشت شما رو ببینه. همیشه می گفت سلیقه ی آقای دکتر حتما یه چیز خاص و تکه که تا این سن ازدواج نکرده. ما که سعادت نداشتیم همسر سابق ایشون و ببینیم.

اخم کردم، مرتیکه ی پرچونه! برای ترنم نوشتم:

- چقدر این حرف می زنه!

- معذرت می خوام. من گاهی اوقات واقعا بی ملاحظه می شم و حرف های نباید رو می زنم.

برای گوشیم پیام اومد، بازش کردم. ترنم بود:

- بزن تو دهنش، اصلا به شایان بگو بیاد نصفش کنه.

لبخند زدم.

- ماشین ما که قابل ایشون و نداره، ولی همون موقع که دوسه روزی دستشون بود با خودم گفتم این آقای دکتری که ما می شناسیم اهل ماشین بازی نبود! حتما خبراییه که نمی تونه دوسه روز بدون ماشین باشه.

چرا دهنش و نمی بست؟! چشم هام و بستم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم؛

- خسته تون کردم نه؟ اگه آقاتون بفهمه من موقع رانندگی این همه صحبت کردم سرم و از تنم جدا می کنه، شما

نمی دونین چقدر به اصول رانندگی مقیده که! مثلا کمر بند ایمنی و صحبت موقع رانندگی و گوشی موبایل تو دست گرفتن و ...

پوفی کردم و گفتم:

- بله، می دونم. ایشون همه ی زندگی شون از نظم خاصی پیروی می کنه.

ابروهاش و بالا برد و برای اولین بار از توی آینه نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد گفت:

- احسنت. این طرز صحبت کردن شایسته ی همسر آقای دکتره.

و ساکت شد و دیگه تا رسیدن به خونه حرفی نزد.

به محض رسیدن به گوشی شایان پیام دادم:

- همین الان رسیدم.

و جوابی هم ازش دریافت نکردم. ساکم رو به طبقه ی بالا بردم و محتویات داخلش رو خالی کردم. لباسم رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم. در کمد ها رو باز کردم. سه در سمت چپ کمد دیواری لباس های شایان آویزون بود و دو در سمت راست لباس های عمه. هر دو در رو قفل کردم و یکی از کمد های شایان رو خالی کردم و لباس هام و آویزون کردم و لباس های شایان رو توی دو کمد دیگه به زور جا دادم.

ساعت نزدیک پنج بود و حسابی گشنه م شده بود. شایان هم که بنا به گفته ی خودش ساعت چهار نیومده بود. به سمت آشپزخونه رفتم و برای خودم سیب زمینی سرخ کردم و خوردم. ساعتی بعد در حال شستن ظرف بودم که صدای در حیاط اومد. از پنجره نگاه کردم. شایان بود که داشت ماشین رو پارک می کرد. این اولین بار بود که با چنین سر و وضعی می خواستم جلوش ظاهر بشم. بالاخره از یه جا باید باهاش احساس راحتی رو شروع می کردم دیگه! وقتی به سالن رسیدم شایان هم وارد خونه شد. سعی کردم هر حس منفی که بود و کنار بزنم و کمی نزدیک شدم: - سلام.

کتش رو روی مبل انداخت و نزدیکم شد.

- علیک سلام. خوبی؟

لبخند گیجی زدم:

- ناهار خوردین؟

و به سمت آشپزخونه حرکت کردم، مچ دستم رو چسبید، ایستادم. سوالی به صورتش نگاه کردم. لبخند زد:

- دانشگاه ناهار خوردم. خودت خوبی؟

چرا ازم می پرسید که خوبم؟ یه طرف لبم بالا رفت:

- من که خوبم! شما ...

حلقه ی دستش به دور مچم تنگ تر شد و بهش نزدیک تر شدم. وقتی لب هاش به روی پیشونیم قرار گرفت، حس کردم واسه ثانیه ای زمان متوقف شد:

- ممنون که خونه ای.

کمی من رو از خودش فاصله داد و در حالی که سعی می کرد نگاهش رو فقط روی صورتم متمرکز کنه، با انرژی گفت:

- خب تعریف کن ببینم امروز چی کار کردی؟

دهن نیمه بازم رو بستم و مچ دستم رو بیرون کشیدم و در حالی که اخمی غیر ارادی بین ابرو هام نشستہ بود گفتم:

- خودتون ... (و زبونم نچرخید که کلمه ام ر اصلاح کنم و بگم خودت) ... کمدهای اتاق خواب رو خالی می کنین؟ ... منظورم ... لباس ها و وسایل عمه رزه.

اخم کرد. یه اخم عمیق و وحشتناک. دروغه اگه بگم نترسیدم. مگه حرف بدی زدم؟ نباید می گفتم یعنی؟!

آشپزخونه رو اشاره کرد و گفت:

- برو اونجا و تا صدات نکردم بیرون نیا.

مطیعانه وارد آشپزخونه شدم و شایان هم در رو بست.

نزدیک به یک ربع سر و صدایش از اتاق های بالا می اومد و چند دقیقه ای هم می شد که خونه تو سکوت مطلق فرو رفته بود.

اگه کارش تموم شده بود چرا صدام نمی کرد؟! آخر هم طاقت نیاوردم و در رو به آرومی باز کردم و از آشپزخونه خارج شدم. از پله ها بالا رفتم، در اتاقی که قبلا یک شب توش خوابیده بودم باز بود و همین طور در اتاق خواب.

با قدم های آهسته خودم رو به در اتاق خواب رسوندم. لبه ی تخت نشستہ بود و هر دو دستش رو مشت شده روی زانو هاش گذاشته بود و پیشونیش رو به دست هاش تکیه داده بود.

به در اتاق تکیه دادم. سرش رو بالا آورد. یه چیزی درونم فرو ریخت. چشم هاش قرمز شده بود و گونه هاش خیس بودن.

اخم کرد و با صدای دورگه ای گفت:

- مگه نگفتم تا صدات نکردم بیرون نیا؟!

نفس هام رو به صورت عصبی بیرون فرستادم:

- نیام تا گریه کردنتون رو نبینم؟!

از روی تخت بلند شد و گفت:

- این جواب سوال من نبود!

بغض کردم و صدام لرزید:

- این هم اون تصویری نیست که من باید باهش روبرو بشم!

بغضم به راحتی شکست:

- این که بیام اینجا و ببینم دارین برای همسر سابقتون...
- ساکت شدم. حالا درست روبروم ایستاده بود. اشک هام یکی بعد از دیگری روی گونه ام می ریختن. قدمی به عقب برداشتم و گفتم:
- برمی گردم و هر وقت صدام کردین میام بیرون.
- با لحن خشکی گفت:
- صبر کن.
- و من بی توجه قدم های بعدیم و برداشتم. نباید می موندم، الان جز لحظاتی بود که هر لحظه امکان داشت فوران کنم. مثل همه ی دفعاتی که قاطی می کردم و زبون درازی می کردم و باعث می شدم سجاد ادبم کنه!
- صدای قدم هاش و شنیدم و قدم هام و تند تر کردم. پله ی اول رو که رد کردم به پله ی دوم نرسیده، توی هوا معلق شدم. دستش رو دور کمرم محکم کرد و نگهم داشت و در گوشم گفت:
- فقط نتونستم یادش نکنم. همین.
- تقلا می کردم که دستش رو ازدور کمرم باز کنم، تلاش می کردم که جلوی زبونم رو بگیرم، ولی خودش نمی داشت، داشت عصبانی ترم می کرد. این که می دیدم زورم بهش نمی رسه باعث می شد عصبی بشم. همین که حلقه ی دست هاش کمی شل شد، ازش فاصله گرفتم و با صدای بلند و بی ملاحظه ای گفتم:
- الان دیگه وقتش نیست که یادش کنی! همین یادکردن ها باعث می شه دو دل باشم. واسه همین ها بود که نمی تونستم تصمیم قطعی بگیرم.
- دست هاش و بالا آورد که دست هام و بگیره، دست هاش و پس زدم و با گریه ادامه دادم:
- شبی به من پیشنهاد ازدواج دادی که صبحش به خاطر دفاع از عمه رز زده بودی تو دهن شیوا. چرا اول با احساسات کنار نیومدی بعد بیای طرف من؟
- نزدیکم شد:
- آروم باش عزیزم.
- جیغ زدم:
- آروم بودم. نمی ذاری آروم باشم... (و با صدای آروم تر ادامه دادم) ... هیچ کس نمی خواد که من آرامش داشته باشم.

احساس ضعف داشتم. یک قدم دیگه ازش دور شدم و روی زمین نشستم و پاهام و بغل کردم و از ته دل گریه کردم. اصلا مهم نبود که دارم جلوی شایان گریه می کنم. اونقدر بدبخت بودم که همین الان هم داشتم به این مسئله فکر می کردم که چرا احترامش رو نگه نداشتم!

«شایان»

دیدن پیکر کز کرده سالومه که صورتش رو در پناه زانوهایش قایم کرده بود و اشک می ریخت قلبم رو به درد می آورد. نگاهم رو به موهای خوش حالتش که حالا آشفته به نظر می رسیدن دوختم و لعنتی به خودم فرستادم.

چه غلطی می کردم؟

سالومه به من اعتماد کرده بود که از این به بعد یه آشنا و یه عضو خانواده اون هستم و صد در صد می خواست با نپوشیدن روسری بگه که منو به عنوان یه همسر و همسفر قبول داره و من چیکار کردم؟ اونو به گریه انداختم، آرامشش رو به هم ریختم و کاری کردم جلوی روم بشکنه.

دلم می خواست حرفی بزنم، جلو برم و سفت بغلش کنم تا بفهمه چقدر دوستش دارم. مگه این دختر چند سالش بود؟ خدایا، فقط نوزده سال!

می شه گفت هنوز یه دختر کوچولو به حساب می یاد که برای تبدیل شدن به یه خانم و بانوی تمام عیار کلی راه داره. -سالومه.

محل نگذاشت. همون طور به حق حق کردن ادامه داد ولی این بار قصد نداشتم تسلیم بشم. باید طوری رفتار می کردم که کوچکترین ذره شک و تردید درون قلبش هم از بین بره. -سالومه، نگام کن.

چشماش رو بالا آورد و بهم زل زد. چشمایی که خیس شده بودن و از همین حالا داشتن سرخ می شدن. قلبم از دیدن این صورت معصوم بیشتر از قبل به درد اومد و با مهربونی گفتم: -حق با توه. من آرامشت رو به هم ریختم. معذرت می خوام.

وسط زار زدن و لرزیدن شونه هاش مکث کرد و همچنان منتظر بهم نگاه کرد. چقدر در اون لحظه کوچولو و بی پناه به نظر می رسید. مثل یه خرگوش کوچیک که خانواده اش ترکش کرده بودن و هیچ جایی رو برای رفتن نداشت اما اشتباه می کرد. باید بهش می فهموندم که حالا یه سرپناه داره و دیگه تنها نیست و به عنوان گام اول باید از تعریف کردن حقیقت شروع می کردم:

-اگه بهت گفتم توی اتاق نیای، اگه داشتیم به وسایل گل رز نگاه می کردم و توی خودم بودم دلیلش این نبود که تو فکر می کنی.

ابروی راستش با حالتی ناباورانه بالا رفت برای همین با شرمندگی ادامه دادم:

-وقتی با عمه تو آشنا شدم یه پسر بیست و چهار پنج ساله احساساتی بودم که تا قبل از اون با هیچ دختری بیرون نرفته بود. البته اگه یکی دو تا عشق آبکی دوران نوجوونی رو فاکتور بگیریم بنابراین احتمالا بتونی حدس بزنی که چقدر این موضوع برام خاص بود.

برقی توی نگاهش درخشیدن گرفت که باعث شد به سرعت ادامه بدم:

-باور کن قصدم از گفتن این چیزا زجر دادن تو نیست. برعکس، می خوام بدونی که دارم تمام سعی خودم و می کنم تا باهات صادق باشم.

-ولی بازم شنیدن این اذیتم می کنه.

صداش به خاطر گریه خش دار شده بود و از اون بدتر انگار که هر لحظه آماده باشه بغضش رو بشکنه می لرزید.
لبخندی پوزش خواهانه زدم و جواب دادم:

-فکر می کنم یه ارتباط واقعی یعنی همین. درسته؟ صداقت داشتن و رو راست بودن با طرف مقابل حتی اگه این باعث بشه حرفامون قلب هامون رو خراش بدن، چون ما نمی تونیم و نباید به کسی که برامون مهمه دروغ بگیم. چون محبت واقعی ترس رو از بین می بره و اگه ما بترسیم که طرفمون با شنیدن حقیقت ازمون متنفر بشه، حتی اگه واقعا این اتفاق بیفته، پس به محبت واقعی نرسیدیم.

می خواستم به طور غیرمستقیم بهش بفهمونم که دوستش دارم و به چشم شریک زندگی نگاهش می کنم. چیزی که انگار خوشبختانه فهمید چون بینش و با حالتی بامزه بالا کشید و با دلخوری گفت:

-پس اون اشک و آه توی اتاق چی؟ حالتت وقتی...

لب هاش لرزیدن و نتونست ادامه بده. قطرات اشک دوباره روی گونه هاش سرازیر شدن و من فقط به خودم فحش دادم که باعث شدم قلب این بچه بشکنه.

زمزمه کردم:

-اگه می تونستم قلبم رو بیرون می کشیدم و بهت نشون می دادم تا بفهمی چقدر متاسفم.

حلقه زدن اشک رو توی چشمام احساس کردم و از لابه لای پرده اشکی که باعث شده بود تصویر سالومه رو لرزون ببینم ادامه دادم:

-به خداوندی خدا، به جون پدر و مادرم و هر کسی که برام عزیزه داشتم با گل رز خداحافظی می کردم. داشتم ... داشتم بهش می گفتم که برام آرزوی خوشبختی کنه چون می خوام یه زندگی جدید رو شروع کنم، چون ...

چشمام رو با پشت دست پاک کردم تا همچنان بتونم بهش نگاه کنم و با بغض ادامه دادم:

-چون حالا یه دختر دیگه رو دوست دارم و می خوام جایی رو که توی قلبم مال گل رز به حساب می اومد و در طول این سال ها هرگز خالیش نکردم به برادر زاده اون بدم و حتی ... حتی بیشتر دوستش داشتم باشم.

قطرات اشک بالاخره راه خودشون رو باز کردن و همراه با درد و رنجی که توی قلبم بود سرازیر شدن. سالومه و من فقط به هم خیره شده بودیم. چشمای هر دومون خیس خیس بود ولی رومون رو برنمی گردوندیم.

سالومه رو نمی دونم اما دلم می خواست بدونه که دروغ نمی گم. می خواستم از توی چشمام همه چی رو بفهمه.

بعد، متوجه حالت خاصی شدم که توی صورتش ظاهر شده بود. انتظاری که منم بهش فکر می کردم و آرزوش و داشتم بنابراین بدون اینکه مکث یا تردید کنم دستهام رو جلو بردم و آرام صورتش رو بین دستام گرفتم.

صورت دختر کوچولویی که هیچی نمی خواست جز اینکه مطمئن بشه مردی که روبروش نشسته واقعا دوستش داره، که به زن دیگه ای حتی اگه مرده باشه فکر نمی کنه و آرام صورتش رو جلو بردم.

می خواستم بهش فرصت بدم که اگه ذره ای تردید داره کنار بکشه. که اگه حرفا و توضیحاتم رو باور نکرده این ارتباط رو بشکنه ولی اصلا تکیه نمی خورد. چشمامون هنوز به هم خیره بودن که صورتش رو نزدیک تر بردم و آرام لبام و گذاشتم رو لباش. اون لحظات برام خیلی با ارزش بودن چون این کار از روی هوی و هوس نبود. پیوندی بود که باید بین دو قلب برقرار می شد. یه تعهد مقدس بین زن و مردی که به هم قول می دادن متعلق به اون یکی باشن.

تا چند لحظه هیچ حرکتی نکرد. انگار که می خواست برای همیشه همینطوری بمونیم و بعد، همون طور که هر دومون انگار مدت هاست از هم دور بودیم و انتظار این لحظه رو می کشیدیم آرام چشماشو بست و شروع به همراهی من کرد.

قول می دم برای همیشه دوست داشته باشم سالومه. باشه؟

قول می دم.

جرعه ای از لیوان چای خوردم و بعد از گذاشتن اون روی میز دفترم، نامه ای رو که آقای شهابی داده بود، توی پاکت جا دادم:

- پس با این حساب، دکتر اسدی به عنوان مدیر گروه مدیریت انتخاب شدن.

شهابی سرش رو به آرامی تکان داد:

- بعد از جلسه ی معارفه ایشون به صورت رسمی شروع به کار می کنه. از شما هم به خاطر انجام سرپرستی گروه در این سه ماه تقدیر می شه.

تا قبل از اینکه رییس دانشکده مدیریت و حسابداری بشم مدیر گروه مدیریت بودم و با وجود این تغییر سمت، خیلی ها هنوز فکر می کردن که من مدیر گروهم. در صورتی که سه ماهی می شد دکتر اسدی این مسئولیت رو به عهده گرفته بود.

آقای شهابی از روی مبل بلند شد. به احترامش ایستادم و همون طور که دست می دادیم، گفت:

- حکم امروز زده شده و تا ظهر همه خبردار می شن. به جای من هم ازش شیرینی بگیرین.
با خنده گفتم:

- حتما خبرتون می کنم که خودتون شیرینیش رو بگیرین.

سرش رو در تایید حرفم تکون داد و از اتاقم خارج شد. به سمت میزم رفتم و متوجه روشن خاموش شدن صفحه موبایل شدم. کیمیا بود.

- سلام. الو؟

با دلخوری گفتم:

- سلام. تو چرا جواب نمی دی؟ بیشتر از ده بار زنگ زدم!

- مهمون داشتم و گوشیم رو روی سایلنت گذاشته بودم. حالا امرتون رو بفرمایید!
کمی لحنش عادی شد:

- خوبی؟ سالومه جون خوبه؟ حواست باشه عروست و هنوز به ما نشون ندادیا!
با خبثت گفتم:

- دیگه اون از بی معرفتی شماست.

باز تن صداش بالا رفت:

- بد کردیم گفتیم ملاحظه کنیم ایام امتحانات رد بشه؟ آخه بقیه سال رو ازت گرفتن که درست توی چنین موقعیتی نامزد کردی؟!

به عصبانیتش خندیدم و گفتم:

- حالا حرص نخور واست خوب نیست مامان خانم. زنگ زدی گله کنی؟!

- نه خیرم. زنگ زدم شام دعوتتون کنم.

لپ هام و باد کردم و بعد از کمی فکر گفتم:

- اگر اجازه بدی بعد از امتحانات ...

وسط حرفم پرید:

- نه، دیگه یکسره که امتحان نداره! تو هم که کاری نداری. ببین کدوم امتحان فرجه ش بیشتره پاشین بیاین. واسه سالومه هم یه زنگ تفریح میشه که ذهنش بازتر بشه.

ابروهام و بالا دادم:

- عجب دلایل قانع کننده ای! یه دقیقه صبر کن.

وارد نرم افزار دانشگاه شدم و با وارد کردن شماره دانشجویی سالومه برنامه ی امتحانیش رو با صدای بلند خوندم:

- امروز یه امتحان داشت. بعدیش می شه چهارم دی ماه، یعنی سه روز دیگه.

و با بستن صفحه ادامه دادم:

- امشب می تونیم بیایم.

کیمیا صدا دار خندید و گفت:

- نه به تعارف کردنت، نه به این که امشب می خوای بیای!

- ناراحتی؟ کنسلش کنیم؟

- نه نه بی جنبه! امشب منتظریم. به سالومه جون هم سلام برسون.

لبخندی روی لب نشوندم و ازش خداحافظی کردم. آخه بعداز اتفاق دیشب چطور باید به این دختر خجالتی سلام می رسوندم وقتی حتی از منم فرار می کرد؟

نمی دونم چند لحظه صورت هامون در هم گره خورده بودن ولی یه مرتبه سالومه عقب کشید و من که تعجب کرده بودم با ترس و دلهره چشمام و باز کردم. از خودم می پرسیدم نکنه پشیمون شده باشه و بخواد همون وقت شب بره خوابگاه اما انگار ترسم بیخود بود.

سالومه سرش رو پائین انداخته بود و در حالی که می تونستم از سرخ شدن گوش هاش بفهمم تازه به خودش اومده و خجالت زده شده، از نگاه کردن به من خودداری می کرد.

نفس راحتی کشیدم و خواستم چیزی بگم که یک مرتبه با صدایی بلند سکسکه کرد. این حرکت اون قدر غیرمنتظره بود که خودش هم سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد. بعد دوباره سکسکه کرد و این باعث شد دیگه نتونم جلوی خودم رو بگیرم و زیر خنده بزنم.

طفلک هول شده بود! وقتی خنده من و دید انگار که دلخور شده باشه اخمی کرد ولی معلوم بود که بیشتر از روی خجالت این کار رو می کنه:

-نخند!

این و گفت و جلوی دهنش رو با دست پوشوند ولی این کار فایده ای نداشت. سکسکه هاش تمومی نداشتن و هر چند لحظه پشت سر هم با حالتی بامزه و معصومانه بدنش بالا می پرید.

بالاخره خودم و کنترل کردم و گفتم:

-بیخشید! باور کن مسخره ات نمی کنم. فقط خیلی بامزه به نظر می رسی!

دوباره صورتش رو پشت زانوش قایم کرد. اجازه دادم یه سکسکه دیگه بکنه و با لحنی مهربون پرسیدم:

-این ... اولین بار بود؟

فهمید منظورم چیه و سرخ تر از قبل سرش رو آروم تگون داد. خوبه. این یعنی حالا به هم نزدیک تر شده بودیم و بیشتر احساس راحتی می کرد. با شیطننت ادامه دادم:

-خوب بود؟ دوستش داشتی؟

و سالومه احتمالا قبل از اینکه متوجه بشه دوباره سرش رو به نشونه تایید تگون داد. لبخندم از قبل وسیع تر شد و اون که انگار تازه فهمیده بود چیکار کرده با نفسی بند اومده نگاهم کرد. عکس العملی که دو سه لحظه بیشتر طول نکشید چون سکسکه بعدی هم از راه رسید و شونه هاش بالا پریدن.

توی اون موقعیت چنان دوست داشتنی و بامزه به نظر می رسید که به زحمت جلوی خودم و گرفتم تا بازم بهش نخندم. روی پاهام ایستادم و صورتم رو برگردوندم تا بیشتر معذب نباشه:

-الآن برات آب می یارم بخوری.

چیزی نگفت و من با نیشی باز سمت آشپزخونه راه افتادم.

صدای خوردن ضربه ای به در اتاقم باعث شد از فکر و خاطره دیشب بیرون بیام و گفتم:

- بفرمایید.

در باز شد و میرزایی یکی دیگه از کارکنان دانشگاه سرش رو داخل آورد:

- آقای دکتر یه لحظه به سیستم نگاه کنید ببینید برنامه اساتید براتون اومد؟

کمی با سیستم ور رفتیم و فایل رو باز کردم:

- چرا تلفن نزدی؟!

- گفتم خودتون رو هم زیارت کنم.

نگاهم رو بالا آوردم و در حالی که لبخند می زدم به خاطر مرتب کردن برنامه ها ازش تشکر کردم. این روال برنامه ریزی تا یک هفته قبل از شروع انتخاب واحد ادامه داشت. قبل از باز کردن برنامه مقطع ارشد، برنامه کارشناسی رو باز کردم و به ساعت های خالی مونده نگاهی کردم.

بر عکس هر ترم که فقط میل به تدریس در مقطع کارشناسی ارشد داشتم و از تدریس برای مقطع کارشناسی شونه خالی می کردم حالا دنبال ساعتی می گشتم تا بتونم روابط سالومه با همکلاسی هاش و مخصوصا خودش رو توی کلاس ببینم ولی متأسفانه همه دروسی که با رشته ی من مرتبط باشه پر بودن.

خب خدا رو شکر که حداقل دیشب قرار گذاشته بودیم که توی خونه بمونه و خوابگاه نره. بعد از اینکه وسایل گل رز رو از اتاق خارج کردم سالومه که همچنان و این بار با فواصل بیشتر سکسکه می کرد روی تخت نشست و با انگشتاش بازی کرد.

چند دقیقه ای می شد که حرفی بین ما رد و بدل نشده بود و اونم همچنان از نگاه کردن به من خودداری می کرد برای همین به کلید برق اشاره کردم:

-می خوای لامپ رو خاموش کنم؟

سرش رو آروم به چپ و راست تکون داد:

-نه. ممنون. یعنی، خودم خاموش می کنم.

لبخندی زدم و تصمیم گرفتم هر چه زودتر برم بیرون. اگه این وضع همین طور ادامه پیدا می کرد این دختر آب می شد. به شوخی گفتم:

-محض یادآوری می گم. در اتاق های این خونه از داخل قفل می شه.

چشمش رو بالاخره به طرفم چرخوند ولی با دیدن صورتم متوجه شد شوخی می کنم و به تکون دادن سرش اکتفا کرد. این پاو اون پایی کردم و قبل از اینکه پشیمون بشم زمزمه کردم:

-اگه ...اگه برات مهم باشه می خوام بدونی که منم خیلی دوستش داشتم.

صورتش که تازه چند دقیقه ای می شد به حال عادی برگشته بود دوباره سرخ شد و درست وقتی برگشتم تا بیرون برم و بیشتر از این معذبش نکنم گفت:

-منم!

و سریع روی تخت دراز کشید و پتو رو روی خودش کشید.

قلبم از شنیدن این ابراز علاقه معصومانه به نحو خوشایندی می تپید و فقط به این فکر می کردم که واقعا این دختر کوچولویی رو که خودش و اون زیر قایم کرده دوست دارم. با تمام وجودم و تا آخر عمر.

چند لحظه ای همون جا ایستادم و بعد قبل از اینکه کاملا بیرون برم با عشق و علاقه ای آشکار گفتم:

- شبت بخیر عزیزم.

این خجالت معصومانه تا صبح هم ادامه داشت. وقتی از خواب بیدار شدم متوجه شدم که سالومه صبحونه رو آماده کرده و مثل خودم نامه گذاشته بود که با دوستش قرار درسی داره.

پوفی کردم و برنامه اساتید رو بستم. باید حضورا به دفتر اسدی می رفتم و بهش تبریک می گفتم. سیستم رو خاموش کردم و قبل از خارج شدنم برای سالومه پیام فرستادم:

- سلام خانومی. برای شب خودت و آماده کن، جایی دعوتیم.

یک دقیقه ای طول کشید تا جواب داد:

- سلام. نمی تونم، درس دارم.

ابروهام تو هم رفت و نوشتم:

- نگران نباش. فقط شامه می خوریم و برمی گردیم پس لطفا نه نیار. باشه؟

و بعد از اضافه کردن شکلک یه قلب، پیام رو فرستادم. چند دقیقه ای منتظر موندم ولی جوابی دریافت نکردم و این رو گذاشتم به این حساب که داره فکر می کنه. موبایلم رو توی جیبم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

«سالومه»

رو به پریسا گفتم:

- بیا دو دقیقه بشین. بابا به خدا من هم آشپزی بلدم. این که نشد بیای اینجا همه ش پای گاز وایستی که!

خندید و گفت:

- حالا وقت واسه آشپزی تو زیاده. تو فعلا فقط درست و بخون.

گوشیم و روی میز گذاشتم و گفتم:

- فعلا که درس تعطيله. چون امشب جایی دعوتيم.

ابروهاش و بالا داد و به سمتم برگشت:

- کجا؟ پس من دارم واسه کی شام درست می کنم؟

با لبخندی گفتم:

- می مونه واسه ناهار فردا.

و در جواب سوالش ادامه دادم:

- نمی دونم. فقط گفت دعوتيم.

- خب ازش پرس.

دوست نداشتم برم جایی. درس داشتم و الان هم همچنان قصد داشتم مخالفت کنم ولی شایان طوری این پیام آخری رو فرستاده بود که دودل شده بودم. در جواب پیام آخرش نوشتم:

- کجا قراره بریم؟

و بعد از چند دقیقه که به نظرم خیلی طولانی اومد جواب داد:

- خونه کیمیا و فرید.

به پریسا پیام رو نشون دادم. لبخندی زد و گفت:

- مطمئنم بهت خوش می گذره. کیمیا خیلی زن خوبیه. با این که ازت خیلی بزرگتره ولی باهاش احساس غریبگی نمی کنی.

حرفش رو باور کردم، چون من با خود پریسا هم احساس غریبگی نمی کردم.

به شکل خنده داری زوم کرده بود روم و سعی می کردم نگاهش نکنم. آخر هم طاقت نیاورد و صندلی کناریم رو بیرون کشید و نشست و گفت:

- چه خبر؟

و من خوب می دونستم که پشت این سوال ساده چه مفهومی خوابیده. بی اراده صورتم داغ شد و گفتم:

- از چی چه خبر؟

لبخند دندان نمایی زد و در حالی که بلند می شد گفت:

- خودم جوابم و گرفتم.

با چشم های گرد شده گفتم:

- پریسا!!!

- هوم؟

- می شه بپرسم چه جوابی از سوال من گرفتی؟

با خنده روی میز خم شد و گفت:

- از سوالت نه. از صورت رنگ به رنگ شده ت فهمیدم که دیشب اینجا ...

و چشم هاش و چرخوند و در حالی که از من دور می شد و به سمت گاز می رفت با صدای بلند خندید. نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- و باید به عرضت برسونم، جوابی که گرفتی کاملا اشتباهه. چون من تنها توی اتاق خواب بودم و داداشت نمی دونم کجا!

چشم هاش گرد شد و من به فاصله ی چند ثانیه ای از حرفی که زدم پشیمون شدم. دوباره روی صندلی نشست و با حالتی ناباورانه گفت:

- تو داری جدی حرف می زنی؟! چرا؟

موهام و پشت گوشم زدم و گفتم:

- می شه در مورد یه موضوع دیگه حرف بزنیم؟!

با اخم داشت نگاهم می کرد و من بی توجه به اخمش ادامه دادم:

- مثلاً اینکه امشب چی بپوشم. و یا چیزی هم باید با خودم ببرم؟ مثل کادو یا شیرینی، شوهرش چه جور ...

- دعوا کردین؟

سرم رو تکیون دادم و گفتم:

- یه بحث خیلی کوچیک بود که همون لحظه هم حل شد.

کف گیر کوچیک توی دستش رو روی میز گذاشت و گفت:

- ربطی به گل رز داشت؟

امروز ها به طرز عجیبی به شنیدن اسم عمه رز آلرزی پیدا کرده بودم و نمی دونستم چرا همه ش اتفاقی می افته که به یادم بیاره قبل از من خانوم این خونه گل رز بوده. نفسم رو به صورت آه بیرون فرستادم و گفتم:

- عکسش هنوز روی دیوار اتاق خواب بود.

به وضوح در هم رفتن صورت پریسا رو دیدم و سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- فکر کنم باید به هم دیگه وقت بدیم. آخه ... آخه همه چیز خیلی یهویی شد.

دستش روی شونه ام نشست و گفت:

- من متاسفم سالومه. فکر می کردیم خودش اون اتاق رو مرتب کرده. بعدش هم... من اصلا در جریان نبودم که چنین عکسی توی اتاق خواب بوده! آخه من هیچ وقت به اون جا نرفته بودم چون وقتی شایان خونه نبود اون در قفل بود.

سرم رو تکون دادم. این هم یه دلیل دیگه واسه اثبات احترام عمیقی که شایان نسبت به گل رز توی قلبش داشته. هیچ کس حق ورود به خلوت اون رو نداشته.

فشاری به شونه ام وارد کرد و گفت:

- اگه بگم تو رو مثل خواهرم یا حتی بیشتر دوست دارم دروغ نگفتم. تو خیلی پخته تر از سنت نشون می دی. بی شک فهمیده تر از شیوایی هستی که نزدیک به دوازده- سیزده سال از تو بزرگتره.

جمله هاش آروم نمی کرد، اما آروم شده بودم. من با فکر کردن به شیوه ی ماست مالیزاسیون شایان آروم شده بودم. چقدر شکل تموم شدن دعوامون خوشایند بود. و چقدر بد بود که پریسا فکر می کرد با این حرف ها موفق شده من و گول بزنه و ذهنم رو منحرف کنه.

وقتی لبخند من و دید به سمت گاز رفت و زیر غذا رو خاموش کرد و گفت:

- بقیه ش با خودت. حالا بلند شو بریم بالا تا ببینیم امشب چی بپوشی.

از روی صندلی بلند شدم ولی خودم می دونستم که بالا رفتنمون برای انتخاب لباس فایده ای نداره. مگه من چند دست لباس با خودم آورده بودم؟ انتخاب لباس بیشتر از دو سه دقیقه طول نکشید و تا موقع اومدن شایان کلی با پریسا صحبت کردیم و البته آماده شدم.

پریسا روی تخت نشسته بود و من توی سکوت مشغول آرایش کردن بودم. چیز عجیبی بود که پریسا ساکت شده بود. از توی آینه نگاهش کردم. تو فکر بود.

- چیه؟ تو فکری!

نگاهش رو تا تصویر من درون آینه بالا آورد و لبخندی زد و گفت:

- آخر این هفته سالگرد ازدواج شیواست. هر ساله خانواده ما و شوهرش رو شام دعوت می کنه.

لبخندی زدم و گفتم:

- این که چیز خوبییه. تو چرا دمی؟

با مکث گفت:

- شایان هیچ وقت نمیاد. اما ... می تونی امسال راضیش کنی که بیاد؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

- برای چی نمیاد؟

به نظرم دلیلی نمی تونست واسه نرفتن شایان به خونه شیوا باشه. این طور که من فهمیده بودم اون احترام خاصی برای اعضای خانواده ش قائل بود.

پریسا با من و من گفت:

- آخه ... دوازده سال پیش ... شب عروسی شیوا.

ساکت شد. خواستم سوال بپرسم که دهنم خود به خود بسته شد. دوازده سال پیش ... عروسی شیوا ... شایان که هیچ وقت به سالگرد عروسی خواهرش نرفته ... حرف خود شایان رو به خاطر آوردم:

- یه شب قبل از عروسی شیوا گل رز به خاطر استرس از حضور توی عروسی سکت کرده و شب بعد با حالت جنون به سمت عروسی رفتم و تو یه اقدام احمقانه ماشین عروسی رو منفجر کردم.

برگشتم و شت رزگونه رو روی میز گذاشتم و بدون نگاه کردن به صورت پریسا گفتم:

- چرا نیاد؟ دیگه دلیلی نداره!

به تصویر پریسای داخل آینه نگاه کردم و لبخند تلخی زدم و گفتم:

- دیگه نباید عزا دار گل رز باشه مگه نه؟

پریسا لبخند پهنی زد و گفت:

- آره ... حق با توه عزیزم.

و به فاصله ی چند ثانیه ای از پشت سر بغلم کرد و سرم رو بوسید و زمزمه کرد:

- شایان خیلی خوشبخته که تو رو داره.

چه تعبیر قشنگی. کاش واقعا همین طور باشه.

نزدیک گوشم گفت:

- به نظرت شایان دیر نکرده؟

ابروهام تو هم رفت:

- مگه ساعت چنده؟

- شش و ربع.

تا خواستم حرفی بزنم صدای بسته شدن در سالن اومد و بعدش هم صدای شایان:

- خانومی هستی؟

پریسا ریز خندید و گفت:

- چه غلطاً! خانومی؟! پاشو برو گوشش و ببیچون که دیگه دیر نکنه.

لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم و به سمت در رفتم و درست قدمی مونده به در با به خاطر آوردن بوسه

دیشب متوقف شدم. پریسا هم پشت سرم ایستاد و گفت:

- چی شد؟

جوابی ندادم که باعث شد بیاد و روبروم بایسته. با دیدن صورتم که احتمالا سرخ شده بود گفت:

- دیدی من می گم دیشب اینجا یه خبرایی بوده ولی تو می گی نه!

و باز هم خندید و از اتاق خارج شد و با صدای بلند گفت:

- بله آقا شایان؟

صدای شایان انرژی بیشتری گرفت:

- به! پریسا خانوم! شما کجا اینجا کجا؟

پریسا که توی دید من بود دست هاش و به کمرش زد و گفت:

- همچنین با تعجب گفتی یکی ندونه فکر می کنه ما چند وقت هم دیگه رو ندیدیم! خوبه پریشب همه با هم بودیم.

و در حالی که حرف می زد به سمت راه پله رفت و گفت:

- فکر نمی کنی اول باید خانواده ی خودت دعوت کنن بعد بقیه؟ همین روز اول که نباید می رفتین خونه کیمیا!

- چه فرقی می کنه؟

جلوی در اتاق ایستاده بودم و بهشون نگاه می کردم. پریسا به شایان رسید و هم دیگه رو بغل کردن. نمی دونم پریسا چی در گوش شایان گفت که صورت شایان سرخ شد. پریسا خندید و گفت:

- دو دقیقه وقت داری مراسم سلام و احوال پرسی رو به جا بیاری.

و به سمت سرویس بهداشتی رفت. قبل از اینکه شایان نگاهش رو دوباره به سمت بالا بگیره گفتم:

- سلام.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

- سلام. خسته نباشی.

لبم رو گاز گرفتم:

- شما خسته نباشین.

شما! دیشب که قاطی کرده بودم شده بود تو! از پله ها بالا اومد و فکرم رو به روم آورد:

- دیشب فکر کردم دیگه از این به بعد جمع بسته نمی شم.

لبخند خجلی زدم و گفتم:

- معذرت می خوام.

پله ها رو تموم کرد و در حالی که به سمتم می اومد گفت:

- پس جمله ی اصلاح شده ش چی می شه؟

با لبخندی که هر لحظه بیشتر کش می اومد گفتم:

- خسته نباشی.

به من رسید و دست هاش و دورم شونه هام حلقه کرد و من رو به خودش نزدیک کرد و گفت:

- آفرین دختر خوب.

و پیشونیم و بوسید.

- خب بسه دیگه. وقتتون تموم شد.

سریع از آغوش شایان بیرون اومدم. شایان با اعتراض رو به پریسا گفت:

- یه دقیقه هم نشد که!

تا پریسا خواست جوابی بده. شایان ادامه داد:

- اصلا تو اینجا چی کار می کنی؟!

پریسا انگشت اشاره ش رو به نشونه تهدید بالا آورد که حرفی بزنه ولی باز هم شایان اجازه نداد:

- اگه به مامان نگفتم خلوت ما رو به هم زدی!

و رو به من ادامه داد:

- برو لباست رو بیوش که بریم. سر راه این و هم برسونیم خونه ش.

و من رو به داخل اتاق هدایت کرد. با وارد شدنم به اتاق صدای بلند پریسا از توی سالن اومد:

- من یه حسابی از تو برسم شایان!

و پشت سرم صدای قهقهه شایان بلند شد. به سمت تخت رفتم و مانتوم رو برداشتم و تنم کردم. پریسا همچنان

داشت تهدید می کرد و شایان هم به طبقه ی پایین رفته بود و داشت سر به سرش می گذاشت.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و بعد از برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم.

پریسا از ماشین پیاده شد و قدمی از ماشین فاصله گرفت و روی هوا واسم بوس فرستاد. من هم با خنده براش دست

تکون دادم.

- حتما از بس حرف زده سر درد گرفتی نه؟

ماشین به حرکت در اومد، به سمت شایان برگشتم و در جوابش گفتم:

- نه، اصلا این طور نیست. اتفاقا خیلی هم خوش صحبتته.

به شکل با مزه ای چشم هاش و گرد کرد. صدای تک بوق گوشیم باعث شد نگاهم رو از صورت شایان بگیرم و گوشیم از توی کیفم در آوردم. شیوا بود:

- سلام عزیزم. می دونم الان پیش شایانی به خاطر همین زنگ نزدم. پنج شنبه شب منتظر تونم.

لبخندی روی لبم نشست. پریسا کی وقت کرد خبر رسانی کنه؟! از اونجایی که هنوز کوچکترین صحبتی با شایان نداشتم جواب شیوا رو هم ندادم و گوشیم رو به کیفم برگردوندم.

کارتی جلوی صورتم نگه داشته شد. با دیدن کارت پول اخم کوچیکی کردم و گفتم:

- این چیه؟

دستش و تکونی داد و گفت:

- بگیرش.

دستم و بالا آوردم و کارت رو گرفتم و شایان توضیح داد:

- رمزش چهار رقم آخر شماره ی منه. هر وقت چیزی خواستی بخری، کافیه یه ندا بدی تا پرش کنم. البته الان هم توش پول هست.

و لبخند گرمی به روم زد. کارت رو داخل کیفم گذاشتم و زیر لب گفتم:

- ممنون.

تا رسیدن به خونه ی فرید و کیمیا حرفی نزدیم. و من مدام در حال برنامه ریزی بودم که چطوری حرف رفتن به خونه ی شیوا رو پیش بکشم.

شایان جعبه شیرینی رو به دستم داد و زنگ رو فشرد. به روم لبخندی زد و گفت:

- قول می دم سخت نگذره.

و چشمکی مهربون زد که من هم با لبخندی جوابش رو دادم و سرم رو انداختم پایین. سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت:

- می گم ...

- آهای. اینجا خونواده نشسته. رضا برو اونور ببینم دیدن این تصاویر خوبیت نداره. خونه ای گفتن، خیابونی گفتن!

شایان سریع صاف ایستاد و من هم با تعجب به صورت خندون شایان خیره شدم. و در باصدای تیکی بلند شد و دوباره همون صدا که متعلق به یک زن بود گفت:

– بفرمایین تو، زوج خوش بخت.

شایان با خنده صورتش رو جلوی دوربین گرفت و گفت:

– خیلی زشته مردم و دید می زنی.

و دستش رو پشت کمرم گذاشت و دوتایی وارد حیاط شدیم. شایان در حالی که هنوز لبخند روی لبش بود گفت:

– کیمیا یا همون استاد سبحانی بیچاره که واسش حرف در آوردن. نسخه ی دوم پریسا.

حیاط نسبتا بزرگی بود اما نه به اندازه ی حیاط خونه ی شایان. مردی با پیراهن طوسی و شلوار پارچه ای مشکی به همراه دو تا پسر تقریبا ده- دوازده ساله، ابتدای پله ها ایستاده بودن. بی شک اون مرد فرید بود و اون دوتا پسر هم فرزنداناش. فرید قد بلندی داشت و یه مقدار پر بود. بیشتر شکمش توی چشم می زد. جلوی پیشونیش هم کم مو بود. از پله ها بالا رفتیم و قبل از اینکه سلام کنم پسری که قدش کوتاه تر بود پرید جلو و جعبه رو از دستم گرفت و گفت:

– مرسی.

پسر بزرگتره زد پس کله ش :

– رامین بی تربیت. باید خودش جعبه رو می داد.

رامین زبانش و واسه بزرگتره در آورد و در حالی که هم و دنبال می کردن رفتن داخل خونه.

فرید سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و رو به من گفت:

– سلام، من عذر خواهی می کنم. این ها حاصل تربیت ناصحیح مادرشونه. خوب هستین شما؟

لبخندی زدم و گفتم:

– سلام. ممنونم.

با شایان هم دیگه رو بغل کردن و رو به جفتمون تبریک گفت. کیمیا یا همون استاد سبحانی که حالا نسبت به دو سه ماه پیش شکمش برجسته تر شده بود نزدیک اومد. سارفون یشمی رنگ تا زیر زانو پوشیده بود با جوراب شلواری سفید. و موهای عسلی رنگش رو هم به صورت باز، پشتش ریخته بود.

چشم غره ای به فرید رفت و گفت:

– خیلی هم بچه هام با ادبن.

به سمت من اومد و با هم روبوسی کردیم و تعارف کرد بریم داخل.

البته شایان و فرید بیرون رفتن تا ماشین رو بیارن. چرا اینقدر ضایع آخه! مگه نمی شد وقتی میایم داخل خودمون ماشین و هم بیاریم؟ کیمیا به روم لبخندی زد و گفت:

- راحت باش عزیزم.

و من با توجه به اخم پریشب شایان سر مراسم عقد و همین طور دیدن کیمیا که این طور راحت لباس پوشیده بود واقعا دو دل شده بودم که الان باید چه سر و وضعی داشته باشم. کیمیا نداشت زیاد به افکارم پر و بال بدم و دستش رو به سمتم دراز کرد:

- بده مانتوت رو آویزون کنم.

با شک مانتوم و در آوردم و به دستش دادم. از اونجایی که شایان گفته بود نسخه دوم پریساست می شد حدس زد که بی خیال نمی شه.

دستش رو همچنان بالا نگه داشته بود و لبخند می زد.

شالم رو مرتب کردم و گفتم:

- این طوری راحت ترم.

لبخندش عمیق تر شد:

- هر جور راحتی عزیزم.

و همین که خواستم کیفم رو به دستش بدم، باز هم صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد. گوشیم و از توی کیف در آوردم و به دستش دادم. در حالی که به سمت جالباسی می رفت ازش تشکر کردم.

پیام رو باز کردم. مارال بود:

- عمه بد بخت شدیم.

همین یه جمله کافی بود که فشارم در حد یه مرده افت کنه و هر چی افکار منفی بود به ذهنم هجوم بیاره. اون چیه که باعث بدبختی همزمان من و مارال باهم بشه؟

اونقدر فکرم درگیر بود که اصلا متوجه نشدم کیمیا جلوی صورتم قرار گرفته. با نگرانی گفت:

- اتفاقی افتاد سالومه جون؟

با گیجی سرم و تگون دادم و لبخندی احمقانه به روی لب نشوندم:

- نه. در مورد خودم نیست.

لبخندی زد و گفت:

- بیا بشین عزیزم. من تو آشپزخونه کار دارم؛ میام پیشت.

جواب دادم:

- اگه اشکالی نداره باهات بیام.

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

- نه عزیزم. چه اشکالی!

و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم، از کیمیا عذر خواهی کردم و در جواب مارال نوشتم:

- قشنگ توضیح بده سخته کردم.

صدای باز شدن در سالن و بعدش صدای شایان اومد:

- مادر نمونه. توفیق جان چطوره؟

فرید بلند خندید و کیمیا در جواب شایان با صدای بلند گفت:

- آقای دکتر، دختره. پس دیگه توفیق بی توفیق.

متوجه شدم منظورشون بچه س. یکی از صندلی ها رو بیرون کشیدم و نشستم.

کیمیا غذای روی گاز رو چک کرد و رو به روی من نشست:

- تاریخ عروسی تون مشخص نیست؟

لبخند کجی زدم (در واقع همونش هم نمی اومد چون مارال زده بود تمام سیستم بدنیم رو به هم ریخته بود) و جواب دادم:

- از دوشنبه هفته آینده ماه محرمه و فکر کنم میفته بعد از ماه صفر.

ابروهاش و بالا برد و گفت:

- چه طولانی!

همون نیمچه لبخندم هم از بین رفت. کجاش طولانی بود؟! یعنی نمی تونستن دو ماه نامزدی ما رو ببینن! البته که علت تعجبش رو فهمیدم. چون همه دوست داشتن شایان زود تر عروسی کنه. و چند ماه رو هم غنیمت می دونستن.

کمی به جلو خم شد و دستش رو روی دستم قرار داد و گفت:

- ناراحت که نشدی!

و بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه ادامه داد:

- من و فرید و شایان و صابر تو مقطع ارشد همکلاس بودیم. اونقدر که با شایان صمیمی هستم با صابر نیستم. در صورتی که این سه تا مثل برادر بودن.

به حالت عادی برگشت و به پشتی صندلی تکیه داد و بعد از بیرون فرستادن نفسش گفت:

- ازدواج صابر و همین طور شایان باعث شد جمع سه نفرشون باز بشه و تنها نقطه اتصال این رفاقت فرید بشه. شیوا رو نقطه اتصال نمی دونم چون خودش بیشتر از هر کسی باعث جدایی شد.

سرش رو به حالت سوالی کج کرد و گفت:

- در چه حد خبر داری؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

- در حدی که بهم گفتن.

به جوابم خندید و گفت:

- پس بذار یه مقدار هم من بگم.

دوباره نفسش رو بیرون داد و گفت:

- شاید شیوا تو نگاه اول به نظر بچه و کینه ای بیاد. اما اینطور نیست. یعنی نه که نباشه اما شاید بشه یه مقدار بهش حق داد. وقتی صابر به شیوا علاقه مند شد فرید و فرستاد تا با شایان صحبت کنه اما اون بی هیچ دلیلی بنای مخالفت گذاشت و این دو تا یعنی شیوا و صابر هم قایمکی به دوستی شون ادامه دادن.

سرش رو از همون جا که نشسته بود کمی به جلو خم کرد و نگاهی به سالن انداخت و بعد ادامه داد:

- شایان وقتی فهمید با این دو تا درگیر شد و بعدش هم که ازدواج غیر معقولش. و بدترین قسمت، حرکت نادرستی که شب ازدواج شیوا مرتکب شد.

به صورتم نگاه کرد تا احتمالا تاثیر حرفش رو ببینه. پوزخندی زدم و گفتم:

- انفجار ماشین عروس.

سرش رو با تاسف تگون داد و گفت:

- آره. کاری که دشمن در حق دشمنش نمی کنه رو شایان در حق خواهرش کرد. اون هم با بچگانه ترین دلیل! که چی؟ اینکه اگر استرس روبرو شدن با خانواده ام سر عروسی شیوا نبود قلب گل رز نمی گرفت و نمی مرد. و با این استناد بی اساس، پای حرف و گله خانواده شوهر رو به زندگی خواهرش باز کرد و زبون خواهرش رو کوتاه.

خب الان اینا رو می گفت که چی؟! دید من و نسبت به شیوا عوض کنه؟ من که مشکلی با شیوا نداشتم! الان کل مشکل من همون ازدواج نامعقول شایان بود، هر چند اگه همین ازدواج نبود الان من هم در چنین شرایطی نبودم و هیچ وقت شایان رو نمی دیدم.

- آخر این هفته مراسم سالگرد ازدواجشونه. هر ساله خانواده خودش و صابر رو خونه خودشون دعوت می کنه و شام می ده.

و با خنده اضافه کرد :

- من و فرید هم که عضو ثابتیم.

چشمکی زد و گفت:

- می تونی بیاریش مگه نه؟ شایان و میگم! شیوا می گفت امسال امیدواره که تو بتونی راضیش کنی.

تا خواستم جواب بدم صدای زنگ گوشی بلند شد. در حالی که پیام رو باز می کردم در جواب کیمیا گفتم:

- تلاشم رو می کنم. امیدوارم که راضی بشه.

مارال:

- عمه مهین دوباره اومده. اونشب که صورتش کبود بود به خاطر کتک خوردن از عمو رضا بوده. میگه معلوم نیست کی به رضا خبر داده که سالومه به خاطر اون کتک خورده.

و صدای بوق بعدی بلافاصله بلند شد، مارال:

- الهی هیکل عمو رضا زیر خاک بره که زر زده. بابا فقط شکش به من و تو می بره. بد بخت شدم عمه.

ذلیل شی رضا! تو که می خواستی مهین و بزنی دیگه چرا دلیل زدنش و گفتی؟

- سالومه جون حالت خوب نیست انگار!

نگاهم رو تا صورت کیمیا بالا آوردم. نمی دونم صورتم چه شکلی شده بود که سریع بلند شد و لیوان آب خنکی به دستم داد، لیوان آب رو که خوردم یه مقدار حالم بهتر شد. خیلی داشتم ضایع بازی در می آوردم. بی شک اگه شایان می دید متوجه می شد و مثل کیمیا ساده نمی گذشت. سعی کردم طبیعی به نظر برسم. توی جام جابجا شدم و گفتم:

- مشکلی برای برادرزاده م به وجود اومده. یه مقدار نگران اونم. معذرت می خوام.

گوشی رو سایلنت کردم و روی میز گذاشتم و ادامه دادم:

- در مورد مهمونی شیوا فکر نمی کنم که راضی نشه. خیلی خوبه که اگر کینه و کدورتی بینشون مونده از بین بره.

کیمیا که دید من هم تمایل به صحبت دارم تکیه ش رو از صندلی گرفت و به سمت جلو خم شد ...

«شایان»

نگاهش به بیرون بود و از لحظه ای که از خونه فرید به قصد خونه خودمون حرکت کرده بودیم حرفی نزده بود. به نظرم زیادی توی فکر بود. حتی توی خونه فرید و کیمیا! سکوت ماشین رو شکستم:

-خوش گذشت؟

به سمتم برگشت و گفت:

-خوب بود. کیمیا خانم طوری برخورد می کرد انگار سالهاست هم و می شناسیم.

از این که بهش سخت نگذشته خوشحال شدم و گفتم:

-این که خیلی خوبه.

لبخند کجی زد و گفت:

-من با تو اوادم خونه ی دوستت که تا به حال ندیده بودمش.

از گوشه چشم نگاهش کردم. بی شک این یه شروع برای جملات بعدی بود.

-خب؟

با مکث گفت:

-یعنی من به تو اعتماد کردم. تو هم به من اعتماد می کنی مگه نه؟

برای ثانیه ای کوتاه به سمتش برگشتم تا صورتش رو در حین ادای این جمله ببینم. لبخند غمگینی روی لب هاش نشسته بود. دوباره نگاهم رو به خیابون دوختم و گفتم:

-معلومه که بهت اعتماد می کنم.

با صدای آرومی زمزمه کرد:

-ممنونم. خیلی زیاد.

و دوباره نگاهش رو به بیرون دوخت. نمی دونم چرا به جای اینکه از حرفش حس خوبی داشته باشم، نگران شده بودم!

تا رسیدن به خونه حرفی نزدیم. چند باری گوشیش رو از توی کیفش در آورد و بعد از نوشتن چیزی که به طور حتم پیام بود اون رو به کیف برگردوند. تشویش توی ظاهرش موج می زد و این حس نگرانی من رو بیشتر می کرد. وقتی به خونه رسیدیم و اون در حالی که باز هم سرش توی گوشیش بود از پله ها بالا می رفت، دیگه طاقت نیاوردم و راهش رو سد کردم.

با تعجب نگاهم کرد. گوشیش رو اشاره کردم و گفتم:

-کیه؟

ابروهاش بالا رفت و با چند ثانیه تاخیر گفت:

-ماراله.

میل شدیدم برای گرفتن موبایلش رو پس زدم و گفتم:

-طوری شده؟ به نظر میاد حالت خوب نباشه!

سرش رو به چپ و راست تکون داد:

-چیز مهمی نیست. حلتش می کنم.

اخم کردم. چطور ممکن بود چیزی که مهم نباشه اون رو این طور از سر شب به هم بریزه؟ سعی کردم به خودم مسلط باشم و با صدای آرومی گفتم:

-اگر کمکی از دست من بر می یاد...

لبخندی زد و در ادامه ی حرفم گفت:

-حتما تو رو هم در جریان می ذارم. می دونم.

و بلافاصله از کنارم گذشت و از پله ها بالا رفت. وقتی توی ماشین ازم پرسید که بهش اعتماد می کنم یا نه، فکر کردم برای مهمونی پنج شنبه شب می خواد صحبت کنه. چون فرید گفته بود که صابر خیلی دوست داره شرکت کنیم. من هم دلایل مخالفتم رو آماده کرده بودم که برای سالومه بیان کنم اما حالا نمی تونستم مشکل مارال و به هم ریختگی سالومه و سوالش رو به هم ربط بدم!

برگشتم و به در بسته ی اتاق خواب نگاه کردم. مگر نه این که باید این اتاق مشترک من و همسر باشه؟! پس این همه دوری نشونه ی چیه؟ جز بی اعتمادی سالومه و رفتار های سرد من؟

سرم رو تگون دادم تا بتونم ذهنم رو متمرکز کنم. سالومه الان به هم ریخته چون یه مشکلی هست که از نظر اون نباید من خبر دار بشم. حالا به هر کسی ممکنه ربط داشته باشه و تنها کاری که از من بر میاد اینه که به اون آرامش بدم تا بتونه مشکلش رو حل کنه.

با حرص دستم رو به نرده ی چوبی راه پله کوبیدم و زمزمه کردم:

-آخه من و چه به این کارا!

و سریع برای این قسمت از افکارم خط و نشون کشیدم تا دیگه ظاهر نشن و با یک تصمیم آنی از پله ها بالا رفتم و به سمت اتاق خواب قدم برداشتم. یک جا باید دیوار بینمون برداشته می شد. با گل رز بعد از ... نه الان نباید به گل رز فکر می کردم. فقط سالومه!

و چند بار تکرار کردم، فقط سالومه مهم بود. به در ضربه ای زدم و وارد شدم. لبخند کمرنگی به روی سالومه که حالا روی تخت دراز کشیده بود و گوشی کوفتیش هم دستش بود زدم و به سمت کمد لباس هام رفتم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم ولی بی توجه به اون و در حالی که بهش پشت کرده بودم شروع به تعویض لباسم کردم. نمی دیدمش ولی حس می کردم به سختی جلوی نگاه کردنش به طرف من رو می گیره.

ساعت موبایلم رو روی هفت صبح تنظیم کردم و سمت دیگه ی تخت دراز کشیدم. به سمت برگشته بود و با تعجب نگاهم می کرد. با خونسردی گفتم:

- چیزی می خوای بگی؟

فورا سرش رو به چپ و راست تگون داد و گفت:

- نه!

و پشت به من چرخید و دوباره گوشیش و به دست گرفت. چند دقیقه ای تحمل کردم و وقتی دیدم قصد بی خیال شدن نداره، بی مقدمه دستم رو از روی بدنش رد کردم و گوشی رو از دستش بیرون کشیدم و روی عسلی قرار دادم. صورتش به سمتم چرخید و گفت:

- چی شدی؟

لبخندی زدم:

- حوصله ام سر رفت.

و دست هام و دور کمرش حلقه کردم و اون رو محکم به خودم چسبوندم. قلب کوچیکش خیلی تند می تپید. حتی تند تر از قلب من که حالا شدیداً احتیاج به آرامش داشت. چون پشت به من بود صورتش رو نمی دیدم، اما سفت شدن عضلاتش رو به خوبی متوجه شدم رای همین سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:

- فقط بخواب.

با همین دو کلمه ثابت ایستاد و کمی بدنش حالت راحت به خودش گرفت و من با لبخندی که نمی توانستم جمعش کنم ادامه دادم:

- بخواب و به مشکل هیچ کسی فکر نکن. باشه؟

حرفی نزد و سرش رو کمی عقب آورد و به سینه م تکیه داد. بوسه ای روی موهای نشوندم و زمزمه کردم:

- آفرین دختر خوب.

چند دقیقه ای به همون حالت دراز کشیدیم. سر سالومه حالا روی بازوم قرار داشت و کم کم نفس ها و ضربان قلبش به وضعیت نرمال برمی گشت اما وقتی دستم رو که داشت خشک می شد تکون دادم، از جا پرید و ناخودآگاه لرزید. مشخص بود چه فکری پیش خودش کرده. این خیلی ناراحتم کرد ولی باید بهش حق می دادم. منم اگه جای سالومه بودم، مخصوصاً وقتی می دونستم کسی که کنارم دراز کشیده همچین بی تجربه و ناشی هم نیست، همین واکنش رو نشون می دادم.

نفس عمیقی کشیدم و برای خودم تکرار کردم که امشب فقط می خوام برای این دختر بیچاره یه پناهگاه خوب باشم. تکیه گاهی مطمئن برای مشکلی که داشت. زمزمه کردم:

- سالومه.

به طرفم برگشت اما جواب داد:

- ب...بله؟

- خواهش می کنم بهم اعتماد کن. می تونی؟

- من...

شروع به نوازش موهای کردم و با مهربون ترین لحنی که بلد بودم گفتم:

- بهت قول می دم خانومی. تا وقتی آمادگیش رو نداشته باشی اتفاقی نمی افته. خب؟ لازم نیست ازم بترسی.

عکس العملی نشون نداد. هر چند از سرخ شدن گوش هاش فهمیدم که حسابی باید خجالت زده شده باشه. زمزمه کرد:

-می دونم که ... نباید این طور باشه ولی من هنوز... منظورم اینه که...

با حرکاتی آهسته و آرام بدن کوچولوش رو چرخوندم تا بتونم موقع حرف زدن بهش نگاه کنم. مقاومتی نکرد ولی اون قدر خجالت می کشید که چشماش رو ازم می دزدید و به سینه من خیره شده بود.

در اون موقعیت دیدن صورت معصوم سالومه برام از هر چیزی بهتر و لذت بخش تر بود. این همسر و همراهی بود که افتخار می کردم با این قلب پاک و بی گناهی من و دوست داشته باشه. لبخندی زد:

-اشکالی نداره. نمی گم که برام آسونه...نه، به هر کی دروغ بگم به تو که دیگه صاحب اختیار این قلب وامونده هستی دروغ نمی گم ولی تا هر وقتی که تو دیگه نترسی صبر می کنم.

برای اینکه بیشتر شرم زده نشه، اون و جلو کشیدم و صورتش رو درپناه سینه ام گرفتم. حالا درست مثل یه بچه کوچولو توی بغلم پناه گرفته بود و سرش درست زیر چونه ام قرار داشت.

با صدایی گرفته نالید:

-معذرت می خوام.

-زن این حرفا رو کوچولوی مهربون من. باشه؟ هیچ وقت بهت اجازه نمی دم جلوی من شرمنده باشی. خب؟ هر چیزی هم که پیش بیاد می خوام بدونی که من طرف تو هستم.

-یعنی با اینکه عقد کردیم و حالا باید اینجا...می دونی که توی این وضع ...

-ازدواج بیشتر از این چیزاست. می فهمی خانومی کوچولوی من؟ ازدواج بیشتر در مورد ارتباط و پیوندیه که بین دو نفر برقرار می شه. در مورد با هم بودن و اینکه واقعا توی ادعای دوست داشتن خودمون صادق باشیم. یعنی، طرفمون رو باور کنیم. بهش ایمان و اعتماد داشته باشیم.

-من ... من بهت اعتماد دارم.

-جدی؟ تو حتی منو با اسم کوچیک تا حالا صدا نکردی.

چشماش و بالا آورد و برای چند ثانیه به هم نگاه کردیم. صورتمون اون قدر به هم نزدیک بود که حرارت نفس هامون روی صورت اون یکی حس می شد. با همه عشق و محبتی که امیدوار بودم درک کنه بهش خیره شدم و لبخند زدم.

چشماش رو دوباره پائین انداخت و زمزمه کرد:

-من بهت اعتماد دارم شایان!

-خوشحالم که این و می شنوم.

-فقط ... فقط ...

-می فهمم. خودتو اذیت نکن.

بیشتر از قبل به خودم فشارش دادم و برای حدود چند دقیقه در همین حال موندیم. امیدوار بودم فهمیده باشه منظورم هم در مورد اون مشکل به قول خودش ماراله و هم در مورد ارتباط ما.

-ممنونم شایان.

-خواهش می کنم سالومه خانومی.

نمی خواستم خرابش کنم. من این دختر رو دوست داشتم. خیلی زیاد و هر کاری لازم باشه انجام می دم تا خودش پا پیش بذاره و بدونه من همیشه و در هر قدمی باهاش هستم و کمکش می کنم. بی هیچ شرط و توقعی. شک نداشتم با وجود قرار گرفتن سرش نزدیک سینه ام می تونه تندتر شدن ضربان قلبم رو به خاطر این افکار بشنوه برای همین ادامه دادم:

-این قدر می خواستم که می شخورم که می مردی.

با لحنی بامزه گفت:

-چی؟!

دستم رو از دور بدنش باز کردم و دوباره شروع به نوازش موهاش کردم:

-آمریکا که بودم یه تعمیرگاهی بود که همیشه ماشینم و اونجا می بردم. یه پیرمرد ایرانی اونجا کار می کرد، حتی وقتی انگلیسی حرف می زد می تونستی لهجه غلیظ مشهدی شو بفهمی. همیشه عادت داشت یه ایرانی رو که می دید، مخصوصا اگه مثل من دانشجو باشه با همون دل صاف و ساده روستاییش بغلش می کرد و اینو می گفت. این قدر می خواستم که می شخورم که می مردی یعنی این قدر دوست داشتم که فشارت می دادم و به حال مرگ می افتادی!

نیشم با یادآوری خاطرات گذشته باز شد و ادامه دادم:

-حالا در مورد منم همین طوره. بیشتر از اونی که بتونی تصورشو کنی دوستت دارم برای همین می خوام این قدر فشارت بدم تا بمیری!

-دستت درد نکنه!

سالومه اینو گفت و هر دو زیر خنده زدیم. بعد آروم دستش رو بالا آورد و اون و دور من حلقه کرد.

-منم ... منم دوستت دارم ولی اصلا دلم نمی خواد فشارت بدم تا بمیری!

شرم و حیا و محبتی گرم و واقعی در تک تک کلماتش قابل احساس بود. خوشحال بودم که یه قدم دیگه هم در این رابطه برداشته شده. می خواستم ازش تشکر کنم ولی ترجیح دادم به نوازش کردنش ادامه بدم تا از حرکاتم بفهمه احساسم نسبت به اون و حرفی که زد چیه.

چند لحظه بعد گفت:

-امن ترین جای دنیا!

-چی؟

-می دونی، من خیلی کوچیک بودم که مادرم فوت کرد و اومدم پیش بابام و زن اولش و خواهر برادرام زندگی کردم.

-می دونم، سجاد خان برام تعریف کرد.

-اینم گفت که همه شون بهم می گفتن زنگوله پای تابوت؟

-واقعا خیلی بدجنسن که این حرف رو زدن.

انگار از شنیدن این حرف خیلی خوشش اومد:

-برای همین بابام همیشه از ترس آزار و اذیت اونا من و پیش خودش نگه می داشت.

می خواستم دوباره حرفش رو قطع کنم و بگم روزی رو که همراه پدرش به دیدن گل رز اومده بود یادمه ولی تصمیم گرفتم دهنم رو ببندم. هم به خاطر اینکه نمی خواستم اسم گل رز توی این موقعیت بیاد و هم اینکه حرفش رو قطع نکنم و بذارم راحت درددل کنه:

-یادمه منو توی خواب هم از خودش جدا نمی کرد. عادت داشتم خودم و توی بغلش جا بدم و همون طور که به صدای قلبش گوش می دادم تا خیالم راحت باشه اونم مثل مادرم از دست نمی دم خوابم ببره.

ناخودآگاه دستش رو محکم تر از قبل دور بدنم حلقه کرد و این باعث شد خاترم بیاد پدرش رو هم یه مدت بعد از اینکه به دیدن گل رز اومده بود از دست داد. حتی نمی تونستم تصور کنم بعدش چه مصیبت هایی پیش زن باباش و سجاد خان و بقیه کشیده بود. بستگان به اصطلاح نزدیکی که چنان راحت با درخواست ازدواج من کنار اومدن که انگار ازش سیر بودن و دنبال بهانه ای می گشتن تا از شرش راحت بشن.

برای بیرون آوردنش از این حال و هوا گفتم:

-به خاطر همه این وقتایی که تک و تنها اذیت شدی متاسفم. حتما خیلی برات سخت بوده.

-این...تقصیر تو نیست. لازم نیست معذرت خواهی کنی.

آهی کشید و همون طور که معلوم بود معذبه ادامه داد:

-فقط بذار حالا که ...بعد از این همه سال دوباره برای خودم یه امن ترین جای دنیا پیدا کردم بمونم و به صدای قلبت گوش بدم.

این درخواست خیلی برام ارزش داشت.می دونستم که زدن این حرف چقدر مشکل بود و از طرف دیگه چه مسئولیت سنگینی روی دوشم می گذاشت.باری که کاملاً آمادگی حملش و داشتم.

لبخندی دلگرم کننده زدم و دوباره بوسه ای روی موهای نشوندم:

-خیالت راحت سالومه. از این به بعد امن ترین جای دنیا هر وقت که خواستی مال توئه.

برای چند ثانیه جوابی نداد و بعد همچنان که از نگاه کردن به من خودداری می کرد گفت:

-می دونی، اعتراف می کنم با خودم قرار گذاشته بودم که مهم نیست کی به خواستگاریم بیاد. برای خلاص شدن از اونا بهش جواب مثبت می دم.

-بچه بدا!

-معذرت می خوام.

-به همین زودی یادت رفت که دیگه نباید جلوی من شرمنده باشی؟ ادامه بده.

متوجه شد که لحنم اصلاً سرزنش آمیز نبود و حس کردم لبخندی روی لبش نشست:

-زیاد کشش ندارم. می خوام بگم خوشحالم که پیشنهاد ازدواجت رو قبول کردم. خوشحالم که دوستم داری و قول دادی برای من زندگی کنی.خوشحالم که اهمیتی به بقیه ندادم و خودمو به خاطر فرار کردن از اون خونه و احتمالاً از چاله به چاه افتادن بدبخت نکردم.

-منم خوشحالم سالومه. شاید حتی بیشتر از تو.

شرم و حیا بیشتر از قبل در صداش طنین انداز شد و من و من کرد:

-من باورت دارم و فکر می کنم می تونیم...می تونیم با هم یه زندگی خوب بسازیم.

-و بچه دار بشیم و بزرگ شدن اونا رو ببینم؟

شک نداشتم که حالا از قبل هم خجالت زده تر شده. خیلی آرام و در حالی که به زحمت صداشو می شنیدم زمزمه کرد:

-و بچه دار بشیم و بزرگ شدن اونا رو ببینم.آره.

جوابی نه چندان آسون؛ برای همین شعور به خرج دادم و گفتم:

-این خیلی برام باارزشه. بهت قول می دم که منم دوستت داشته باشم و هرگز کاری نکنم از این انتخاب پشیمون بشی. اینو باور می کنی؟

- صد در صد.

-ممنونم.

اینو در جوابش زمزمه کردم و آروم به نوازش موهایش ادامه دادم. تا حدود ده دوازده همین طور بی حرکت موندیم و دیگه کلامی بین ما رد و بدل نشد. بعد وقتی خیال می کردم که دیگه خوابش برده، بی مقدمه گفتم:

-آخر این هفته سالگرد ازدواج شیواست.

-ها؟!

-شیوا به کیمیا خانم گفته امسال امیدواره تو هم برای شام بیای.

هیچی نگفتم و فقط خدا رو شکر کردم که سالومه همچنان از نگاه کردن به من خودداری می کنه. به نظرم سکونم زیادی طول کشید چون ادامه داد:

-ازش متنفری؟

-شیوا؟

--کلا. اونو و شوهرش. می دونم که...چندان با ازدواجشون موافق نبود.

دختر باملاحظه! می دونستم معنی واقعی پشت کلماتش که با دقت و احتیاط انتخاب شده بودن می شد «در حدی که ماشین عروسی شون رو منفجر کردی». همین طور سالومه خوب اطلاع داشت که چرا این اتفاق افتاده و شک نداشتم فکر گل رز اذیتش می کنه.

برای دادن جواب در انتخاب کلماتم دقتی بیش از حد معمول کردم:

-معلومه که ازشون متنفر نیستم. شیوا خواهرمه. حتی بیشتر از اونی که فکر کنه دوستش دارم.

-حتی با وجود شخصیت افتضاحی که داره؟

خنده ای ریز کرد و من هم که نیشم باز شده بود گفتم:

--مثلا داری منو راضی می کنی برم خونه شون. نه؟

دوباره خندید و من ادامه دادم:

-آره. حتی با وجود شخصیت افتضاحی که داره. خدایا، بچه دیوونه من! شیوا خواهرمه و حالا یه دختر هشت ساله بامزه و دوست داشتنی داره که حتی از مادرشم بیشتر دوستش دارم. چطور می تونم ازش متنفر باشم؟
نفس عمیقی کشیدم:

-از این گذشته بعد از این همه سال فهمیدم با وجود اشتباهش توی دوستی با صابر، اونم مثل هر آدم دیگه ای حق داره با کسی که بهش علاقه داره زندگی کنه.

-پس...چرا این همه سال ازش فاصله گرفتی؟

-از یه طرف بیشتر این مدت رو خارج بودم و از طرف دیگه چون دلم نمی خواست به خاطر نگاه و پیچ پیچ های سرزنش آمیز بقیه، خصوصا فامیل صابر، شرمنده باشه. آخه کسی که عروسیش رو زهرمار کرد چطور می تونه توی سالگردش حضور داشته باشه و دولپی موز و شیرینی ها رو کوفت کنه؟

دوباره خندید و این باعث شد که کل وجودم سرشار از حسی خوشایند بشه:

-تو واقعا دیوونه ای شایان!

-هی دختر! نذار پشیمون بشم که ازت خواستم به اسم کوچیک صدام کنی.

-شرمنده. حتی اگه پشیمون بشی هم دیگه فایده ای نداره.

-هر جور راحتی خانومی.

این بار اون یکی دستش رو هم جابه جا و دور بدنم حلقه کرد. حالا هر دو با حسی قوی تر و محبت آمیزتر از قبل همدیگه رو درآغوش گرفته بودیم.

-پس شرکت می کنی؟ نه؟ شیوا خیلی خوشحال می شه. فکر می کنم شوهرش هم همین طور.

-تازه دل آرا رو جا انداختی.

-راست می گی. فکرشو بکن. وقتی ببینه داییش اومده چقدر خوشحال می شه.

با لحنی که انگار مجبور شدم گفتم:

-پس دیگه حداقل به خاطر این فرشته کوچولو مجبورم.

و هر دو بعد از خنده ای بی دلیل که فقط از احساس لذت کنار هم بودن ما ناشی می شد چشمامون رو بستیم و به خواب رفتیم.

«سالومه»

ساعت از نه صبح گذشته بود و من بی صبرانه منتظر پیامی از جانب مارال مبنی بر بیدار بودنش بودم. صدای زنگ گوشیم که بلندشد به سمتش هجوم بردم. بادیدن اسم رضا ناخودآگاه دستم به لرزه افتاد. باید جواب میدادم؟ یا نه! اونقدر به صفحه موبایلم خیره شدم که صدای زنگ قطع شد. هنوز نفسم رو کامل بیرون نداده بودم که دوباره شروع کردبه زنگ خوردن؛ بالاخره که چی! باید جوابش رو می دادم و شاید می تونستم قانعش کنم.

من دیگه یک دختر بی پناه نبودم که به خاطر از دست دادن جایگاه نداشته ام بترسم و سکوت کنم؛ من حالا شایان رو داشتم و یک آغوش بی نهایت امن. نفس عمیقی کشیدم و اتصال رو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم. حرفی نزد. اونم حرفی نمی زد.

یک لحظه شک کردم که شاید رضا نباشه! اما با شکسته شدن سکوت توسط رضا فهمیدم که شکم بی خود بوده.

- ساکتی!

ا خم کردم:

- حرفی نمونه بزمن!

متعجب شد و دلخور:

- حرفی نمونه؟!!

پوزخند زدم:

- هرکاری دلت خواسته کردی. قبلا هم می دونستی من هیچ وقت جز شوهر خواهرم ندیده بودمت. حالا که ازدواج کردم برای چی آبرو ریزی درست کردی؟

خندید:

- آبروریزی!! آبروداشتی سالومه؟ اصلا آبروی تو مهم بود؟!!

قلبم فشرده شد. با حرص گفتم:

- از توی عوضی که آبرومند ترم.

فریاد زد:

- من عوضیی نیستم! من اگر می خواستم این طور باشم اون روز توی زیرزمین...

وسط حرفش پریدم:

- مارال سر رسید وگر نه تو...

اون هم وسط حرفم اومد:

- من قصدکاری نداشتم که اومدن مارال روش تاثیر بذاره.

هر دو ساکت شدیم. من عصبی نفس می کشیدم و اون ... اون اصلا نفس می کشید؟

با عجز زمزمه کرد:

- من ... دوستت دارم سالومه ...

حالا من هم نفس نمی کشیدم. نه که دلم بلرزه، نه! ولی صدق کلامش رو حس کردم. برعکس شایان که این جمله روبه زبون می آورد تا تعهدش رو عمیق تر کنه، رضا انگار از ته دلش گفت. اخمم عمیق تر شد و به خودم مسلط شدم و با سردترین لحنی که می تونستم، گفتم:

- الان ... باید چکار کنم؟

با صدای تحلیل رفته نالید:

- سالومه!!

و با چند ثانیه تاخیر گفت:

- من ... زندگیم و بهم ریختم!! به خاطر... تو.

من کی بغض کرده بودم که حالا صورتم خیس شده بود:

- من گفتم زندگیت و به هم بریز؟

بی صدا بقیه اشکام هم جاری شدند. صدای رضا هم می لرزید:

- من از شایان حداقل چهار - پنج سال کوچیک ترم، بزرگ شدن تو رو دیدم و کنارت حضور داشتم. من بهتر می تونم درکت کنم سالومه!

راست می گفت. رضا حتی از لحاظ ظاهر هم جذاب تر از شایان بود. اما...

چشم هام وبستم و گفتم:

- من شایان و دوست ...

داد زد:

- نگو.

بی اراده تکون خفیفی خوردم. باصدایی نسبتاً آرام تر، اما همچنان بلند گفتم:

- همه چیز رو به هم نریختم که حالا تو بگی اون رو دوست داری!

دندونهام و به هم فشردم و گفتم:

- اما اون شوهرمه...

و دریک تصمیم آنی ادامه دادم:

- رضا ... برای همه چیز دیره، من دیشب ... زن شایان شدم.

زمان ایستاد، چی گفتم؟ ساکت شد! قطع کرد؟ پشیمان شدم؟ نه... پشیمان نبودم. مگر فقط بکارت جسم مهمه؟ من دیشب بکارت روحم برداشته شد و در دلم دوباره این جمله لذت بخش رو تکرار کردم "من دیشب زن شایان شدم"

آرام و مقطع نالید:

- چ ... چی؟!

وبی هوافریاد کشید:

- دروغ میگی مثل سگ!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم. ولی صداش هنوز می اومد. شاید داشت فحش می دادا! شاید داشت تهدید می کرد. شاید هم باز ابراز علاقه ای که به نظرم صادقانه اومده بود ولی دلم رو نلرزونده بود.

به تماس خاتمه دادم. من اعتراف متعهدانه ی شایان رو بیشتر دوست داشتم. اینکه صبح وقتی در حال دید زدن و شمردن تارهای خاکسرتی موهای بغل پیشونیش بودم و مچم رو گرفته بود دوست داشتم. این که صبحم رو با بوسه ی محبت آمیزش روی گونه ام شروع کرده بودم دوست داشتم.

بدون اینکه به مغزم اجازه فکر کردن بدم دستم مخاطبین موبایل رو جست و جو کرد و روی اسم شایان توقف کرد. وقتی صدای گرمش توی گوشی پیچید، لبخند روی لبم نشست.

- سلام خانومی.

لب گزیدم. طپش های قلبم آرام گرفت، آره. من شایان و داشتم، پشتم به کوه بند بود.

- اصلاً سکوت فراگرفته توی گوشی رو دوست دارم. مخصوصاً اگه از جانب تو باشه.

و با صدای بلند خندید. جذاب خندید. من چطور به خودم اجازه داده بودم که رضا رو جذاب تر بدونم؟ این جای شک داشت سالومه؟ اصلاً رضای سست ایمان با شایان تو قابل قیاس بود؟

- زنگ زدی من حرف بزنم تو گوش کنی؟ همین الان اومدم توی اتاق. اسمت که روی گوشیم افتاد خستگی از تنم بیرون رفت.

با لبخند پهنی گفتم:

- ساعت هنوز ده نشده! تو خسته ای؟

با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده داشت گفت:

- علیک سلام. من هم خوبم. خسته هم نباشم.

چقدر شارژ بود! و این انرژی شدیدا اون لحظه مسری شده بود. خندیدم:

- ببخشید. من کلا برای این زنگ زدم که خسته نباشید بگم.

- آهان. من باید از سکوت می فهمیدم نه؟

هر دو با صدای بلند خندیدیم. کسی صداش زد. عذر خواهی کرد و گفت بعدا بهم زنگ می زنه.

لحظاتی بود تماس قطع شده بود و من هنوز با لبخند به گوشی نگاه می کردم.

کی دلت رفته بود؟ نرفته بود! چسبیده بود. کی دلبسته ی مردی شدی که هفده سال ازت بزرگ تره؟ از دیشب عمیق تر شده بود؟ از همون لحظه ای که به هم تعهد داده بودین؟

این دلبستگی تاثیر یه آغوش گرم و امن بود؟ من بی جنبه ام؟! نه! نبودم. اصلا دلم می خواست بی جنبه باشم. ولی با خودم رو راست بمونم. با همه ی بی جنبه بودنم می خوام یه زندگی آروم داشته باشم. با کسی که بیشتر از من لایق آرامشه. وقتی تفاهم به این مهمی وجود داره دیگه اختلاف سنی هفده ساله رنگی نداره.

صدای تک بوق پیام بلند شد، بازش کردم. رضا بود:

- پولم و می خوام.

چشم هام و برای لحظه ای بستم. چقدر زود تغییر موضع دادا با یادآوری این مسئله که هنوز به حقوق یک ماه کار تو خونه ی مادر شایان دست نزدم لبخند روی لبم نشست و در جواب رضا نوشتم:

- شماره حساب رو اس کن. قبل از تموم شدن این هفته برات می ریزم.

با دقیقه ای تاخیر جواب داد:

- به حساب واریز نکرده بودم که حالا بهت شماره حساب بدم. به دستت دادم. از دستت می گیرم.

اشتباه کردم. اون تغییر موضع نداده بود. فقط یه دستاویز دیگه رو انتخاب کرده بود. هر چه زود تراز شرش راحت می شدم بهتر بود. نوشتم:

- هر وقت خواستی بیای قبلش خبر بده. فقط توقع نداشته باش به خونه ام دعوت کنم.

همین امشب همه چیز رو به شایان می گفتم، من کم از پنهون کاریم ضربه نخورده بودم!

دلم نمی خواست خونه تنها باشم. به سمت تلفن خونه رفتم و به ریحانه خانوم زنگ زدم و گفتم که ناهار می رم اونجا. بماند که پیرزن بیچاره چقدر خوشحال شد. به شایان هم پیام دادم و خبر دادم که می رم ناهار خونه مادرش تا غروب که از سر کار بر می گرده بیاد دنبالم.

وسایلم من جمله کتاب و جزوه امتحان پس فردام رو برداشتم و به آژانس زنگ زدم.

تکه ای پرتقال توی دهنم گذاشتم. ریحانه خانوم بی توجه در حال حرف زدن بود و علی آقا هم داشت با لبخند به من و زنش نگاه می کرد. وقتی وارد خونه شدم، بی اختیار بابا صداش زدم. خیلی راحت. پیرمرد بیچاره چه ذوقی کرد. لبخندی به روش زدم که دستش رو به سمتم دراز کرد.

پیش دستی رو روی زمین گذاشتم و کنار علی آقا روی تخت نشستم. ریحانه خانوم هم برای لحظاتی سکوت کرد و به ما نگاه کرد. و علی آقا شل و شمرده شمرده شروع کرد به حرف زدن:

- تو ... دختر منی.

به خاطر تلاشی که برای ادای درست کلمات به کار می برد بی اختیار چشم هام غرق اشک شد.

- شایان ... من و ... دوست .. داشته باش.

سرم رو با لبخند غمگینی تکون دادم و برای این که دلش آرام بشه گفتم:

- دوستش دارم بابا علی.

چشم هاش و بست و اشک از روی گونه ش سرازیر شد. دست لزونش رو به سمت صورتم دراز کرد که فهمیدم می خواد سرم رو بگیره. به سمتش خم شدم و پیشونیم و بوسید.

آروم در گوشم گفتم:

- دو ماه ... دیگه ... دیره.

سرم رو بالا آوردم و گفتم:

- چی؟

- عروسی رو می گه.
- به سمت ریحانه خانوم برگشتم و گفتم:
- یعنی زود تر بگیریم؟ تو محرم و صفر؟
- شونه هاش و بالا انداخت و گفت:
- می گه تا قبل از محرم عروسیتون و بگیرین.
- ابروهام بالا رفت و گفتم:
- دوشنبه، نهم دی اول محرمه!
- لبخندی دل خوش کنک تحویلیم داد و گفت:
- یه مهمونی کوچیک بگیریم. این مرد دلش خوش باشه.
- با بهت گفتم:
- من تو این هفته سه تا امتحان دارم!
- علی آقا آستینم و کشید:
- قبول کن بابا.
- خدایا! من آخه چیکار کنم از دست اینا؟! سرم رو با درموندگی تکون دادم:
- هر چی شایان بگه. فکر نکنم قبول کنه آخه خیلی سرش شلوغه.
- صدای زنگ در اومد. ریحانه خانوم سریع بلند شد و بعد از باز کردن در گفت:
- شایانه.
- اشک توی چشم هام و با سرانگشتم پاک کردم و دستی به موهام کشیدم و از روی تخت بلند شدم. شایان وارد اتاق شد و بعد از سلام کردن به من به سمت پدرش رفت و بوسیدش.
- هنوز بد بخت قامت راست نکرده بود که ریحانه خانوم گفت:
- نظر تو چیه شایان؟
- شایان متعجب به مادرش نگاه کرد و با لبخندی گفت:
- مثبته. حالا سر چی هست؟

لبخندی زدم که با چشمک نامحسوسی جواب لبخندم رو داد که بی اختیار بنا گوشم داغ شد. سریع به ریحانه خانوم نگاه کردم که دیدم حواسش نبوده اما علی آقا با لبخند نگاهش بین من و شایان گردش می کرد.

- تو همین هفته به مراسم کوچیک بگیریم به عنوان جشن عروسیتون.

شایان ابروهاش بالا رفت و گفت:

- اصلا حرفش و هم نزن مادر من! کلی کار سرم ریخته. سالومه امتحان داره.

دلَم گرم شد. خدا رو شکر به خیر گذشت. نگاهم به علی آقا افتاد. لبخند نداشت. دل گرم شده م گرفت!

شایان رو به من ادامه داد:

- آماده شو بریم.

ریحانه خانوم:

- وا مادر! همین الان رسیدی! کجا بری؟

شایان اخم شیرینی کرد و گفت:

- خسته م مامان. ایشاله یه شب دیگه.

اما ریحانه خانوم همچنان اصرار می کرد. به سمت تخت علی آقا رفتم و گذاشتم مادر و پسر خودشون همدیگه رو قانع کنن. دستش رو گرفتم و گفتم:

- ناراحت شدی!

- من .. زنده نمی مونم.

خم شدم و بوسه ای روی انگشت هاش نشوندم و بدون فکر کردن گفتم:

- این چه حرفیه؟ راضیش می کنم بابا علی.

دو باره لبخند زد. شایان صدام زد، انگار پیروز شده بود:

- سالومه برو آماده شو.

از اتاق بیرون رفتم و مشغول لباس پوشیدن شدم و بعد از خداحافظی از ریحانه خانوم و علی آقا از خونه بیرون اومدیم.

همین که توی ماشین نشستیم با لبخندی رو به شایان گفتم:

- چه خبر؟!
- اما با قیافه ی جدی شایان رو به رو شدم. ماشین رو به حرکت در آورد و به آرامی گفت:
- باید با هم حرف بزنیم.
- دلم لرزید. وارد خیابون اصلی شده بود. سکوت بدی توی ماشین حکم فرما بود که شایان سکوت رو شکست:
- چیزی هست که بخوای به من بگی؟
- سالومه از چی ترسیدی؟ تو که کاری نکردی! اصلا نمی دونی منظور شایان چی هست! به خودم مسلط شدم و گفتم:
- آره. در مورد دو تا مسئله باید با هم صحبت کنیم.
- می شنوم.
- تلخ شده بود. و من این تلخی رو نمی خواستم.
- اول اینکه در مورد عروسی که مادرت گفت ...
- اون یکی رو بگو.
- دنبال چی می گردی شایان؟! جمله ام رو توی ذهنم ویرایش کردم و با نفس عمیقی خودم رو آروم کردم:
- وقتی دانشگاه قبول شدم چون برادرم رضایت نداشت پولی همراهیم نکرد و شوهر خواهرم مبلغی رو به عنوان قرض بهم داد.
- ماشین کمی سرعت گرفته بود.
- چقدر؟
- چهارصد هزار تومان.
- رو چه حسابی؟
- با لبخند گیجی گفتم:
- شوهر خواهر منه!
- صداش بالا رفت:
- راستش و بگو.
- با صدای آرومی گفتم:

- خیرخواهی، نیت بدا! هر چیزی! من پولش رو پس می دم.
- سرش رو تکون داد و باشه ای زیر لب گفت. این بد بود. این سکوت یهوایی یعنی از دستم دلخوره.
- شایان من قصد داشتم بهت بگم. همین امشب هم قصد داشتم.
- حرفی نزد و با سرعت می روند.
- رضا بهت...
- اسمش و نیار.
- اونقدر لحنش با تحکم بود که دهنم بسته بشه.
- جلوی در خونه نگه داشت و ریموت رو زد. تا در حیاط به آرامی باز بشه گفتم:
- امروز زنگ زده بود.
- ...
- چرت و پرت گفت.
-
- بغض کردم. به صورت عصبی و اخم آلودش نگاه کردم. در حیاط کامل باز شد و ماشین رو به آرامی وارد حیاط کرد. تا خواست پیاده بشه از دستش چسبیدم. مکث کرد، گفتم:
- بهش گفتم پولش رو تا آخر هفته پس می دم. توی حسابم پول دارم.
- سرش رو باز هم تکون داد و از ماشین پیاده شد. من هم پیاده شدم و شونه به شونه ی هم وارد خونه شدیم. کیفم رو روی مبل گذاشتم و گفتم:
- شام چی می خوری؟
- در حالی که به سمت سرویس بهداشتی می رفت جواب داد:
- هر چی خودت خوردی.
- چونه ام لرزید. من درک نمی کردم. واقعا نمی فهمیدم، یعنی الان از دست من ناراحت بود؟
- مانتوم رو هم از تنم خارج کردم و همون جا روی مبل انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم و شروع کردم به تهیه ی مایه کتلت.

- شوهر خواهرت بعد از ظهر بهم زنگ زده بود.
- و چه تاکید دردناکی هم روی کلمه ی «شوهر خواهرت» کرد. به سمتش برگشتم. روی صندلی نشسته بود و بهم زل زده بود. حس می کردم نگاهش چقدر بُرنده شده!
- خب؟
- تکیه ش رو از پشتی صندلی گرفت و کمی به جلو متمایل شد:
- اگر من ازت نمی پرسیدم ...
- تند گفتم:
- من خودم شروع کردم به توضیح دادن.
- اخم کرد. نزدیک شدم و صندلی کنارش رو بیرون کشیدم و گفتم:
- تو به من شک کردی؟!
- پوزخند خسته ای زد و گفت:
- رمق شک کردن ندارم.
- باز هم بغض کردم:
- یعنی اگر رمق داشتی...
- ادامه ی حرفم رو خوردم و از جا بلند شدم. میج دستم رو چسبید و با لحنی عصبی گفت:
- خودم میرم پولش رو پس می دم.
- به سمتش برگشتم و سرم رو به معنی باشه تکون دادم. و در حالی که دستم رو رها می کرد گفت:
- همین الان اون سیم کارت لعنتی رو می ندازی بیرون.
- اشکم به روی گونه م چکید و با صدای خیلی آرومی زمزمه کردم:
- چشم.
- از روی صندلی بلند شد و در کسری از ثانیه امن ترین جای دنیا رو تجربه کردم و بعد بوسه ای که روی موهام نشست بهم ثابت کرد که رضا حتی یه لکه ی کمرنگ هم نیست، چه برسه به سایه ی سیاه روی زندگیم.
- آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

- چشمت بی بلا خانوم کوچولو. من به تو اعتماد دارم.
- با لبخندی از آغوشش بیرون اومدم و به سمت گاز رفتم و شروع به سرخ کردن کتلت ها کردم.
- دلم از خوشحالی داشت زیر و رو می شد. و هر چند ثانیه بر می گشتم و به شایان نگاه می کردم. هر چند گاهی اوقات حواسش نبود که به من لبخند بزنه.
- تموم مدت پختن و چیدن میز، همون جا نشسته بود و نگاهم می کرد. بهش حق می دادم کمی توی فکر باشه و از این که خیلی زود مشکلی که همیشه ازش می ترسیدم داشت حل می شد خوشحال بودم. موقع شستن ظرف ها هم جلوی چشم هاش سیمکارت رو توی سطل آشغال انداختم...
- ... از حموم در اومدم و به سمت اتاق خواب رفتم. شایان به شکم روی تخت دراز کشیده بود و سرش توی لپ تاپش بود. ساعت نزدیک دوازده شب بود.
- به سمت کمد رفتم و سشوارم رو در آوردم و گفتم:
- چرا نخوابیدی؟!
- دارم پایان نامه ی یکی از دانشجوها رو نگاه می کنم.
- سشوار رو به برق زدم:
- یعنی تو خودت به دانشجوها کمک می کنی، داور هم هستی؟
- در حالی که لپ تاپش رو خاموش می کرد به سمتم برگشت و گفت:
- که گاهی به بچه ها کمک می کنم. اگر وقت داشته باشم. ولی نه به عنوان استاد راهنما.
- سرم رو تکون دادم و جلوی آینه مشغول سشوار کردن موهام شدم. سنگینی نگاهش رو حس می کردم.
- به محض اینکه سشوار رو از پرز بیرون کشیدم، گرمای حضورش رو درست پشت سرم حس کردم.
- به فکر قلب من پیرمرد باش.
- نرمی سینه اش رو با شونه هام حس کردم و دستی که خیلی آروم از پشت روی شکمم حلقه شد.
- اون یکی حرفت چی بود؟
- با چند ثانیه تاخیر، ذهنم جواب داد:
- پدرت دوست داره زود تر با هم عروسی کنیم.
- با صدایی که کمی شیطننت توش موج می زد زمزمه کرد:

- الان که فکر می کنم می بینم شدیداً با پدرم موافقم.
- و بوسه ای نرم روی لاله ی گوشم نشست که باعث شد بدنم لرز خفیفی کنه. دست دیگه ش رو جلو آورد و سشوار رو از دستم بیرون کشید و روی میز گذاشت. من رو به سمت خودش برگردوند و آروم گفت:
- اگر تو هم موافقی، فردا صبح به مامان زنگ بزن و بگو مقدمات عروسی رو آماده کنن.
- سرم رو تکون دادم. لبخند گرمی به صورتم پاشید و گفت:
- حالا هم برو با خیال راحت بخواب. من یه مقدار کار دارم. بعد میام.
- نفسم رو به آرامی بیرون فرستادم که باعث شد لبخندش عمیق تر بشه و با برداشتن لپ تاپش از اتاق خارج شد.
- زمزمه کردم:
- ممنونم شایان. حتی اگر کاری نداشتی، به خاطر این ملاحظه کردن هات ممنونم. قول میدم همیشه در کنارت بمونم ... اون طور که تو می خواهی.
- شال گردنم رو کمی بالا تر تا جلوی دهان و بینیم کشیدم و به سمت ایستگاه سرویس دانشگاه رفتم. ترنم و سودابه روی صندلی های ایستگاه نشسته بودن و عین مرغ های مریض می لرزیدند. به سمتشون رفتم. نگاه ترنم غضبناک بود. چند قدمی مونده بود بهشون برسم یلدا از پشت سر صدام کرد و با برگشتنم دیدم که یگانه هم همراهشه. به هر دو دست دادم و به سمت ترنم و سودابه رفتم. سودابه با دیدنم نیشش تا بنا گوش باز شد:
- چطور بود امتحان عروس خانوم؟
- شال گردن رو از روی دهنم پایین کشیدم و گفتم:
- خوب بود. یعنی خیلی بهتر از تصورم. تو نمی دونی من با چه وضعی درس خوندم که!
- اون ها خندیدن و من ادامه دادم:
- هر چند دقیقه مادر شایان یا خواهرهاش تماس می گرفتن و توی زمینه هایی که من هیچ سر رشته ای نداشتم از من نظر می خواستن. تموم دیروز پای تلفن بودم. هر یه ساعت هم که زن داداشم و دخترش زنگ می زدن و گله می کردن که چرا اینقدر یهویی تصمیم به عروسی گرفتین!
- ترنم همیشه غرغرو اخماش و تو هم ریخت و گفت:
- خب حق هم دارن. آخه تو فصل امتحانات عروسی می گیرن؟! همون داداشت مگه دختر دانشجو نداره! چه جوری می خواد بیاد!
- شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

- دیگه مغزم به جایی قد نمی ده! الان هم تو این سرما باید با خواهرش برم خرید و دیدن لباس عروس و این جور چیزا! فردا شب هم خونه خواهر کوچیکه شام دعوتیم.
- یلدا که دست هاش و بغل کرده بود گفت:
- حالا اگه شنبه شب برف بباره می خواین چی کار کنین؟ قندیل می بندی سالومه!
- یگانه با اخم گفت:
- تو که می خواستی عروسی بگیری می گفتی قبل از امتحانات از خونه هامون لباس مجلسی می آوردیم!
- ابروهام و بالا بردم و گفتم:
- من خودم خبر نداشتم! به تو چه طوری می خواستم زود تر بگم؟
- سودابه با هیجان گفت:
- چه جوری خانواده ت و راضی کردی؟
- مادرشوهرم بهشون زنگ زده بود.
- یهو هر چهار تا با هم یه اُکشیده گفتن که کوفتی نثارشون کردم.
- گوشیم زنگ خورد. گوشی که حالا سیمکارتش رو هم شایان برام خریده بود، خودش بود. بی توجه به اونها که هنوز داشتن کلمه ی «مادرشوهر» رو مسخره می کردن تماس رو برقرار کردم:
- بله؟
- خسته نباشی خانومی. چطور بود؟
- لب هام به لبخند باز شد:
- ممنونم. عالی بود.
- خدا رو شکر. الان هم زود برو خونه ی پریسا، منتظرته. زیاد تو ایستگاه نمون سرما می خوری.
- چشمی گفتم و به تماس خاتمه دادم. و رو به بچه ها گفتم:
- بچه ها شایان احتمالا داره از تو یکی از دوربین ها ما رو دید می زنه. من باید برم.
- سودابه دهن کجی کرد و گفت:
- آقای پدر.

یلدا و یگانه و ترنم، سه تایی بهش چشم غره ای رفتن که خنده من به هوا رفت و بعد هر پنج تایی سوار سرویس شدیم.

با اینکه یه حس خوشایندی ته دلم داشتم، اما از این که دقیقا صبح بعد از عروسی یعنی شنبه امتحان حسابداری داشتم غصه ام گرفته بود. هر چند شایان گفته بود نگرانش نباشم ولی خب نمی تونستم بی خیال باشم.

روز خیلی شلوغی داشتم، به همراه پریسا کل بازار رو زیر و رو کردیم، زیاد اهل خرید کردن نبودم اما به لطف گیرهای پریسا خودم هم روی این خرید حساس شده بودم ... می گفت که همه چیز باید عالی باشه.

با پریسا پاساژ ها رو می گشتیم ... هرچی که من خوشم می اومد پریسا دوست نداشت ... هرچیزی که پریسا خوشش می اومد من دوست نداشتم ...

سر خرید آینه و شمعدون که داستان داشتیم ... من از یه سبک خیلی خوشگل خوشم اومده بود اما پریسا میگفت زیادی ساده س! اما در کمال سادگی واقعا زیبا و خوشگل بود ... آخرش هم پام و کردم تو یه کفش و گفتم از همین خوشم میاد ... پریسا هم که دید من منصرف نمی شم سری از روی تاسف تکون داد و دیگه هیچی نگفت ... لباس عروسم رو هم ساده انتخاب کردم. کم مونده بود پریسا قهر کنه و بره.

کلی خرید دیگه هم انجام دادیم. از قبیل انواع لباس خواب هایی که پریسا با مسخرگی تمام پسند می کرد و کفر من و در می آورد!

دم غروب برف هم شروع به باریدن کرد که به شدت خستگیم افزود. آخرین خرید، خرید حلقه بود که شایان هم به جمعمون پیوست. طلا فروشیش حلقه های فوق العاده ای داشت ... شایان هم مثل من دوست داشت که حلقه مون ساده باشه ... یه حلقه نظرم و جلب کرد ... حلقه ی خیلی قشنگ با یه تک نگین، واقعا زیبا بود؛ شایان هم یه رینگ طلا سفید انتخاب کرد. پول حلقه و خرید های مربوط به شایان رو سجاد صبح به حسابم واریز کرده بود که کلی از این بابت ممنونش بودم. شب هم رفتم خونه پریسا و هر چقدر شایان چشم غره اومد و غرغر کرد، پریسا نداشت برم خونه و من رو شب خونه خودش نگه داشت و شایان رو بیرون انداخت.

«شایان»

ساعت تقریبا هفت بعد از ظهر رو نشون می داد و من همون طور که حرص می خوردم چرا نمی تونم خودم و زودتر به مهمونی شیوا برسونم، توی کافی شاپ انتظار می کشیدم.

هنوز خبری از کسی که باهاش قرار گذاشته بودم نشده بود و این باعث می شد فکرم به هزار جا سرک بکشد. به جاهایی که دوست نداشتم. به گل رز که امروز سالگرد فوتش بود و به برهم زدن عروسی خواهری که کمی دیگه می خواستم به خونه اش برم و بهش تبریک بگم.

سالومه از این قرار خبری نداشت. در واقع همون سه شب پیش که رفته بودم سالومه رو از خونه مادرم بیارم برای اولین بار بهم زنگ زد

... گوشی رو درش آوردم و رو به شماره ای که غریبه بود نگاه کردم. با خیال اینکه لابد یکی از دانشجوهاست جواب دادم:

-الو؟

صدایی نه چندان غریبه توی گوشم پیچید:

-آقای شایان صدیقی؟

-بله؟

بیشتر از قبل اخم کردم و به مغزم فشار آوردم که این صدا رو کجا شنیدم. صدایی که ته دلم حس ناخوشایندی راجع بهش داشتم.

- من رضا هستم. شوهر خواهر سالومه. البته درستش رو بخواین شوهر خواهر سابق چون داریم از هم طلاق می گیریم.

خشکم زد و تصویر جوون هیزی که توی مراسم عقد به سالومه خیره شده بود جلوی چشمم ظاهر شد. البته که باید احساس ناخوشایندی پیدا می کردم. حسی که اون شب مدام بیشتر و بیشتر می شد. این یارو چرا به من زنگ زده بود؟

رضا خان که دید حرفی نمی زنم ادامه داد:

-البته فکر نمی کنم لازم به گفتن من باشه ولی حتما متوجه شدین سالومه از دیشب تا حالا به هم ریخته؟ نه؟

بیشتر از اشاره اش و اطلاعی که از حال سالومه داشت اینکه خیلی راحت به اسم کوچیک صداش می زد اعصابم رو به هم ریخت اما به هر حال تصمیم گرفتم ادب رو رعایت کنم. هوا رو با نارضایتی آشکاری توی دهانه گوشی فوت کردم تا شیرفهم بشه پاش رو از گلیمش درازتر نکنه و گفتم:

-دلم می خواد بدونم چرا کسی که دیگه با همسر من نسبت نداره به من زنگ زده و در مورد حال اون صحبت می کنه ولی قبلش اگه ناراحت نمی شین دوست دارم بدونم شما عادت دارین اسم کوچیک زن مردم رو این قدر راحت ببرین؟

نفس عمیقی کشید. معلوم بود اصلا خوشش نیومده و جواب داد:

- من از وقتی سالومه ...

مکثی کرد وبا حالتی کنایه آمیز تصحیح کرد:

-خانوم تون هشت-نه ساله بودن کنارش حضور داشتم و بزرگ شدنش رو دیدم.

-چه خوب. پس به نظرم خیلی خوشحال بشین وقتی بدونین یه شوهر غیرتی گیرش اومده که دلش نمی خواد اسم زنش رو حتی از زبون برادرش سجاد خان بشنوه.

-و این شوهر غیرتی می دونه همسر عزیزش وقتی تک و تنها برای تحصیل به دانشگاه شهر شما اومد داداش سجادش نبود که بهش پول داد تا دستش رو جلوی کس و ناکس دراز نکنه ولی من این کار رو کردم؟

چندین فکر مختلف با هم به ذهنم رسیدن. این عوضی می دونست سالومه چه مشکلی داره ولی من نمی دونستم. اهمیتی نمی دادم که سالومه هنوز در این مورد چیزی به من نگفته. شک نداشتم وقتی که احساساتش رو سر و سامون می داد می اومد و همه چی رو تعریف می کرد. بعد من با کمال میل بهش کمک می کردم چون از صمیم قلب به این دختر کوچولوی بامزه اعتماد داشتم اما شنیدن اینکه شوهر خواهر سابقش می دونست و من نمی دونستم بدجوری خجالت آور و تحقیرآمیز بود.

از طرف دیگه اصلا حس خوبی نسبت به چیزی که در مورد پول گفت نداشتم. سالومه هرگز در این مورد حرفی به من نزده بود و به نظر هم نمی رسید که رضا دروغ گفته باشه. مخصوصا با این لحن تمسخرآمیزی که داشت بهم کنایه می زد از خیلی چیزا خبر ندارم.

حسابی به هم ریخته بودم برای همین بی حوصله گفتم:

-حالا چی می خوای؟

-پولم و البته یه صحبت کوچیک با شما.

-مشکلی نداره.

هر چند با اطمینان این حرف رو زده بودم اما واقعا امیدوار بودم مشکلی نداشته باشد. رضا ادامه داد:

-من سه روز دیگه... می شه کی؟

من که به خاطر رسیدن سالگرد گل رز می دونستم چه روزی منظور شه ناخودآگاه گفتم:

-پنجشنبه.

-آره. می یام اونجا. تا اون موقع کارهام و سر و سامون می دم و خوشحال می شم گفت و گویی با هم داشته باشیم.

هر چند دلم نمی خواست ولی قبول کردم و حالا هم اینجا توی کافی شاپ انتظارش رو می کشیدم تا بیاد.

خوشبختانه با توضیحاتی که سالومه بهم داد و شکستن و دور انداختن سیم کارتش، حالا اعتماد و اطمینان قلبیم بهش صد برابر شده بود. این آدم پست به سالومه من نظر داشت، اونم در حالی که به قول خودش از هشت نه سالگی بزرگ شدن اونو دیده بود و شوهر خواهرش بود بنابراین هر چی هم که امروز می گفت به حالم فرقی نمی کرد.

ساعت هفت و پنج دقیقه رو نشون می داد که بالاخره اون قیافه و چشم های هیز رو لابه لای جمعیتی که از کنار کافی شاپ می گذشتن دیدم. نیم نگاهی به تابلوی سر در ورودی انداخت و وقتی مطمئن شد اشتباه نیومده در رو باز کرد و قدم به داخل گذاشت.

بدون اینکه بلند بشم دستی تکون دادم تا جام رو پیدا کنه و اونم من و دید و به این سمت اومد. برخلاف دفعه قبل که فقط برای چشم برداشتن از سالومه بهش چشم غره رفته بودم این بار دقیقا صورتش رو ورنده کردم.

به نظر سی و یکی دو ساله نشون می داد و لابه لای موهاش برعکس موهای من حتی یه تار موی سفید یا خاکستری هم دیده نمی شد.

انصافا خوش قیافه تر از من بود و لباس تنش چنان برق می زد که باعث می شد تمام فکر و خیالی که در مورد خوش تیپ بودن خودم داشته باشم دود بشه و هوا بره.

-سلام!

روبروی من ایستاد و دستش رو دراز کرد. هیچ عکس العملی نشون ندادم. این آشغال باید خدا رو شکر می کرد که همون جا بلند نمی شم تا خفه اش کنم چه برسه به اینکه باهاش دست بدم.

سرم و تکون دادم:

-علیک.

و به صندلی روبرو اشاره کردم:

-می بخشی ولی من عجله دارم. مراسمی هست که باید هر چه زودتر خودم و بهش برسونم پس می شه زودتر تمومش کنیم؟

لب و لوچه وارفته خودش رو خیلی زود جمع کرد و همون طور که وانمود می کرد نیتش از دراز کردن دستش، عقب کشیدن میز بوده تا ضایع نشه نشست و لبخندی مصنوعی زد:

-یه قهوه ای چیزی نمی خواین سفارش بدین؟

راستش می خواستم همین کار رو بکنم اما حالا که اینو گفته بود فقط نگاهم و به چشماش دوختم و سری تکون دادم:

-شرمنده. گفتم که. عجله دارم.

دستم رو توی کیفم کردم و ده تراول چکی رو که آماده کرده بودم، روی میز گذاشتم:

-پونصد تومن. درسته؟

برای چند لحظه گوشه چشمی نازک کرد. بعد نگاهی نه چندان علاقه مند به پول انداخت و گفت:

-من به سالومه چهارصد تومن دادم.

آرواره ام ناخودگاه منقبض شد. حرکتی که از چشم رضا خان دور نمود اما انگار براش اهمیتی نداشت چون برقی شیطنت آمیز توی صورتش درخشید و ادامه داد:

-انگار مبلغ درست یادش نمونده. نه؟ اگه موبایلش رو خاموش نمی کرد می تونستم بهش یادآوری کنم.

-اون سیم کارت همسر بنده...

تاکید بیشتری روی این کلمه کردم و ادامه دادم:

-که شماره ش و داشتن الان توی سطل زباله خونه ماست.

-جدی؟

-بله. در ضمن ایشون احتیاجی به یادآوری نداره. این صد تومن برای جبران لطفیه که بهش داشتن.

لبخندی زد که مشخص بود بیشتر از روی حرصه:

-که این طور.

-بله. همین طور.

کاملاً واضح بود که هر دوی ما در مورد اون یکی چه فکر و نظری داره. هیچ کدوم حتی وانمود نمی کردیم که برای هم ذره ای دوستی یا احترام قائل هستیم.

-پس اون همه چیز رو تعریف کرده.

-آره.

-همه چی همه چی؟

-البته.

رضا آروم گوشش رو خاروند و در حالی که لبخندش وسیع تر می شد گفت:

-پس حتما در مورد اتفاقی که توی انبار خونه برادرش افتاد هم براتون گفته. درسته؟

برای یه لحظه پیچشی توی شکمم حس کردم. اتفاق توی انبار؟

استغفرالله! جوری این کلمات رو به زبون آورد که فکر سمت بدترین چیزا رفت و نسیم شک و سوظنی دردناک توی قلبم وزیدن گرفت. مشخص بود رضا هم از حالت صورتم متوجه شده. نیشش تا آخرین حد ممکن باز شد.

این چیزی بود که می خواست؟ به هم زدن رابطه سالومه و من؟

ادامه داد:

-دوست داری تا می ری خونه و از سالومه در این مورد توضیح بخوای یه کوچولو برات تعریف کنم؟

آب دهنم رو با صدایی بلند فرو دادم و چیزی نگفتم.

گارسون رو صدا زد و در حالی که پیدا بود از دیدن حالم لذت می بره، سفارش یه فنچون قهوه اسپرسو داد. چند ثانیه ای صبر کردم تا گارسون از میز دور بشه و گفتم:

-می شنوم. فقط یادت باشه حوصله چرت و پرت ندارم.

لبخند تمسخرآمیزش دوباره به صورتش نشست و سری تگون داد:

-من فقط برات تعریف می کنم تا در جریان باشی. همین. قضاوت با خودته.

-چرا؟

-چی؟

گلویی صاف کردم و جواب دادم:

-فقط در جریان باشم؟ توقع داری باور کنم محض رضای خدا می خوام موش بگیرم؟

-می دونی، یه جورایی سرنوشت من و تو مثل همه.

اخمی کردم که به خوبی نشون می داد نظرم در مورد این تز چیه و رضا ادامه داد:

-هر دوی ما آلوده به عشق پیری هستیم. می فهمی منظورم چیه؟ با زن هایی ازدواج کردیم که حسابی ازمون بزرگ تر بودن و حالا هم دختری رو دوست داریم که حسابی ازمون کوچیک تره.

دندونام رو محکم روی هم ساییدم و خواستم در مورد این ابراز علاقه وقیحانه جوابش رو بدم که دستش رو بالا آورد تا ساکت بشم و ادامه داد:

-لطفا! می شه حرفم رو اول گوش بدی و بعد هر کاری خواستی بکنی؟ ها؟

حتی ذره ای هم شک نداشتم که نباید اجازه بدم. می دونستم باید همون لحظه بلند بشم و دهنش رو خرد کنم که باعث شده این حس بد رو نسبت به سالومه داشته باشم، که این اشتباهه اما سالومه قبلا هم موضوع اون و ازم قایم کرده بود.

گارسون اومد و همون طور که تصمیم می گرفتم فعلا گوش بدم چی می گه، فنجون قهوه رو که ازش بخار بلند می شد طرف رضا گرفت:

-آقا.

رضا به من اشاره کرد:

-بذارین جلوی ایشون.

گارسون همین کار رو کرد و رضا یکی از تراول ها رو برداشت و بهش داد:

-دستت درست! پول اینو کم کن و بقیه شو برای خودت بردار.

اگه ذره ای هم تردید داشتم دیگه مطمئن شدم که دلیل این دیدار پول نیست. نگاهم رو از گارسون که شاد و شنگول داشت دور می شد گرفتم و پرسیدم:

-تو نمی خوری؟

-نه. راستش اهل چای و قهوه و این جور چیزا نیستم.

دهنم رو باز کردم تا بگم پس چرا اول که اومد گفت یه چیزی سفارش بدیم ولی در هر حال جواب معلوم بود. چرا باید همچین چیز بی فایده ای رو به زبون می آوردم؟

رضا به صورتم زل زد و گفت:

-بذار از اینجا شروع کنم. زن سابقم، خواهر سالومه رو که توی عقد دیدی؟ یه جورایی مثل عمه اش گل رز که تو باهاش ازدواج کردی، در مقابل من یه پیرزن به حساب می یاد.

شونه ای بالا انداخت:

-دروغ چرا؟ من برای پول باهاش ازدواج کردم. نه اینکه زن بدی باشه. نه! فقط پولش چیزی بود که باعث می شد دوستش داشته باشم و خب، برای رسیدن به این خواسته مجبور شدم با همه ش عروسی کنم! گرفتی چی می گم؟
فهمیدم به خیال خودش کنایه بامزه ای پرونده و انتظار داره بخندم اما بازم واکنش نشون ندادم و رضا که ضایع شده بود ادامه داد:

-بگذریم. یه چند سالی تحملش کردم. زندگیمون بدک نبود. دوستم داشت و کسی چه می دونه؟ شاید اگه یه ذره جوون تر بود و می تونست دو سه تا پسر تپل مپل برام بیاره حالا از هم طلاق نمی گرفتیم.

به خوبی درک می کردم چی می گه، بنابراین ناخودآگاه سری تکون دادم و اون که مشخص بود خوشحال بود تونسته من و به واکنش نشون دادن برسونه لبخند زد:

-درواقع، بعد از چند سال زندگیمون رسید به اینجا که فقط همدیگه رو تحمل کنیم. چی می گن؟ یه لغت باکلاسی داشت؟

-طلاق عاطفی.

-آفرین. آره! خلاصه، توی این هیر و ویر سالومه ... می بخشی، خانوم شما کم کم از یه دختر کوچولوی بامزه و گوشه گیر که همه به عنوان زنگوله پای تابوت بهش نگاه می کردن تبدیل شد به یه بانوی موقر.

مکث کرد تا ببینه احوال و اوضاع من مناسبه یا نه و وقتی دید منتظرم ادامه داد:

-چرا جانماز آب بکشم؟ توی دلم یه احساساتی بهش پیدا کرده بودم اما می ترسیدم. هنوز اون قدر برای خودم سرمایه جمع نکرده بودم و استقلال نداشتم که دست از پا خطا کنم. غافل از اینکه...

می خواستم سریع حرفش رو بزنه برای همین تکرار کردم:

-غافل از اینکه...

دوباره دندون هاش رو به نمایش گذاشت:

-یه روز که البته اگه از سالومه بپرسی خیلی خوب یادشه و بهتر از من می تونه تاریخ و نشونی شو بده توی خونه تنها شدیم.

به خوبی قلبم رو حس کردم که برای یه لحظه از کار ایستاد اما سعی کردم حتی کوچکترین عضله صورتم و هم بی حرکت نگه دارم. هیچ پاداشی به این عوضی نمی دادم.

برای اینکه خودم و کنترل کنم دستم رو جلو بردم و فنجنون قهوه رو برداشتم. بی توجه به بخاری که بلند می شد جرعه ای ازش خوردم. تلخ تلخ بود و مزه زهرمار می داد. طعمی که در مقابل افکار جولان یافته در ذهنم هیچ بود و به حساب نمی اومد.

رضا با صدایی که حالا پائین تر اومده بود و باعث شد به جلو خم بشم تا حتی یه کلمه رو از دست ندم گفت:

-راستشو بخوای اصلا تصادفی نبود. یعنی من ترتیبی دادم تا توی انباری خونه آقا سجاد تنها بشیم. فقط ما دو نفر و می دونی چی این وسط جالب بود؟ سالومه با اینکه فهمیده بود اصلا کاری نکرد تا مانع بشه.

مردک عوضی، طوری نگاهم می کرد که انگار داشت برام آخرین جوک بامزه ای رو که شنیده تعریف می کنه. سرم رو به نشونه نمی دونم چه چیزی تکون دادم و رضا ادامه داد:

-خودت باید بهتر بدونی اون چقدر باهوشه. با توجه به وضعیت روابطم با خواهرش و دعوایی که یه مدت قبلش کرده بودیم و قهر و قهر کشی، سالومه می دونست چه شرایطی داشتم. منم می دونستم که اون چه شرایطی داره. همش دنبال بهانه ای بود که از اون خانواده و نور و هر چیزی که دوستش نداشت فرار کنه.

قلب لعنتیم داشت از جا کنده می شد ولی لبخندی مصنوعی زدم:

-حتما توقع داری باور کنم که توی اون انبار بهت پیشنهاد کرد هوای همدیگه رو داشته باشین؟

زبونش رو بیرون آورد و آرام روی لب بالایش کشید:

-هوای همدیگه رو داشته باشیم؟ اصطلاح خوبییه. آره. هم منظور رو می رسونه و هم حس ناجوری منتقل نمی کنه.

حس ناجور؟ لعنت بر شیطان. دستم که روی میز دور فنجان قهوه حلقه شده بود به لرزه افتاد و رضا اضافه کرد:

-به نظرم دلیل نداره جلوت نقش بازی کنم که اون تحت تاثیر مردونگی و تیپ و چه می دونم اخلاق خوبم قرار گرفت. نه! فقط اینکه احتیاج به کمک داشت تا از اون جهنم در بره، همون طور که آخر به بهانه دانشگاه این کار رو کرد و منم به کسی احتیاج داشتم که لیاقت قلب و علاقه ام رو داشته باشه.

-منظورت اینه که...

به جلو خم شد و شمرده تر از قبل زمزمه کرد:

-نمی دونم اون طوری که تعادلش و از دست داد و نزدیک بود بیفته، واقعیت داشت یا نقش بازی می کرد ولی من روی هوا گرفتمش و بعدم...

ابروهاشو با حالتی نمایشی بالا انداخت و متوجه دستم شد که حالا لرزه هاش داشت محتوای قهوه توی فنجان رو هم می لرزوند:

-بدون اینکه از قبل طرح و نقشه ای براش کشیده باشیم، حداقل رفتارش که اینو نشون می داد، دیدیم همدیگه رو بغل کردیم و داریم می بوسیم.

لرزش دستم متوقف شد و به اون که حالا با نیشی پت و پهن نگاهم می کرد، زل زدم. ادامه داد:

-همه چی داشت پیش می رفت که یه صحنه مثبت هیجده سال رقم بخوره که یهو مارال پیداش شد و ما جلوی خودمون رو گرفتیم. خدا می دونه اگه مثل یه مزاحم سر نمی رسید چه اتفاقی می افتاد. شاید حالا سالومه به جای اینکه به تو پناه بیاره تا کمکش کنی پیش من بود. همون طوری که بعدش قرار گذاشتیم من طلاق بگیرم و بلافاصله با هم ازدواج کنیم.

- که سر و کله یه مزاحم دیگه به اسم شایان صدیقی پیدا شد و اینم نشد. درسته؟

سری تکون داد:

-هوم!

انگار توضیحاتش تموم شده بود. نفس عمیقی کشید و در حالی که چشم از من برنمی داشت به عقب صندلی تکیه داد. در جواب مستقیما به چشماش خیره شدم:

-تموم شد؟

-بله با اجازه تون!

در ظاهرش برقی فاتحانه به چشم می خورد و پیدا بود منتظره ببینه چه واکنشی نشون می دم. خب، انگار باید به این انتظار پایان می دادم.

لبخندی زدم:

-حالا هم تو وجدان درد گرفتی و اومدی پیش من اعتراف کنی تا بار گناهات سبک تر بشه؟

-هی! یه همچین چیزی.

دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و با بالا آوردن فنچون قهوه، محتویاتش رو سریع توی صورتش پاشیدم:

-بر پدر آدم دروغگو لعنت!

فقط فرصت کرد چشماش رو ببنده ولی نتونست خودشو کنار بکشه و با پاشیدن قهوه که هنوز ازش بخار بلند می شد به صورتش ضجه زد:

-آخ!

چنان از جا پرید و صورتش رو گرفت که اول صندلی و بعد خودش برگشتن و محکم روی زمین افتاد:

-سوختم!

انصافا داستانش رو خوب و در حد شهرزاد هزار و یکشب تعریف کرد اما یه جا اشتباه کرد. باید کاری می کرد مارال قبل از قسمت بغل کردن و بوسیدن سر برسه چون یادآوری سکسکه های معصومانه سالومه هنگام اولین بوسه اش من و به خودم آورد و کاری کرد به خاطر اینکه تحت تاثیرش قرار گرفته بودم از خودم متنفر بشم.

این دختر بیچاره دیشب حتی از تکون خوردن ساده دست من به لرزه افتاد پس این یارو دروغ می گفت و اگه فکر می کرد می تونه ذهنیتم رو نسبت به سالومه خراب کنه کور خونده.

نگاه های کنجکاو و بعد وحشت زده یکی دو مشتری کافی شاپ و گارسون به طرف رضا که داشت روی زمین به خودش می پیچید برگشت ولی اصلا توجهی بهشون نکردم.

جلو رفتم و پامو محکم روی سینه اش گذاشتم. کمرش به زمین دوخته شد و با ترس نگاهم کرد:

-چیکار می کنی روانی؟

صورتش حالا سرخ و برافروخته شده بود و معلوم بود درد زیادی می کشه. چه مجازات کوچیکی برای کسی که قصد داشت میونه سالومه و من و به هم بزنه. داد زد:

-یکی به دادم برسه. این داره منو می کشه.

ولی با نگاه تهدیدآمیزی که به بقیه انداختم سرجاشون خشکشون زد و کسی پا پیش نداشت. پام و بلند کردم و روی گردنش گذاشتم:

-بهتره خفه بشی و گوش بدی چی می گم وگرنه می فهمی روانی واقعی یعنی چی آشغال!

صورتم رو نزدیک تر بردم و سنگدلانه ترین نگاهی رو که می تونستم بهش انداختم:

-اگه ... اگه فقط یه بار دیگه ببینم که دور و بر زنم می گردی یا به هر نحوی سعی می کنی بهش نزدیک بشی یا شماره شو گیر بیاری...

نفس عمیقی کشیدم و فشار پام و محکم تر کردم. با بی خیال شدن سوزش صورتش، دستاش و زیر کفشم برد تا مانع فشارم بشه و من ادامه دادم:

-یا حتی توی اون ذهن منحرف و مریضت بهش فکر کنی به جون سالومه که توی دنیا برام از همه عزیزتره خونت رو می ریزم. فهمیدی؟

-خفه شدم!

ترس و وحشت رو توی نگاهش می خوندم اما هنوز تا وقتی که جوابم رو نمی داد ولش نمی کردم. پام و برداشتم ولی حتی اجازه ندادم نفس عمیقی که کشیده رو فرو بده و با نوک کفش محکم به پهلوش کوبیدم:

-گفتم فهمیدی کثافت؟

سرشو تند و تند تکون داد:

-آره...آره!

-خوبه. خوشحالم که به توافق رسیدیم.

همون طور که لباسم رو مرتب می کردم ادامه دادم:

- ممنون بابت قهوه. حالا هم گم شو زودتر برو دکتر و پول اضافه ای رو که بهت دادم خرج دوا درمون صورتت کن.
- لگد محکم دیگه ای به پهلوش کوبیدم تا دلم بیشتر خنک بشه و همون طور که روی زمین پیچ و تاب می خورد و زوزه می کشید از کافی شاپ بیرون زدم.
- بعد سوار ماشین شدم و همزمان که از گوشه چشم آینه رو می پائیدم تا اگه بیرون اومد و خواست دست از پا خطا کنه یه دور هم با ماشین از روش رد بشم، سمت خونه شیوا راه افتادم.
- هر چند این اتفاق نیفتاد.
- به نظر آقا رضا درسش رو یاد گرفته بود.
- پسر خوب!
- «سالومه»
- ریحانه خانوم بازو هام و از پشت سر چسبید و به سرم بوسه زد و گفت:
- خسته نباشی دخترم.
- پریسا که رو به روی من نشسته بود و همراه من داشت سالاد رو آماده می کرد در جواب مادرش گفت:
- چهار تا دونه خیار و کاهو و گوجه ریز کردن که خسته شدن نداره!
- کیمیا که داشت وارد آشپزخونه می شد با کنایه گفت:
- دستات خراب نشه عروس خانوم.
- شیوا با ابروهای بالا رفته گفت:
- آره والا! ما حوصله نداریم جواب شایان و بدیم!
- سه تایی با خبثت خندیدن و ریحانه خانوم با ابروهای در هم رفته گفت:
- چند نفر به جون عروس من افتادین!
- پریسا بدون اینکه جواب مادرش رو بده رو به من گفت:
- برای فردا شب چند نفر از طرف شما میان؟
- طبق آماری که غروب زنداداش داده بود گفتم:
- دو تا داداش هام با خانواده هاشون. کلا هفت نفر.

صدای زنگ در اومد. بی هوا گفتم:

- حتما شایانه!

کیمیا و پریسا زیر چشمی به هم نگاه کردن و ریز ریز خندیدن. دل آرا از توی هال داد زد:

- مامان. عمه جونہ.

لب هام آویزون شد. نمی دونم چرا شایان دیر کرده بود. شیوا لحظاتی قبل از خارج شدن از آشپزخونه رو به من گفت:

- خواهر شوهرم یه کم زبونش نیش داره. تحویل نگیر.

لبخند کجی تحویلش دادم و سرم و انداختم پایین و به ریز کردن کاهو ها ادامه دادم. پریسا با حرص گفت:

- غلط کرده. حرف مفت بزنه دهنش و گل می گیرم.

کیمیا با خنده گفت:

- حالا نمی خواد هنوز هیچی نشده گارد بگیري. می شه قضیه شیلنگ عباس آقا.

و دو تایی با صدای بلند خندیدن. ریحانه خانوم سری تکون داد و از آشپزخونه خارج شد. آخرین دسته ی کاهو ها رو هم ریز کردم و بلند شدم. کیمیا ضربه ی آرومی به رونم زد و گفت:

- اخمات و وا کن. حتما سرش شلوغہ.

کجا سرش شلوغ بود؟ زحمت دیدن تالار و فیلم بردار و ماشین عروس رو هم که فرید و مهرداد کشیده بودن! با این حال در حینی که دست هام و می شستم با لبخندی گفتم:

- راست می گی. نمی ریم بیرون؟

پریسا هم به سمت سینک ظرفشویی اومد و گفت:

- چرا. الان با هم می ریم.

شالم رو از روی صندلی برداشتم و روی سرم انداختم و سه تایی از آشپزخونه خارج شدیم. پریسا و کیمیا جلو رفتن و سلام کردن. شیوا سریع بلند شد و کنارم ایستاد و رو به جمع گفت:

- زن داداشم سالومه و ..

دستش رو به سمت زنی که کنار ریحانه خانوم ایستاده بود دراز کرد و گفت:

- مادرشوهرم.

پیرزن لبخند نصفه و نیمه ای زد و گفت:

- مبارکتون باشه.

دستم رو به سمتش دراز کردم و با هم به سردی دست دادیم. شیوا نفر بعدی که کیمیا کنارش ایستاده بود و نشون داد:

- خواهر شوهرم، آتنا.

ابروهای تاتو کرده ش و توی هم کشیده بود و اصلا چهره ی دوستانه ای نداشت. من هم هیچ علاقه ای به دست دادن به این زن نداشتم. سرم رو کمی خم کرد و گفتم:

- خوشوقتم.

لبه‌اش و به هم فشار داد و در حالی که قر نامحسوسی به گردنش می داد گفت:

- همچنین.

و بعد هم مرد جوونی که کنار صابر و فرید و مهراد نشسته بود ایستاد، و شیوا با اشاره به اون گفت:

- احمد آقا، شوهر آتنا.

به اون هم سلام کردم. پریسا و شیوا بین خودشون جا باز کردن و من رو روی مبل نشوند. عین بادیگارد ها! یک ربع بعد برادر صابر و همسرش هم اومدن و دقیقا زمانی که حس می کردم شایان قصد اومدن نداره صدای زنگ در بلند شد. دل آرا با جیغ گفت:

- دایی شایان خودمه.

به هم فشرده شدن دندون های آتنا رو دیدم. و بی ادبی همه ی اعضای خانواده که هیچ کدوم سر راست نکردن. جز مادرش که جواب سلام سردی به شایان داد. همون چند ثانیه ی اول به خاطر راضی کردن شایان برای اومدن به اینجا پشیمون شدم.

صابر اخم کرده بود و سرش پایین بود و شیوا بی اهمیت به بقیه، به شایان خوش آمد می گفت. شایان درست رو به روی من نشست و فرید هم کنارش جای گرفت. به زور سعی کردم لبخند بزنم.

شایان هم لبخندی نصفه و نیمه تحویل داد و با فرید مشغول صحبت شدند. دوست داشتم کنار شایان بشینم و بپرسم چرا دیر کرده و چرا جواب پیام هام رو نمی داده. آتنا بی مقدمه گفت:

- آقا شایان؟

همه ساکت شدن و شایان سرش رو بلند کرد و به آتنا نگاه کرد. مسلما کسی که حتی به خودش زحمت سلام کردن نداده نمی تونست جز کنایه حرف دیگه ای بزنه:

- تسلیت می گم سالگرد خانومتون رو.

قلبم سنگین می تپید. با این پیام تسلیت احمقانه ی آتنا حس خیلی بدی پیدا کردم. با دهن نیمه باز به شایان نگاه می کردم. که لبخند خسته ای زد و با ادب گفت:

- ممنونم.

همین؟! ممنون؟ پریسا در حالی که از خشم دندون هاش و به هم می سایید. لبخندی ترسناک زد و گفت:

- ماشاله آتنا جون، خوب یادت مونده ها! ما خودمون یادمون نبود.

ریحانه خانوم با صدای آرومی گفت:

- پریسا؟

و آتنا خیلی جدی به همراه پوزخندی گفت:

- بهت حق می دم پریسا جان یادت نمونه! چون اگر شیوا خواهرته شایان هم برادرته. هم عیب از خودتونه هم عیب پوش.

به صورت من نگاهی انداخت و گفت:

- معذرت می خوام سالومه جون. جلوی شما صحبت کردن در مورد این مسئله درست نیست ولی شاید دیگه فرصت نشه با شوهرت رو برو بشیم.

و رو به شایان ادامه داد:

- چون آقا شایان ما رو قابل نمی دونن.

صابر با لحن خشکی گفت:

- آتنا تمومش کن.

شایان سرش رو به زیر انداخته بود و پاش رو به حالت عصبی تکون می داد. آتنا با صدایی که می لرزید گفت:

- یادت رفته صابر؟ ... ولی من یادم نرفته. هر سال که زنگ می زنی تا ما رو واسه سالگرد ازدواجت دعوت کنی

به جای عروسی تو صدای انفجار تو ذهنم می پیچه و صحنه ی فرار مهمون ها از ترسشون جلوی نظرم میاد. از عروسیت چه خاطره ی قشنگی داری که هر سال جشنش رو بگیری!

و با گفتن این حرف بلند شد و رو به شوهرش گفت:

- احمد بریم.

شایان سریع سرپا ایستاد و گفت:

- اون کسی که باید بره منم.

و رو به من خیلی جدی گفت:

- بلند شو.

من هم بی معطلی بلند شدم و به سمت اتاق دل آرا رفتم. صدای اصرار صابر و شیوا و پا در میونی ریحانه خانوم و مادر صابر بلند شد. و همین طور نیش و کنایه ی پریسا و دعوت به سکوت مهرداد و فرید و گهگاه اظهار نظر برادر کوچیکه ی صابر. دل آرا و دختر کوچیکی که توی اتاق بودن بی صدا و با چشم های گرد شده به من نگاه می کردن. لبخندی به روی دل آرا زدم و گفتم:

- خوشگل خانوما بازیتون و کنید. بیرون بزرگترا فقط دارن با هم حرف می زنن.

کیفم رو از روی جالباسی برداشتم و از اتاق خارج شدم. پریسا با اخم و صورت در حال انفجار کنار کیمیا نشسته بود و آتنا هم داشت آروم اشک می ریخت. صابر با دیدنم به سمتم اومد:

- من واقعا نمی دونم چه جوری عذر خواهی کنم.

- زبونی نمی شه. بیا بزن تو صورت من که دلشون خنک شه.

هر دو با تعجب به صورت آتنا نگاه کردیم. حرفش به نظرم خنده دار بود. با لبخندی محو گفتم:

- آتنا جان. من نمی تونم خودم رو جای تو بذارم. ولی همین قدر می دونم که برادرت و شیوا بیشتر از تو ضربه خوردن. کاش آدم ها کمی توی زندگی هاشون گذشت داشته باشن.

آتنا با خشم گفت:

- مگه شایان گذشته بود که اون کار و کرد؟

کیفم رو روی دستم جا به جا کردم و گفتم:

- پس چه فرقی بین تو و شایان هست؟ اون، یک شب عروسی رو خراب کرد، و شما با حرکت امشبت خاطره ی دوازده سال پیش رو به شکلی بدتر زنده کردی.

تا خواست حرفی بزنه فوراً با صدای بلند گفتم:

- خوشحال شدم.

و از خونه بیرون اومدم. صابر و شیوا هم پشت سرم خارج شدن. شایان درست پشت در ایستاده بود. صابر دوباره گفت:

- من عذر می خوام سالومه خانوم. اصلا خودتون و ناراحت نکنید.

و با لبخندی مصنوعی ادامه داد:

- به فردا شب فکر کنید که یه عروسی توپ پیش رو داریم.

لبخندی زدم و تشکر کردم. شایان، شیوا رو بغل کرد و ضمن تبریک هدیه ای رو از جیبش در آورد و به شیوا داد. شیوا غم گرفته به من نگاه کرد و تا خواست عذر خواهی کنه صورتش رو بوسیدم و گفتم:

- بعد از ظهر خیلی بهم خوش گذشت. این به اون در.

و سریع دست شایان رو چسبیدم و برای هر دو دست تکون دادم و از خونه خارج شدیم.

من سکوت رو بین خودم و شایان دوست نداشتم. مخصوصا وقتی که ناراحت باشه.

- بابات امشب نبود!

- خونه س. دوستاش پیشش هستن. هر چند وقت یه بار میان دیدنش. ماما حذر می زد که امشب دعوا بشه. همون بهتر که نیومد.

باز خوب شد من سر حرف و باز کردم! بچه داشت از بی حرفی خفه می شد! دوست داشتم بدونم چرا دیر کرده بوده.

- شایان؟

- جانم؟

کاش نمی گفت جانم. چون بقیه حرفم یادم رفت. نگاهش به روبه رو بود. اونقدر توی فکر بود که یادش رفت که من سوالی صداش کرده بودم اون هم با گفتن جانم شنونده بودنش رو اعلام کرده بود. خدا خفه ت نکنه آتنا که عمه رز رو دوباره به یادش آوردی. نکنه رفته بوده سر قبر عمه رز؟

با یادآوری اینکه امروز پنج شنبه بوده غم عالم به دلم سرازیر شد. توی صندلیم فرو رفتم و تا رسیدن به خونه حرفی نزد. وقتی هم که توی حیاط بعد از پارک ماشین خواستم پیاده بشم با دیدن شایان که انگار قصد پیاده شدن نداشت سر جام نشستیم و با صدای آرومی گفتم:

- خوبی شایان؟

انگار که همین دو کلمه کافی بود! سرش و گذاشت روی فرمون و با صدای لرزونی گفت:

- دیدی؟ باعث شدم خواهرم خجالت بکشد. باعث شدم مادرم سرش و پایین بندازه. کاری کردم که پدرم از شرکت تو مهمونی محروم بشه.
- شونه هاش شروع کردن به لرزیدن. حس می کردم شکسته. از وقتی از خونه ی شیوا بیرون اومدیم شونه هاش افتاده بودن.
- من حماقت کردم سالومه. کار اون شبم، حماقت محض بود.
- آروم در رو باز کردم و پیاده شدم. بهتر بود که تنها باشه. چون من واقعا نمی دونستم چی باید بگم. هر چی که بود دوست داشتم یه کاری کنم تا کمتر خودش رو اذیت کنه.
- در سالن رو که باز کردم برای گوشیم پیام اومد. پریسا بود:
- نذار زیاد فکر و خیال کنه. سالومه حواست بهش باشه.
- آه کشیدم. حواسم به شایان نباشه به کی باشه؟! از پله ها بالا رفتم. نه میلی به غذا خوردن داشتم و نه حس غذا پختن. کیفم رو روی تخت انداختم و لباس هام و یکی یکی در آوردم. نگاهم به پاکت های خرید گوشه ی اتاق افتاد. دیشب شایان خرید ها رو آورده بود خونه. به سمتشون رفتم و اولین پلاستیک رو باز کردم. چشمم به لباس خواب کوتاه توری سفید افتاد. بیرون آوردمش.
- عمه رز چی کار کردی که شایان این طور بهت وابسته شده بود؟
- آه کشیدم و در حالی که هنوز لباس خواب توی دستهام بود بلند شدم و جلوی آینه ایستادم و لباس رو جلوم نگه داشتم.
- من چهل سال از تو جوون تر و زیبا ترم.
- بلوزم رو از تنم در آوردم و لباس خواب رو تنم کردم و زیر لب زمزمه کردم:
- و جذاب تر.
- دستم رو به پشت موهام رسوندم و با برداشتن گیره موهام دورم ریخته شد. لبخندی به تصویرم زدم و کمی جلوی آینه خم شدم و رژ لب رو برداشتم و کمی لب هام و پرننگ تر کردم.
- صدای بسته شدن در سالن که اومد تموم جریزه ام فرو کش کرد. می خواستم چی کار کنم؟ این شکلی حواسش رو پرت کنم؟

سالومه تو تجربه داری که این طور با اعتماد به نفس باز ترین لباس رو پوشیدی؟! خواستم لباسم رو عوض کنم که حس کردم صدای نزدیک شدن قدم هاش و به در شنیدم. سریع پریدم روی تخت و پتو رو هم تا بالای سرم کشیدم.

صدای باز شدن در ... نفسم رو فوت کردم ... چند ثانیه تاخیر ... تیک ... و بسته شدن در.

وقتی مطمئن شدم کسی توی اتاق نیست سرم رو بیرون آوردم. لامپ اتاق خاموش بود. پس صدای تیک، صدای کلید برق بود. با کلافگی توی جام نشستم و دست هام و توی موهام فرو کردم. کاش یه کم پررو بودم تا می تونستم در چنین شرایطی شایان رو از فکر و خیال در بیارم.

از تخت پایین اومدم و در رو به آرامی باز کردم، با دیدن در نیمه باز و لامپ روشن اتاق رو به رو، بی اختیار از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق رو به رویی رفتم. وای به حال من و تو شایان اگر با عکس ها و وسایل عمه سرگرم باشی. پشت در ایستادم. صداش نامفهوم بود، اما بغضش به راحتی قابل تشخیص بود. دستم رو روی در گذاشتم و هل دادم. نگاهم روی عکس بزرگ و قدیمی عمه رز که کنار تخت بود ثابت موند. و شایان که با چشم های قرمز روی تخت نشسته بود.

نگاهش رو از مچ پام تا صورتم بالا آورد و اسمم رو زمزمه کرد. دلخور نگاهش کردم و گفتم:

- توقع بی جایی داشتم ... مگه نه؟

تا خواست حرفی بزنه. با قدم های بلند خودم رو به عکس عمه رسوندم و برداشتم و به سمت اتاق خواب رفتم. شایان با ناباوری فقط چند بار اسمم رو زمزمه کرد و من بی توجه خودم رو به اتاق خواب رسوندم.

روی صندلی پشت میز توالت ایستادم و عکس رو از جای قبلیش آویزون کردم و با چشم های غرق به اشک رو به شایان گفتم:

- این جاش اینجاست. با خیال راحت روی تخت دونفره تون دراز بکش و بهش زل بزن.

خواست بازوم و بگیره که با حرکت تندی پشش زدم و از پله ها پایین رفتم. خودم رو به آشپزخونه رسوندم و در حالی که هر لحظه به شدت گریه ام افزوده می شد بطری آب رو از یخچال بیرون آوردم، اما قبل از اینکه جرعه ای بخورم، همه ی انرژیم ته کشید و سرم رو روی میز گذاشتم و با صدای بلند گریه کردم.

هنوز لحظاتی نگذشته بود که صدای شکستنی مهبیی کل خونه رو برداشت.

صدای گریه ام قطع شد. از روی صندلی بلند شدم و با قدم های لرزون خودم رو به در آشپزخونه رسوندم. تموم سالن پر از خرده شیشه بود. میز شیشه ای و قاب عکس عمه خورد و خاک شیر شده بودن. نگاهم به سمت بالای راه پله کشیده شد، شایان با چشم های قرمز نگاهم می کرد. بدنش از خشم می لرزید.

آب دهنم رو قورت دادم و با صدای شلی گفتم:

- شکستیش!!!

به نظرم غیر قابل باور ترین صحنه ای بود که توی عمرم دیده بودمش. بدون اینکه نگاهش رو از روی صورتم برداره یا حداقل کمی حالتش رو تغییر بده به سمت پله ها اومد و به پایین سرازیر شد.

بی اختیار قدمی به عقب برداشتم.

- من روز بدی رو پشت سر گذاشتم و اون قدر سرم شلوغ بود و ذهنم درگیر که حتی برای ساعاتی یادم رفت امشب سالگرد گل رز بوده.

تن صداس داشت بالا می رفت و لحظه به لحظه به من نزدیک تر می شد:

- تو چی رو به سرم می کوبی دختر؟

به من رسید. بدون اینکه نفس بکشم سرم رو بالا گرفته بودم و نگاهش می کردم. با صدای بلندی گفت:

- عاشقش بودم.

و با صدای آروم تری ادامه داد:

- اما به خاطرش حماقت کردم.

دست هاش و از دو طرف صورتم داخل موهام فرو برد و سرم رو محکم چسبید و گفت:

- تمومش کن.

سرش رو خم کرد و لبهاش و روی لب هام گذاشت و بعد از بوسه ای عمیق و نفس گیر سرش رو عقب کشید. بی اراده دست هام و روی دست هاش گذاشتم و گفتم:

- من ... نمی خواستم ...

- هیچی نگو.

و با حالتی شبیه پچ پچ گفت:

- هیچی.

و دست راستش رو پایین آورد و پشت پای چپم رو چسبید و بغلم کرد و به داخل آشپزخونه برد و روی میز نشوند. نگاهم به قاب عکس شکسته ی عمه رز بود.

می بینی عمه! شب سالگردت، عشقت داره با من عشق بازی می کنه. دوباره لب های شایان روی لب هام نشست و با شور و اشتیاقی آتشین شروع به بوسیدنم کرد.

می بینی گل رز! من راضی ام! حتی اگر شایان داره به هوای فراموش کردن تو با من می سازه راضی ام. سرزنش من نکن.

لبه‌اش از لب‌های من جدا شدن و روی بقیه اجزای صورتم به حرکت دراومدن. گونه هام، بینیم و چند لحظه بعد که منم هر جای صورتش رو که می تونستم ناشیانه می بوسیدم بوسه های شایان شروع به سوزوندن گردنم کردن.

می بینی عمه! می بینی چقدر حسودم؟ با خودم می گم بذار هر بار چنین شبی یاد اولین عشق بازیش با من بیفته. نه به یاد مرگ تو.

یه لحظه ازم فاصله گرفت و من که ترسیدم منصرف شده باشه با نگرانی بهش زل زدم اما هنوزم می تونستم خواهش و تمنا رو توی نگاهش ببینم.

دستاش جلو اومدن و روی لباسم نشستن. چشم هام و بستم و به صدای پاره شدن لباس نو و دست اولم گوش دادم. نگاهت نمی کنم عمه. تو هم نگاهم نکن.

چشم های شایان روی بدنم به گردش در اومده بود. اصلا نمی ترسیدم، خجالت نمی کشیدم. برعکس دلم می خواست بازم به نگاه کردن ادامه بده.

سرم سنگین بود و تمایل شدیدی به بستن چشم هام داشتم ولی دوست داشتم کشش شایان رو به خودم ببینم. دستهای شایان روی بدنم به حرکت دراومدن و من هر لحظه سرشار از گرما می شدم و به سختی مقاومت می کردم تا چشم هام بسته نشه. مطمئن بودم الان چشم هام خماره. شایان روی پلک هام و می بوسید و لبخند های گرمش رو به صورتم می پاشید.

بغلم کرد. دست هام و به دور گردنش پیچیدم. تموم مدتی که از سالن گذشتیم تا زمانی که روی تخت قرار گرفتم چشم هام و بستم.

پیراهنش رو در آورد و من با چشم های خمار و لبخند پیروزمندانه به شایان زل زده بودم.

دیدی گل رز؟ من بردم!

شایان روم خیمه زد و در حالی که نفس هاش به شماره افتاده بود گفت:

- ساکتی؟!

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

- احتیاجی هست که من حرفی بزنم؟

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند:

- اجازه رو صادر کن.

خنده ام گرفت:

- دستوری بود یا خواهش؟

لبخند زد و گفت:

- دستوری خواهش کردم.

لبخندم رو جمع کردم و به لب هاش خیره شدم. لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- و اگه صادر نکنم؟

دست هاش رو به پهلوم رسوند و کمی من رو به سمت بالای تخت کشید و گفت:

- من دیگه چیزی نمی شنوم.

خندیدم و لب هام رو روی لب هاش نشوندم. دیگه اجازه از این واضح تر که بدون لباس توی بغلش بودم! ترسی نیست! می دونی مارال، برادرزاده ی عزیزم! حتی خنده دار هم نیست. فقط لذت و کلی حس قشنگ که وادارم می کنه یه سالومه ی جدید باشم و شایان رو همراهی کنم.

مرد من ... همسر من ... و کسی که از امشب من رو توی قلبش داشت.

ممنونم گل رز. و متاسفم که دیگه نمی تونی ملکه ی قلب شایان باشی.

«شایان»

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. هنوز هشت نشده بود. با اینکه دیشب سالومه و من حسابی دیر وقت خوابیدیم و صبح هم خیلی زود بلند شدم تا دنبال کارگر برم اما اصلا احساس خستگی نمی کردم. اتفاقا خیلی هم پر انرژی بودم. آخرین سری وسایل گل رز که آلبوم و زیور آلاتش بودن رو هم توی صندوقچه ای که آماده کرده بودم جا دادم و روی زمین باغ گذاشتم.

- آقا بسه؟ یا بازم بکنم؟

نگاهی به گودالی که کارگر با کمی کمک از سمت من کنده بود انداختم و در صندوقچه رو بستم:

- جاش می شه؟

نگاهی بهش انداخت و هومی گفت:

- اونقدری جا نمی گیره که! حالا چرا می خواین این لباس و وسایل رو چال کنین؟ چرا نمی دین به مستحق؟!

روی سطح چوبی صندوقچه دست کشیدم و چیزی نگفتم. مستحق؟! لباس های کسی که یه زمانی همسر و عشقم بوده رو ببخشم به غریبه؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- نه. ترجیح می دم چالش کنم.

همون طور که به دسته بیلش تکیه داده بود صندوقچه رو بغل کردم و توی گودال گذاشتم. راست می گفت. هنوز کلی جا داشت. بعد از پر کردن گودال و راهی کردن کارگر همون جا ایستادم و زمزمه کردم:

- گل رز دیدی که سالومه روت حساسه. ازم دلخور نشو. باشه؟

آهی کشیدم و ادامه دادم:

-در مورد عکس هم معذرت می خوام که اون کار رو کردم. قول می دم یه قاب قشنگ براش بگیرم و بعد اون و بذارم یه جای امن. بازم معذرت می خوام. فقط ... فقط دیگه هیچ وقت بهش سر نمی زنم و اون و نمی بوسم. موافقی؟ امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشی.

صدای گلایه آمیز گل رز توی گوشم پیچید:

- می دونی شایان؟ گاهی اوقات فکر می کنم تو عاشق اون عکس شدی.

- تو به عکس خودت هم حسودی می کنی؟!

حس دلپذیر دستش که توی موهام فرو رفت و به هم ریختن شون:

- از این می ترسم که اگه یه روز مُردم تو دلت واسم تنگ نشه چون عکسم پیشته.

و با یادآوری این جمله اشک روی گونه ام چکید:

- اشتباه کردی گل رز. دلم برات خیلی خیلی تنگ شد ولی عکست ذره ای نتونست آرومم کنه. می دونی چیه؟هنوز هم از ازدواج با تو پشیمون نیستم. اگه زمان به عقب برگرده باز هم این کارو می کنم حتی اگر بدونم که قراره دوازده سال بعد با یه فرشته به نام سالومه ازدواج کنم.

حکمت اشک هایی که می باریدن رو درک نمی کردم. به خاطر خداحافظی از گل رز بود؟ یا از خوشحالی کنار اومدن با احساسم؟

خداحافظ گلم. معذرت می خوام اگه باعث شدم روزهای آخر عمرت رو با من بد بگذرونی. معذرت می خوام اگه باعث شدم حس کنی جذب زیبایی جوونیت شدم. معذرت می خوام اگه دیروز یادم رفت که سالگرد توئه. اگر حالا دارم بعد از دوازده سال دوباره خاکت می کنم و از این به بعد روز سالگردت رو با خاطره اولین پیوندم با سالومه به یاد میارم.

برام دعا کن که بتونم برادر زاده ات رو خوش بخت کنم. برام دعا کن.

بعد از این درددل کوتاه برگشتم و داخل خونه رفتم. سالومه هنوز خواب بود. آروم دراز کشیده بود و در حالی که به نحو دوست داشتنی و بامزه ای نفس می کشید پتو رو از روی خودش کنار زده بود.

-کوچولوی بی تربیت!

لبخندی روی لبم نشست و پتو رو تا پائین چونه اش کشیدم که سرما نخوره. خانومی من دیشب خیلی اذیت شد و شک نداشتم تموم امروز نگرانش هستم که یه وقت حالش بد نشه.

احتمالا پریسا و شیوا ظهر که برای رفتن به آرایشگاه دنبالش می اومدن زود قضیه رو از صورت معصومش می فهمیدن و هر دومون حسابی خجالت زده می شدیم. بهتر! باید بهشون می سپردم که خیلی بیشتر مواظب سالومه باشن.

حالا همه حجاب های زندگی مشترک ما بی معنی شده و دل های مثل چینی بند زده هر دو مون طعم داشتن یه شریک زندگی و همراه خوب رو پس از دوره ای سخت چشیده بودن.

خم شدم و بوسه ای از صمیم قلب روی پیشونیش نشوندم اما هنوز سرم رو بالا نیاورده بودم که تکون خورد و چشماش باز شدن. چند لحظه ای به هم نگاه کردیم و بعد سالومه با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-پسر بدا!

دستم رو جلو بردم و تار مویی که روی چشمش افتاده بود و اذیتش می کرد کنار زدم:

-همینه که هست عزیزم! مشکلی داری؟

سالومه آروم و با گونه هایی که سرخ می شدن سرش رو به نشونه نه تکون داد و لبخندی سرشار از عشق و محبت روی لب هر دو مون نشست.

دل آرا دشت بهشت

Satiris

پایان